

رمان نابودگر شیطان

نویسنده: اسما ب

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

نام رمان: نابودگر شیطان

خلاصه رمان: یه دختر و هزار اتفاق تو زندگیش...زندگی ای برگرفته از هیجان و شادی و بی خیالی که یک سری اتفاقات و یک سری خبرها احساسشو و اخلاق وجودشو تغییر میده...سرنوشتی عجیب که تنهابه گروهی وابسته است...و عضوی شیطان که اطلاعات جدیدی از گروه باعث شکستنش میشه...که دختر ساده ی بی احساس ما میتونه از چندین حس پیچیده و واضح سر در بیاره...و این اتفاقات میتونه آینده ی اونو تغییر بده...یک هدف که از قبل تعیین شده و اون بی خبره...هدفی که سخت اونو درگیر افکار پیچیده اش میکنه...هدفی همراه با کلی ماجراهای شیرین و طنز و کل کل های پی در پی و گاهی...غمگین...

-نمیدانم از کجا شروع کنم و یا از چی بگم؟ از خودم یا از زندگیم؟ یا شاید هم معمایی که در او فرو رفته ام و جوابش برای خودم هم ناپیداست! اینکه من الان اینجا به خاطر چی بوده؟ یا اصلا چطور شد که تصمیم گرفتم بشم این؟ چطور شد که قبول کردم هر کاری انجام بدم و تاپای از دست دادن زندگیم برم تا به اینجا برسم؟ تابشم یک نابودگر که گروه نابودگران منو راه بدن تا به این جا برسم و به هدفم نزدیکتر! هنوز هم گیجم که چرا اسممونو گذاشتیم نابودگر... در صورتیکه حداقل به نابود کردن نمیرسونیم... گرچه آلفرد میگه هدفش از این اسم نابود کردن یک نفره! گاهی هم به این نتیجه میرسم که شاید ماهم یک گروه نینجاییم که برای سرگرمی و هیجان این گروهو درست کردیم...

باز هم اومدم که فکر کنم و به نتیجه ای نرسیدم! از روی تختم بلند شدم و با بیحالی رو تختی آبی خاکستریم رو مرتب کردم و از اتاق دوازده متریم بیرون شدم میدونستم مارگریت اگه منو ببینه مجبورم میکنه عصرانه ام رو بخورم اون هم مثل مادرم که عادت داشت حتما عصرانه رو آماده کنه بود و من هم مجبور بودم عصرانه هامو بخورم چون عصرانه در خونه ی ما حکم صبحانه رو داشت! مارگریت همسر پدرم بود که پدرم بعد از فوت مادرم با اون ازدواج کرد. مارگریت یا همون ماری که من صدایش میزنم تشابه های زیادی با مادرم داشت و شاید این هم یکی از علل های ازدواج پدرم با اون بود! با اینکه دیگه بیست سالم شده بود اما باز هم در مورد من سختگیری میکرد و همیشه وقتی که از خونه بیرون میرفتم بهم میگفت یک دختر نباید در وقت و بیوقت بیرون از خونه باشه و من هم از وقتی که به طور اتفاقی به وسیله یکی از افراد گروهش فهمیدم گروهی نینجابه اسم نابودگران وجود داره تموم تلاشم رو کردم تا تونستم ارتباطی با این گروه پیدا کنم و اتفاقا وقتی اعضای این گروه فهمیدن که من درموردشون چیزی میدونم یکی از افرادشونو که همون نفری بود که اسم گروهشونو از زبانش شنیده بودم سراغم و در تعقیبم فرستاده بودند. وقتی تو ایستگاه اتوبوس منتظر بودم پسری که کنارم نشسته بود در مورد این گروه که از نظر پدر خیالی بود از من پرسجو میکرد و وقتی فهمید تو ورزشهای پارکور و هاپکیدو مهارت دارم ازم خواست به صورت پنهانی نزد رییس گروهشون برم و من فهمیدم اونا متوجه حضور من شده بودند و کسی که متوجه شده بود بعدها فهمیدم که شخص تیز بین و ماهری تو گروهشون به نام "برت" بوده. صدای پدرم منو از دنیایی که مربوط به دو سال پیشه و الان منو ساخته بیرون کشید.

رابی-خواست هست یا نه؟

پدرم زیاد دنیای حواس پرتهی هام رو دوست نداشت و وقتی که در عالم فکر و خیالم غرق میشم با گفتن یا پرسیدن درباره ی چیزی منو از اون دنیا بیرون میکشید، اون از توی خودم رفتن و تو بهت بودن هام خاطرات خوشی نداره! نمیدونستم چه جوری باید جوابشو بدم اما مجبور شدم دروغ بگم که شنیدم! پدرم هم که باور کرده بود رفت بیرون

نابودگر شیطان

از خونه تا در پارک روبروی منزلمان پیاده روی کنه. میدونستم توی اینجور موارد مجبورم از ماری کمک بگیرم. وقتی که داخل آشپزخونه ی بهم ریخته شدم تونستم به سختی ماری رو که سرش رو داخل کابینت کرده بود تا وسایل داخل اون رو هم بیرون کنه پیدا کردم. صدای تک سرفه ای الکی از خودم در آوردم که ماری سرش به بالای کابینت برخورد کرد و صدای جالبی در آورد توی همین فکر ها داشتم با خودم میخندیدم که ماری در حالی که دست راستش رو روی سرش مالش میداد با سگرمه هایی در هم روبروی من ظاهر شد! به خودم افتادم و روبه ماری گفتم: -رابی در مورد چه چیزی باهام صحبت کرد که من نفهمیدم؟

من از بچگی به پدرم که نام کاملش رابرت بود رابی میگفتم. ماری درد سرش رو فراموش کرد و در حالی که دوباره سعی میکرد سرش رو تا حد امکان داخل کابینت کنه تا وسیله مورد نظرشو برداره گفت: -به رابرت لیست خریدی دادم که اون گفت خسته است و کار خرید وسایل داخل لیست رو به تو سپرد.

من که تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده رو به ماری کردم و گفتم: -اما تو که میدونی من نمیتونم امروز باید دوستهام رو ببینم!

ماری با صدایی که به خاطر نزدیکی سرش داخل کابینت مبهم شده بود گفت: -اما من این وسایل رو لازم دارم و تو هم مجبوری! درضمن تو که همین روز گذشته به دیدن دوستهات رفتی! تو خوب میدونی که پدرت نسبت به تو حساسه پس لطفا دست از کارهایی که شبیه کار پسر است بردار چون تو یک دختری روبینا! دوباره داشت بحث و تویخ کردن هاش رو شروع میکرد و من برای رهایی از نصیحت های تکراری اش که بر خلاف میلیم بود مجبور بودم بحث رو به خرید بکشم!

-باشه ماری لیست رو بده تا زودتر برگردم!

ماری- باز هم مثل گذشته بحث رو عوض کردی بلاخره من یک روز با تو اساسی صحبت میکنم!

و همین طور که داشت بر طبق عادت همیشگی با خودش زیر لب کلنجار میگفت شروع کرد به دنبال لیست گشتن! بلاخره بعد از یک ربع گشتن و کلنجار رفتن موفق شد برگه شامل لیست رو از زیر ظرف قرمز رنگش پیدا کنه! از خونمون بیرون شدم و توی پیاده روی شروع به قدم زدن کردم،

همون موقع موبایلم زنگ خورد. بهش نگاه کردم، برت بود.

-بله برت؟

نابودگر شیطان

برت- امشب یادت نره دیر نکنی! حداقل تا یک ساعت دیگه پاتوق باشی!

باز هم سلام نکرد، این پسر با اخلاقی برام زیادی قابل کنجکاوی شده بود.

-باشه سعیمو میکنم!

برت- سعی چیه روبینا؟ ماموریت داریم! تکرار نمیکنم اونجا باشی!

و بعد قطع کرد. آدم عجیب و برای من مبهمی بود! خیلی سعی میکرد بد اخلاق و جدی باشه ولی نمیدونست که هست! با یادآوری برت دوباره برگشتم به گذشته و به سختیهایی که کشیدم. یادمه وقتی که با اون پسر که بعد از مدتی فهمیدم اسمش پیتر بود وارد یک جای عجیب شدیم و با سه نفر که صورتهاشون پوشیده بود مواجه شدیم پیتر که گویا انها را میشناخت رو به شخصی که از بقیه هیکلی تر بود کرد و گفت- این همونیه که گفتم!

بعد از شنیدن اون حرف متوجه شدم پیتر با این شخص پشت خط تلفنش صحبت میکرد!

اون شخص که از هیکل بزرگش پیدا بود که یک مرده رو به من کرد و گفت- میتونم اسمتو بپرسم خانم استیونز؟

-من روبینا هستم اما اطرافیانم منو به اسم روبی صدام میزنن!

و در ادامه حرفم با خودم گفتم- البته به جز ماری در هنگام تویبخ کردن!

مرد رو به من کرد و گفت- من از تو یک سوال میپرسم روبی آیا تو واقعا قصد داری عضو این گروه باشی؟

من که مدت ها بود انتظار میکشیدم و تلاش میکردم رو به مرد کردم و با شتاب گفتم- البته! من به شما اطمینان میدم که به خاطر دختر بودنم گروهتون صدمه ای نبینه و کارم رو خیلی خوب انجام بدم قول میدم!

احساس کردم یکی از همان دو نفر پوزخند صدا داری زد! پوزخندش صدای زنانه ای داشت...

مرد- میدونم چون مدتی هست که تو رو زیر نظر داریم و میفهمیم که چه تلاش هایی برای پیدا کردن این گروه کردی به خاطر همین بود که پیتر رو سراغ تو فرستادم و اما میخوام برای اطمینان خاطر منو با بچه ها مبارزه کنی!

من که هنوز داشتم حرفش رو برای خودم آنالیز میکردم ناگهان با حس درد و وحشتناکی از سمت دست چپم رو به آن سمت کردم که دیدم پیتر و اون دو نفر دیگه میخوان بهشون حمله کنم! با تمام سعیم شروع کردم به مبارزه ولی در آخر باختیم! همان مرد هیکلی که فهمیدم رییس گروست و آلفرد نام داشت من را بعد از چهار ماه آموزش دیدن و

جنگیدن با اعضای گروه و فهمیدن یک سری اطلاعات، جزئی از افراد گروه معرفی کرد و اجازه داشتیم تا در مخفیگاه یا پاتوق نابودگران رفت و آمد داشته باشیم و عنوان نابودگر پنجم را داشته باشیم! یه گروه حرفه ای که تا حالا دستشون برای کسی رو نشده بود و اگه حس خطر میکردند مدتی پنهان و بازهم دوباره از اول شروع میکنند و پیچیده تر...

این گروه که قبل از ورود من چهار نفره بود شامل سه مرد و یک زن بود. نفر اول این گروه "آلفرد" (alfred) بود که مسئولیت دستور دهی برای عملیات ها و حمله ها و اجازه شروع حمله و ریاست و... این گروه را به عهده داشت و نفر دوم هم "آنا" (ana) نام داشت که قبل از ورود من تنها عضو زن این گروه بود و بیست و هشت سال سن داشت! برنامه ریزی و کمک یاری رییس گروه به عهده اون بود نفر سوم هم "برت" (bert) نام داشت که کار های فیلم برداری و مربوط به رایانه ای و خاموش کردن دوربین ها و راهنمایی و از این قبیل، که از همه ی اینها مهم تر استعداد هک کردن که به عهده ی او بود و بیست و دو سال سن داشت و چهارم و پنجم هم پیتر و من که معمولاً کار های نصب دوربین ها و بمب ها و یا خنثی سازی آنها و انجام دستور های آلفرد و آنا و بسیاری از کارهای دیگر رو به عهده داشتیم و البته من مسئولیت کمک و زیر دستی برت رو هم داشتیم! او پیتر بیست و دو سال داشت و من هم همونطور که میدونید بیست سال.

بلاخره به مغازه ای که مد نظرم بود رسیدم و واردش شدم لیست ماری رو دست زبردست مغازه دار دادم و تا زمانی که لیست آماده بشه گشتی در مغازه زدم که مرد جوانی از جلوی ویتترین مغازه گذشت نفهمیدم چرا چهره ی آن مرد برام آشنا بود انگار قبلاً اون رو دیدم تا خواستم به دنبالش راه بیفتم مغازه دار صدام زد و دو تا بسته بزرگ پر از مواد غذایی و بهداشتی رو بهم داد! وقتی به خانه رسیدم به سختی داخل شدم و با صدای بلند ماری رو صدا زدم و گفتم- ماری! ماری! ماری! ماری! کجایی بیا که خریدت رو تمام و کمال برات آوردم! ماری! ماری! کجایی پس؟

ماری- هیس روبی ساکت باش دختر تموم وسایل خونه با صدات زیرو رو شد!

-باشه! حالا بیا این بسته ها رو ازم بگیر که فکر میکنم تو هم داری منو با پسر ها اشتباه میگیری! آخه من رو چطور فرض کردی که بخوام بار به این سنگینی رو حمل کنم! میگم این لیسته سبک تر بود برم اینا رو پس بدم اونو بگیرم!؟

ماری- بسه دیگه اینقدر نمک نریز و برو توی نشیمن من هم الان میام مهمون داریم پس دختر خوبی باش!

وهمون طور بیتوجه به من که بیست سانت دهانم باز مانده بود وارد آشپز خانه شد! خیلی کم پیش میومد خونمون مهمون داشته باشیم چون خانواده ی ماری از من خوششون نمی اومد! و البته حق هم داشتن چون آخرین باری که اومده بودن من دوازده سالم بود و آدامسم رو روی یک از روکش های مبل ها گذاشتم و برادر ماری (ویلیام) روی اون

نشست و تموم شلوارش که اتفاقا به تازگیهم خریده بود و قیمت گرانی هم داشت، آدامسی شده بود و یا مادر ماری (خانم سارینا) به علت افت فشارش داخل کیفش شکلات داشت تا از نبود قند نمیره و من شکلات هاشو برداشتم و خوردم که اتفاقا نمیدونم از شانس بد من بود یا اون که فشارش افتاد و کارش به بیمارستان کشید، پدر ماری هم (آقای ایزیدور) وقتی که داشت سیبیل هاشو که خیلی بلند بودن و حالت سلطنتی به خودشون گرفته بودن رو با قیچی مرتب تر میکرد و اتفاقا خیلی خانم سارینا و خودش اونها رو دوست داشتند من اونو از پشت سرش ترسوندم و اونم از ترس و حواس پرتی کاملا نصف سیبیل های بزرگ و برآمده اش رو برید! از این بلاها اونقدر سرشون آوردم که دیگه حاضر نیستن به خانه ی ما بیان! البته بیچاره مارگریت که اون رو هم اوایل ازدواجش با پدرم خیلی عذاب دادم یا شاید هم بهتره بگم زجر کشش کردم! پدرم هم تک فرزند بود و فقط مادر بزرگم رو بعد از ما داشت که وقتی مامان رُزی که البته اسمش رُزاست میومد ماری بهم حتما میگفت! اقوام مادرم هم که بعد از فوت مادرم اصلا به من سر نزدند و من اونها رو ندیدم چون زمان فوت مادرم فقط چهار سال سن داشتم و ماری از پنج سالگی به عنوان مادرم پا به زندگی من و پدرم گذاشت!

بلاخره دست از فکروخیال برداشتم و مشتاقانه پا به سالن نشیمن گذاشتم که همان مرد جوان رو دیدم!

با صدایی که خودم هم به زور شنیدم سلامی کردم که رابی با رویی باز از من خواست تا بشینم. وقتی که نشستیم و در حالی که نگاه کنجکاووم رو به اون مرد جوان دوخته بودم گفتم- به جا نمیارم؟ میتونم پپرسم چه نسبتی دارین؟ یا اسمتون چیه؟ اصلا کی هستین؟ واسه چی اومدین؟

با صدای رابی دست از پرس و جوهای موشکافانه ام برداشتم و نگاهمو بهش دوختم که گفت- روبی! عزیزم لطفا دست بردار ایشون پسر خاله تو هستن!

اینبار صدای خود مرد جوان توجه ام را به خودش جلب کرد- بله البته بنده به جای مادرم و مادر بزرگ و البته خاله و بقیه اینجا حضور دارم! من سم هستم و تو باید روبینا باشی درست میگم؟

بیتوجه به سؤال مضخرفی که کرد پرسیدم :- من از کجا مطمئن بشم که تو یک دروغگو نیستی و واقعا پسر خاله ی من هستی؟ اصلا این خاله ها و مادر بزرگ تو تا حالا کجا بودند؟ چرا دنبال من اومدی؟ میخوای چیو ثابت کنی؟ نکنه نقشه ای داری؟

واینبار باز هم پدر بود که منو از پرسشهام باز داشت! راستش این پرسشها برای من که به خوبی به کسی اعتماد نمیکردم و این جزئی از قوانین و تاثیرات گروه نابودگران بود ملزوم بود و طرف باید به تک به تک سؤال هام جواب بده!!! چه برسه به این که از دفعه ی اول که دیدمش زیاد ازش خوشم نمیاد...

نابودگر شیطان

رابی-گوش کن روبی خانواده ی مادری تو اصلا توی امریکا نبودند اونها ساکن لندن بودند و حالا بعداز مدت‌ها برگشتن اینجا تا به خاطر تو اینجا زندگی کنند! درضمن مگر تو دوست نداشتی با اونها آشنا بشی؟

-اما من تمایلی به دیدن کسایی که ۱۶سال از من یادی نکردن ندارم! واگه علاقه ای هم برای دیدنشون بوده توی این ۱۶ سال از بین رفته!

سم-اما تو باید اونا رو درک کنی روبینا!

-من چطور کسایی رو درک کنم که حتی نمیدونم وجود دارن یا نه؟! اصلا من که تو رو یادم نمیداد!

سم-تو واقعا منو یادت نمیداد؟

-نه اصلا!

سم-من همونی هستم که روز مراسم مادرت پرتش کردی توی استخر! همون که چون ازت یک شکلات گرفتم بیچارم کردی و مجبورم کردی تموم کف اتاقت رو بسابم و تکلیف های مهدت رو برات بنویسم تازه آخرشم کلی کتکم زد!

آره راست میگه ولی چقدر عوض شده نگاهی بهش کردم و آنالیزش کردم درست عین همون بچگیهاش موهای تیره و چشم های قهوه ای داشت پس چطور نشناختمش؟! هنوز هم پیشونی کوتاهی داشت که من هیچوقت از کوتاهییش که هماهنگی جالبی با صورتش نداشت خوشم نمیومد و موهای اندک بلندی که پشت سرش بسته بود کمی اونو قابل تحمل تر میکرد! او بینی و لبهایش که درست شبیه مادرم و خاله بتی کوچک و باریک بود! از اینجور چهره ها زیاد خوشم نمیومد و به نظرم جذاب نبودن! همونی که به خاطر سه سال تفاوت سنی من بزرگترم بزرگترم راه انداخته بود و با پر حرفیهایش حالمو به هم میزد و ازش بدم میومد! بلند گفتم:

-وای تو سمی هستی!؟

سم-بله البته به جز اون ی آخری که کنار اسمم گذاشتی من فکر میکنم به اندازه ی کافی بزرگ شده باشم!

-تو هنوز هم مثل بچگی هاتی فقط قد بلند کردی ولی مطمئنم توی تموم عمرت فقط کتک خوردی!

سم-اتفاقا تنها کسی که ازش کتک خوردم فقط تو بودی!

نگاهی بهش انداختم هیکلش معمولی بود ولی کمی شکم داشت واگه شکمشودر نظر نگیریم مثل پیترو برت بود

ولی اونا ورزشکارن و از عقلشون استفاده میکنند ولی این چطور با این عقل ناقصش زورش به حساب خیلی زیاده!؟

نابودگر شیطان

-آره پیداست و بهش اشاره ای کردم!

لبخندی زورکی که اگر نمیزد بهتر بود زد و گفت:

-شاید اما خوب یک جورایی کتک خوردن از تو برام آموزشی بود دیگه مگه تو هم گنده بودی که تونستی منو بزنی ؟

رابی که خسته شده بود گفت:

-بهتره این بحث هارو بزارید برای بعد!

رو به من کرد و گفت: رویینا من میخوام تو به همراه سم بری دیدن خانواده مادریت، گویا حال پدربزرگت زیاد خوشایند نیست!

-اما رابی تو که میدونی من نمیتونم تازه تا الانشم دیر کردم چون من باید برم جایی کار دارم!

رابی-دوباره قراره کجا بری ؟

-آه رابی من دیگه بزرگ شدم فکر نمیکنی این سختگیری ها برای من زیاده ؟

رابی-میتونم باهات خصوصی صحبت کنم ؟

و بیتوجه به من رو به سم کرد و با یک عذرخواهی دست من رو گرفت و به سمت راهرو کشید.

رابی-گوش کن روبی من دوست ندارم با نرفتنت همراه سم خانواده ی مادریت فکر کنند که تو به علت ازدواج دوم من گستاخ شدی و شاید هم به خاطر من به دیدنشون نری! پس دختر خوبی باش و همراه سم برو!

-اما رابی...

رابی-اما و اگر نداشتیم روبینا! زود باش آماده شو که سم خیلی وقته که اینجاست!

و بیتوجه به من رفت! اوه حالارابی هم مثل ماری شده و موقع توییخ اسمم رو کامل میگه! باید یک فکری بکنم اینطوری خیلی بد میشه من نه آمادگی دیدن اونها رو دارم و نه وقتش رو تا الانم یک ساعت تاخیر داشتم و باید برم چون امشب بعد از سه ماه تمام آموزش دیدن قراره به ماموریت شبانه امون برسم! آه رابی رو که نمیتونم بیچونم اما شاید سم رو بشه یک کاری کرد!

نابودگر شیطان

وارد اتاق نشیمن شدم و رو به سم گفتم من آماده ام و به رابی و ماری گفتم: من امشب اونجا میومم چون دوست دارم بیشتر کنارشون باشم! به هر حال من فقط سم رو میشناسم نه بقیه رو پس زمان میخوام تا بشناسمشون! رابی با بی میلی آشکاری قبول کرد و من به همراه سم که چشمانش از تعجب اندازه چشمای وزغ شده بود از خانه خارج شدم! بیچاره خوش خیال!

وقتی سوار ماشین سم شدیم رو به من کرد و گفت: فکر نمیکردم که قبول کنی بیای چون به هر حال تو شانزده ساله که اونا رو ندیدی ببینم کسی رو از اون خانواده به یاد داری؟

بعد از کمی فکر کردن و فشار آوردن به خودم گفتم:

-من تو رو یادم میاد و خاله بتی و مادربزرگ و پدربزرگ! فقط همین!

خنده ای کرد و رو به من گفت: -حافظه ات زیاد هم خوب نیست نباید به خودت فشار بیاری چون قابل درکه که یک دختر بچه ی چهارساله چیزی یادش نمی مونه تو حتی زمانی که مادرت زنده بود هم ما رو کم میدیدی! تو دایی مایکل یا خاله الویا رو هم به یاد نداری؟

با تعجب به او چشم دوختم تا شاید بیشتر بهم توضیح بده یا به قول خودم تقلب برسونه! اما اون بی صدا منتظر بود تا جواب سوالش رو بدم!

-اگه به یاد داشتیم میگفتم دیگه!

سم-حق باتوئه اما خوب اینم چیز عجیبی نیستی چون دایی مایکل سالی یک بار به امریکا میومد و اونم به خاطر کارهای شرکتش و خاله ربکا و مامان بتی و مادربزرگ و پدربزرگ بود که البته بعد از فوت خاله ربکا و مهاجرت ما به لندن شرکتش رو فروخت و دیگه پا به امریکا نگذاشت! حتی برای دیدن خاله الویا که بعد از فوت مادرت اومد امریکا تا شاید بتونه سرپرستی تو رو به عهده بگیره!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:-اما من از این مطمئنم که خاله الویایی وجود نداشت! اما اسم دایی مایکل برام آشنایی داره و یک چیزهای مبهمی به یاد دارم! همیشه درمورد الویا بگی؟

سم با لبخندی شروع کرد به توضیح دادن: البته! راستش اونطور که من از مادرم شنیدم خاله ربکا و خاله الویا قبل از ازدواجشون خیلی با هم صمیمی بودند اما بعد از ازدواج هر کدام از هم دور شدند و بی دلیل کدورت هایی بینشون قرار گرفت! البته مادرم میگه خاله ربکا که میشه مادر تو خیلی سعی کرد این کدورت رو که برای خودش هم جای تعجب داشت از بین بیره اما خاله الویا لجباز تر از این حرفا بود و به آنکارا مهاجرت کرد تا دیگه با خاله ربکا رودر رو نشه! از قضا دایی مایکل هم از این کار خاله الویا ناراحت میشه و حسابی میره سراغش و باهاش بحث میکنه و این کار دایی باعث شد تا کدورت خاله بین خودش هم صورت بگیره! مادرم و بقیه خیلی تلاش کردند این کدورت رو از بین ببرند اما دایی مایکل هم بر سر لج نشسته بود! درست نمیدونم اما اونطور که بقیه تشخیص دادن خاله الوی قضاوتی اشتباه در مورد مادرت کرده بوده و دایی هم که میخواست بهش بفهونه که قضاوتش اشتباهه اما خاله با دایی هم بر سر لج افتاده بود! درست دو سال بعد از فوت مادرت بود که خاله به نادرستی قضاوت خودش پی برده بود و با این تصمیم که بیاد و به تو محبت کنه و پیش تو باشه میتونه اشتباهش رو جبران کنه اما گویا پدر تو که همانند دایی مایکل حسابی از این قضاوت نادرست جوشی بوده این اجازه رو نداده که حتی خاله برای یک بار هم تو رو ببینه و البته این به خواسته و نظر دایی مایکل هم بوده و پدر تو در این تصمیم نقش زیادی نداشته! خاله هم به امید اینکه شاید روزی پدرت بهش این اجازه رو بده در نیویورک موندگار شده و درست وقتی فهمید پدرت دیگه این اجازه رو نمیده که حسابی کار عمو جو (JO) تو نیویورک گرفته بوده و اونهم به همین دلیل هیچ وقت نتونسته ببینت! البته دو سالی هست که دایی و خاله با هم دوباره خوب شدند اما اینبار به خواسته ی شخص پدرت به دیدنت نیومدن! دایی هم که نمیتونست و وقت کافی نداشت تا به دیدن تو بیاد و پدر بزرگ مادربزرگ و خانواده ی من هم به علت بیماری پدر بزرگ نمیتونستند به دیدن تو بیان!

حرفهای سم مثل یک پرده ی سینمایی از جلوی چشمای من که هیچ وقت اونها رو به یاد نداشتم میگذشتن! رو به سم کردم و پرسیدم: - پس چرا حالا؟!

سم - چون ما تازه چند ماه پیش فهمیدیم که بیماری پدر بزرگ خوب شدنی نیست و دست از درمان بیهوده برداشتیم و به احترام آخرین خواسته ی پدر بزرگ که دیدن تنها یادگار دخترش ربکا یعنی تو بود به اینجا مهاجرت کردیم که اتفاقاً انتقالی پدرم هم به خوبی پیش رفت و ما زود تر از اونکه در نظر داشتیم به نیویورک برگشتیم و دوباره توی خونه ی قدیمی پدر بزرگ پا گذاشتیم!

- خاله الویا هم ۱۵ سال اونها رو ندیده بود؟

سم - نه خاله هر سالی دو یا سه دفعه به ما سر میزد! چون همسرش هم یک سری ماموریت کاری تو لندن براش پیش میومد و بهانه ی خوبی برای خاله بود!

نابودگر شیطان

با شنیدن اسم ماموریت یادم از ماموریت امشب افتاد به ساعت نگاه کردم و دیدم سم یک ساعت حرف زده با فهمیدن این موضوع فک من به جای سم درد گرفت! با شتاب به سمت سم برگشتم و گفتم: -سم خواهش میکنم بزن کنار! سریع باش!

سم با تعجب سمت من برگشت و گفت -چی داری میگی؟! حالت خوبه؟ چت شد یهو؟! الان میرسیم!

بی حوصله داد زدم: فقط بزن کنار که دو ساعت تاخیر داشتم! سم با تعجبی آشکارش کنار خیابان نگه داشت! سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت در راننده رفتم و سم رو هول دادم سمت صندلی کنار راننده و بیتوجه به سم که از شدت تعجب داشت وارد کما میشد ماشین رو به حرکت در آوردم و در حالی که سعی میکردم هر چه زودتر برسم بین ماشین ها با صدای بلند و غیر عمد ویراژ میدادم و از ماشین ها به طرز وحشتناکی سبقت میگرفتم! سر پیچ ها به علت سرعت زیادم احساس میکردم ماشین پرواز میکنه! در عرض پنج دقیقه من به مقصدم رسیدم با عجله به سمت سم برگشتم که سفت چسبیده بود به در ماشین و خودشو جمع کرده بود و کمر بند ایمنیشو هم محکم گرفته بود و چشماشو هم بسته بود و زیر لب حرف میزد که حدس میزدم داشت وصیت نامشو میخواند! با لحنی که مایه های خنده توش بود گفتم: نترس رسیدیم!

تا اینو گفتم چشماشو باز کرد و با ترس زل زد به من و در حالی که سعی میکرد آب دهانش رو قورت بده و صداش نلرزه گفت: تو چند ساله که گواهینامه گرفتی؟! و زیر لب طوری که من نشنوم ولی من شنیدم گفت - چه جالب!

داشت دیر میشد و وقت کافی نداشتم و سریع بیتوجه به سم که تازه شروع کرده بود به نصیحت کردن خداحافظی کوتاهی گفتم و با دو به سمت کوچه ای رفتم که به قول پیتر مخفیگامون اونجا بود!

بلاخره رسیدم و با نگاه کردن به دور و اطرافم سریع وارد پاتوق شدم! بچه ها همه آماده ی رفتن بودند! اولین نفری که منو دید پیتر بود.

پیتر -روبی دختر معلوم هست که تو کجایی؟! آلفرد به خونت تشنه ست!

آنا -ساکت باش پیتر! روبی امیدوارم به علت تاخیرت بهونه ی خوبی داشته باشی!

تا خواستم حرفی بزنم برت گفت: روبینا آلفرد میخواد باهات صحبت کنه!

سریعا سمت اتاقی رفتم که آلفرد داخلش بود.

نابودگر شیطان

آلفرد-بلاخره اومدی؟ تو نزدیک بود همه چیزو خراب کنی!هیچ به این فکر کردی که داری چه غلطی میکنی؟کدوم خراب شده ای بودی که نتونستی به موقع بیای!

برت-اونم با دوساعت و شش دقیقه تاخیر!

-راستش موضوعش خیلی طولانیه!وقت کافی برای توضیح نیست قول میدم بعداز ماموریت بهتون بگم چه اتفاقی برام افتاده!فقط میتونم بگم که...

آنا حرفم رو قطع کرد و با عجله گفت:بس کنید دیگه مهم اینه که قبل از شروع شدن ماموریت برگشته!لطفا بازجویی رو بزارید برای بعد!روبی زود باش باید لباست رو عوض کنی!سریع باش چون فقط سه دقیقه محلت داری!

با عجله رفتم داخل اتاقی که به تازگی درستش کرده بودیم و لباسم رو عوض کردم!اونطور که آنا میگفت کسی نباید از دختر بودنم آگاه میشد برای همین تو اکثر ماموریت ها مثل برت و پیتز لباس میپوشیدم!توی این ماموریت آنا مسئولیت برت رو به عهده داشت و اعلام خطر میکرد! و آلفرد از راه هندزفری به ما دستور میداد و مورد های مشکوک رو که به وسیله ی ما فیلم برداری میشد به طور مستقیم ارزیابی میکرد!پیتز کشیک میداد و قرار بود همراه ما حرکت کنه و مسئول تیراندازی بود و از یک جایی به بعد از ما یعنی من و برت جدا میشد.و من و برت هم باید وارد مکانی میشدیم که گاوصندوق و اتاق رییس اونجا بود! و از اونجا به بعد دستور جدید میگرفتیم!کلاهی رو که صورتم رو کاملا میپوشوند و در اکثر ماموریت ها از اون استفاده میشد رو سرم کردم و تا بالای پیشونیم نگه داشتم!از اتاق بیرون رفتم و همراه بچه ها وارد لندروور مشکی آلفرد شدیم!برت رانندگی میکرد و آنا به سمت ما برگشته بود تا دوباره توضیحات لازم رو بده!برت روبروی یک برج تجاری فوق العاده نگه داشت و به آلفرد گفت:پیتز فقط تا پشت در اتاق رئیس بیاد و کشیک بده کافیه!من و روبینا بقیه ی کارها رو میکنیم!

آنا-برت باید خیلی حواستون رو جمع کنید!این یک شوخی نیست!

برت-میدونم!مثل اینکه فراموش کردید من کی هستم!

آلفرد-برت حواست به روبینا باشه اون هنوزهم تجربه ی کافی نداره!

من که از این حرف آلفرد عصبانی شده بودم گفتم:-ولی به نظر خودم که از برت هم بهتر عمل خواهم کرد!

وبیتوجه به چشم غره های از خشم برت ادامه دادم:-راستی آلفرد توی مهمونی فردا نگفتی باید چیکار کنیم؟

نابودگر شیطان

الفرد- برت میدونه! هرچی هم لازم باشه به موقعش میگم! حالا برید! در ضمن پیتر حواست رو خوب جمع میکنی من کاملا بیشتر از برت و روبی حواسم جمع توئه پسر! امیدوارم زحماتمون رو جدی بگیری و بازیگوشی نکنی!

بعد از حرفها و تاکید های الفرد و آنا با بچه ها به سمت در پشتی برج رفتیم. در به وسیله پیتر باز شد و ما وارد شدیم. همونطور که آنا گفته بود روبه رومون راهروی بلندی بود که در هر پنج متر یک در چوبی قرار داشت. برت به طرف راه پله ای مارپیچ که با نرده هایی چوبی زینت داده شده بود حرکت کرد و من و پیتر هم دنبالش حرکت میکردیم! منتظر بودم هر آن کلی آدم بریزن رو سرمون و ما رو کتلت کنن اما خبری از هیچکس نبود با تعجب به برت که از شناختی که ازش پیدا کرده بودم، چهره اش میتونست در زیر نقاب هم بیخیال باشه نگاه کردم و گفتم: -چرا هیچکس نمیاد؟

برت با خونسردی پرسید: مگه منتظر کسی بودی؟

-شوخیت گرفته؟ این برج تجاری غول پیکر یعنی یک دوربین هم تو قسمت سالن در پشتی یا این راه پله نداره؟
برت- چرا داره! اما مثل اینکه فراموش کردی آنا سیستم حفاظتی این هتل رو به دست گرفته و دوربین ها یک تصویر بدون وجود ما از این برج دارن؟

-پس چرا کسی این طرفا نیست!؟

برت که کلافه شده بود ایستاد و گفت: اگه میخوای میتونی همین جا وایستی که یکی بیاد ببینت خیالت راحت بشه بعد بیای؟

خیلی لجم گرفته بود برای همین هم گفتم: نخیر لازم نکرده! بریم تا کسی نیومده!

وبه دنبال این حرف جلوتر از اون دو نفر حرکت کردم! اونقدر شاکی و عصبانی بودم که حد نداشتم! داشتم تند تند پله هایی رو که برت تا اونجا رفته بود به خاطر سوالم برگشته بود رو رد میکردم که احساس کردم زیر پام سر شد! تا اومدم ببینم چیه احساس کردم توی زمین و هوا معلقم و انگار دارم میوفتم! البته داشت همین اتفاق هم میوفتاد که اگه سی شرت مشکی برت نبود من پرت شده بودم به پایین هجده پله مارپیچ! اما خوب از شانس معروف من برت هم نتونست تعادلشو حفظ کنه و برای اینکه نیفته یقه پیتر رو گرفت که سه نفر با هم افتادیم پایین! اونقدر کمرد درد گرفته بود که میخواستم برم و سرم رو بکوبم به دیوار! از جام با هزاران درد و جون کندن بلند شدم که دیدم برت نشسته و پیتر با هیكلی کج و کوله دارن با خشم نگاهم میکنن! گویا اونها با هم افتاده بودن و سرهاشون بهم خورده بود! دست پیتر در رفته بود که با کمک برت جا انداختیمش! اومدم دوباره حرکت کنم که یهو دوباره رفتم تو هوا! تا

اومدم بیافتم و یک جای دیگم رو ناقص کنم برت به دادم رسید و با عصبانیت نگهم داشت و گفت: معلوم هست چته؟ انگار الفرد یادش رفته به تو هم اخطار بده! اینجا جای این بی حواسیهاست؟ یا لچ کردن؟ تا اومد یک جمله ی دیگه بگه صدای خنده بلند پیتر اومد! هر دو مون با تعجب نگاهش کردیم که دیدیم داره به برت اشاره میکنه و بال بال میزنه! اومدم ببینم که چی شده اما خود برت برگشت! یک ظرف کوچیک روغن که تو جیب پشت شلوارش بود باز شده و تموم شلوار برت رو روغنی کرده بود! داشتم همراه پیتر میخندیدم که دیدم عامل زمین خوردنم هم باز شدن سر روغن های برت بود! با عصبانیت به برت نگاه کردم و اومدم دعواش کنم که صدای الفرد تو هندزفری بیچید: معلوم هست دارین چیکار میکنین؟

برت- داریم میریم الان نزدیک میشیم! اومدم در ظرف روغن رو بست و داخل جیب سی شرش گذاشت! اومدم سریع حرکت کرد و با دو از پله ها بالا میرفت! امن و پیتر هم سریعا دنبالش رفتیم! توی راه پله که داشتیم نزدیکتر میشدیم پرسیدم: برت اون ظرف روغن برای چی بود!؟

برت- برای بازکردن یک سری قفل!

حدود هشتاد پله رو طی کرده بودیم و داشتیم میوفتادیم از خستگی که برت وارد یک سرویس پله شد و گفت: بیاید اینجا دفتر مدیریت سیستم های حفاظتی هستش! با زدن چند دکمه و کشیدن یک کارت در آهنی باز شد! برت اسلحه شو از پشت و زیر سی شرش برداشت و به ما هم علامت داد که اسلحه هامو برداریم. ما هم اسلحه هامون رو برداشتیم و پشت سر برت راه افتادیم. برت آرام آرام حرکت کرد و داخل شد! یک اتاق بیست و چهار متری بود که توش پر بود از سیستم های امنیتی و پیشرفته! حدود سه نفر هم روی یک سری از سیستم ها نشسته بودند و سخت مشغول کار بودن و متوجه ما نشدن! اما هم از فرصت استفاده کردیم و هر کدام آهسته پشت سر یکی رفتیم، تا متوجه ما شدن بیهوششون کردیم! جسم های بیجونشونو کشیدیم و کنار دیواری گذاشتیم و برت هم شروع کرد به کپی برداری فایل ها و هک کردن سیستمشون! امن و پیتر هم حواسمون رو جمع نگهبانی دادن کردیم که اگه کسی اومد مزاحم کار هک کردن برت نشه و یه بلایی سرشون بیاریم! کمی بعد کار پیتر تموم شد و خلاصه ای از گزارش هارو از طریق لپ تابش به آنا منتقل کرد! از اتاق بیرون شدیم و وارد سالنی که حدود بیست متر طول داشت شدیم! وقتی که سالن رو طی کردیم رسیدیم به سرویس پله ای که رو به بالا میرفت! با دیدن پله ها داشت گریه میکردیم و با شنیدن این حرف پیتر مطمئن شدم اونم دل خوشی نداره!

پیتر- وای! دوباره!؟

نابودگر شیطان

برت با خونسردی گفت: اگه نمیتونی میتونی از آسانسور استفاده کنی! البته حواست باشه چون ممکنه با کسی برخورد کنی که وجودت براش خوشایند نباشه!

-ولی به نظر من که اصلا منصفانه نیست این برج به این بلندی رو بالا بریم و...

تا اومدم بقیه حرفم رو بگم برت وسط حرفم پرید و گفت: -به هیچ نتیجه ای هم نرسیم! پس زود باشید که اگه دیر کنیم من میدونم و شماها!

حدود دو ساعتی فکر کنم طول کشید تا ما به بالای برج رسیدیم! وقتی وارد سالن آخر شدیم برت گفت: بیاید که اون در آخر سالن مال هدفمونه!

نگاهی به دری که برت میگفت کردم! یک در فلزی پیشرفته که فکر کنم با دینامیت هم اگه برج رو بترکونیم اون طوریش نمیشه! نزدیکتر که شدیم داشتیم سکنه میکردم! سیستم امنیتی فوق العاده بود! به پیتتر نگاه کردم که معلوم بود از زیر نقاب هم دهانش یک متر باش شده و داره از محافظه کاریشون و سیستم امنیتی بالاشون گریش میگیره!
-برت فکر کنم اشتباهی اومدیم! من حاضرم بزم از پله ها بالا برم ولی به سیستم پیچیده اش فکر نکنم! از همین الان دارم هنگ میکنم!

برت- پله ی دیگه ای نیست! سیستم های امنیتی امروز حساس ترن چون رئیس برج امروز نیست! آنا خیلی تلاش کرد تا تونست دوربین ها رو به عهده بگیره! دیدین که!

و بعد به طرف پیتتر برگشت و گفت: -پیتتر تو باید اینجا تموم حواستو جمع کنی! هر مورد مشکوکی که دیدی باید بهم اطلاع بدی! حواستون باشه که هر کسی که توی این ماموریت کار رو خراب کنه از گروه اخراج! حتی خود من! بعد کولی پشتیش رو از روی دوشش برداشت و به سمت سیستم ها دقیق شدو ابزاری رو برداشت و شروع کرد به ور رفتن با اونها. اونقدر سخت مشغول بود که هر لحظه منتظر بودم پس بیفته! حدود بیست دقیقه بعدش کارش تموم شد و یک طلق رو با حساسیت و وسواس برداشت و روی محل اثر انگشت گذاشت! بعد از چک کردن اثر انگشت رو طلق که متوجه شدم مال رئیس برجه صدایی گفت: اثر انگشت صحیح است! خوش آمدید آقای روتچیلد. و بعد درب آهنی قول پیکر صدایی دادو آروم آروم به حرکت در اومد و باز شد!

برت- پیتتر یادت نره که چی گفتم! روبینا بریم!

وارد اتاق که شدیم در بسته شد با ترس به برت نگاه کردم که داشت با بی خیالی سمت تابلویی قیمتی میرفت!

نابودگر شیطان

با عصبانیت بهش گفتم: -نکنه ما به خاطر این تابلو اینجاییم؟

با جدیت برگشت سمتم و گفت: -نخیر برای اون چیزی که پشت اون تابلو قرار داده اومدیم!

بعد کلاه رو از روی سرش برداشت! با تعجب گفتم: تو چرا کلاهتو برداشتی؟ ممکنه شناسایی بشی!

برگشت سمتم و گفت: این داخل برعکس بیرونش هیچ نوع سیستم امنیتی نداره! چون اینجا قرارداد هایی انجام میشه که محرمانه اند و کسی حق نداره درموردشون چیزی بدونه! درضمن سیستم بیرونش به اندازه ی کافی مراقب اوضاع هست! حالا بیا کمک کن تا این تابلو رو جابه جا کنیم!

-پس شما چطوری از این مسئله آگاهیید؟

برت صدای نفسش رو با حرس بیرون فرستاد و گفت: -چون آلفرد جزئی از همین افراد! دیگه هم سوال نکن!

من که حسابی از دست این کلاه خسته شده بودم گرمای کلاه و شوک جواب برت بدجور گیجم کرده بود پس تصمیم گرفتم بیخیال بشم! بعد از برت مفهومی ترش رو میپرسم! کلاه رو از روی سرم برداشتم و زیر موهای بلندم را تکاندم و رفتم به کمک برت. وقتی که تابلو رو برداشتیم یک گاوصندوق بزرگ پشتش قرار داشت! حسابی جا خوردم. الکی نیست که این برت هکر بود! داشتم گاوصندوق رو بررسیش میکردم که برت گفت: اینقدر زل نزن بهش بیا کمک! رفتم و کنارش جلوی گاو صندوق نشستم.

برت-هر چیزی رو که گفتم بده دستم! هیچ حرفی هم نمیزنی! حواست جمع دستورات من باشه و بازیگوشی نمیکنی!
-باشه چشم پدر بزرگ!

با صدایی که معلوم بود خنده اش گرفته و داره کنترلش میکنه گفت-مسخره بازی هم نداریم!

بعد جدی شد و گوشی بررسی ضربان قلب رو برداشت و باهش داشت با گاو صندوق ور میرفت! شاید هم داشت صدای قلب گاو صندوق رو چک میکرد! به این فکرم با خودم میخندیدم که صدای جدی و بد اخلاق برت ضدحال زد توی خندیدنم!

برت-حواست رو جمع کن! جعبه ابزارم رو بده!

جعبه رو دادم! توی پنجاه دقیقه تونست در رو با کمک من باز کنه! واقعا که چه کمکی هم کردم! هه!

نابودگر شیطان

در گاوصندوق رو باز کرد! اوای خدای من داخلش هیچی پول نبود! فقط پر بود از یک سری کاغذو سند و این جور چیزا!! اومدم که دوباره سر برت منت بزارم که متوجه برق چشمات وقتی که داشت به یک سری مدارک توی دستش نگاه میکرد شدم و حرفم رو خوردم! انگار داشت به شمش های طلا نگاه میکرد!!!

داشتم با خودم فکر های مختلف میکردم که صدای برت رو شنیدم که داشت با آلفرد صحبت میکرد.

برت- همه ی مدارک کاملن منتهی همونطور که خودت پیش بینی کرده بودی یک سری اسناد مربوط به این مدارک رو همراه خودش برده ،احتمال داره غیبت امشبش هم رد و بدل کردن همین مدارک بوده باشه اما اونطور که به نظر میاد زیاد اون مدارک مهم نیستن! بله حواسم هست! خیر هنوز چیزی به روبینا نگفتم! شما مطمئنید قربان؟ باشه سر یک فرصت مناسب بهش میگم!

بعد رو به من کرد و گفت: روبینا این مدارک رو بگیر و داخل کولی پشتیت بزار!

-چرا من؟ چرا تو کولی پشتی تو نزارم؟

برت- چون من میخوام امشب یک کار دیگه رو هم انجام بدم که ممکنه لو برم و مدارک دست افراد دیگه ای بیافته! دیگه هم سوالی ازم نپرس که جوابت رو نمیدم!

بعد بلند شدو دوباره مشغول بستن گاوصندوق شد منم بلند شدم و مدارک رو داخل کولی پشتیم گذاشتم. وقتی کارم تموم شد برت هم تابلو رو گذاشت سر جای قبلیش و به سمت من برگشت و گفت:- خوب مدارک رو گذاشتی؟
-آره گذاشتم.

برت- کلاهتو سرت کن یادت باشه برای ماموریت بعدی موها تو کوتاه کنی! ممکنه در دسر ساز بشه!

-اصلا هم اینطور نیست من موهام رو دوست دارم و کوتاه هم نمیکنم!

برت یک وسیله مانند مویچین آورد بالا و تار مویی طلایی رو لای اون نشونم داد و گفت- پس به آلفرد میگم!

-باشه باشه! تا ماموریت بعدی!

برت- سعی میکنم تا اون موقع تحمل کنم!

نابودگر شیطان

بعد به سمت در رفت و دستگیره رو پایین کشید و به راحتی خارج شد! کلاه رو سرم کردم و بعد از اینکه صورتم رو هم پوشوندم از اتاق خارج شدم.

برت-خیله خوب بچه ها بیاید بریم .

تا اومدیم حرکت کنیم صدایی مارو متوقف کرد: شما کی هستید؟! اینجا چیکار دارید؟

و بعد ادامه داد-همین الان اسلحه هاتونو بزارید زمین! زود باشید!

با صدای پوزخند برت من و پیتر سمتش برگشتیم با انگشتهاش به ما علامتی و داد که ما هنگامی که میخواستیم حمله کنیم میدادیم! با این فکر مثل برق گرفته ها به سمت اونا برگشتم! اونا حدود هفت نفری میشدند! اگه ما اینارو میزدیم و ناکارشون میکردیم که همه ی برج خبردار میشدن! اومدم یه جورایی علامت التماس رو با انگشتم درست کنم و یه چیزی بسازم تا اونا بفهمن! همین طور که داشتم با انگشتم حروف چینی میکردم دیدم باز این پیتر خنگ مترجم شد و فکر کرد پانتومیمه و بلند و بدون توجه به بقیه پشت سر هم میگفت:

پیتر-چند حرفیه؟ آخرش چیه؟ تو جیب جا میشه؟...

اومدم بگویم تو سرش بلکه عقل ناقصش جا بیاد که دیدم برت رفت تو نقش زورو و شروع کرد به حمله کردن به سمت غریبه ها.

من و پیتر هم به ناچار دنبالش رفتیم. موقع کتک کاری من هرچی حرس داشتم از دست برت و خنگ بازیها و خرابکاریهای پیتر و فشار حرفهای امروز سم و سخت گیری های رابی و مارگریت رو روی افراد بیچاره ای که رو به روم بودن خالی کردم و پیتر هم که از بین دو سه تا خوردناش یکی میزد و برت به دادش میرسید، برت هم حسابی اونا رو ادم کرده بود خلاصه هر سه تامون که تقریبا اگه پیتر رو فاکتور بگیریم زدیم اونا رو کتلت کردیم! برت-زود باشید حرکت کنید تا کس دیگه ای هنوز باخبر نشده! بعدا پانتومیم بازی کردن رو میسپرم آلفرد نشونتون بده تا دیگه هوس بازیشو نکنین!

با دو به سمت پله ها رفت و من و پیتر هم دنبالش رفتیم!

به پله ها که رسید گفت:-وقت نداریم باید از روی نرده ها سر بخوریم! بعد هم خودش خیلی سریع رو نرده ها نشست و سر خورد! من و پیتر که این کار خورا کمون بود خودمونو رسوندیم به نرده ها و ازشون سر خوردیم البته تا پایان هر

نابودگر شیطان

سرویس پله دهن من و پیتر که سرویس میشد چون نرده ها از چوب خالص بودن و سر نبودن فکر کنم شلوار پیتر پاره شد! من هم لباسهام دست کمی از لباسهای پیتر نداشت!

حدود شش تا سرویس پله مونده بود که من و پیتر حاضر شدیم از پله ها پایین بریم و چون عجله داشتیم از روی پله ها میپریدیم و می دویدیم! از در پشتی برج که خارج شدیم

نفس راحتی کشیدیم و همون موقع صدای جیغ لاستیکهای ماشینی که جلومون توقف کرد تنم رو به لرزه انداخت!
آنا-زودباشید سوارشید! سریع!

و پشت اون برت منو پیتر رو پرت کرد داخل ماشین و به سمت مخالف راه افتاد و همون موقع هم ماشین حرکت کرد.
آلفرد-روبی مدارک رو بده به من!

-باشه!

مدارک رو به آلفرد دادم و به پشت سرم نگاه کردم. برت با این همه خستگی چطور هنوز توان داشت تا ماموریت رو ادامه بده؟! با این وجود که از من و پیتر که داشتیم بیهوش میشدیم بیشتر عمل کرده؟! با صدای آنا توجهم به سمتش جلب شد...

آنا-معلوم هست چت شده برت؟ میفهمی داری چیمیگی؟

برت-.....

آنا-یعنی چی برت! کار احمقانه نکن برگرد!

برت-.....

آنا-ممکنه جونت به خطر بیافته!

برت-.....

آنا-یعنی چی چرا لجبازی میکنی پسر؟

برت-.....

نابودگر شیطان

آنا- خیلی خوب باشه مراقب باش تا یک ساعت دیگه میای پاتوق باشه؟

برت-.....

آنا- پس منتظریم با خبرهای خوب بیا!

وقتی مکالمه ی آنا با برت تموم شد الفرد از آنا پرسید:-چیشده آنا؟ برت چی میگه؟

آنا-میگه میخواد طوری اثر گذاری کنه که افراد رو تچیلد حتی یک ذره هم به اینکه سرقت اون مدارک به وسیله افراد ما بوده باشه شک نکنن!رفته تا یک جووری ذهن اونها رو به سمت افراد دیگه ای منحرف کنه!

آلفرد- ولی به اینکار که نیازی نیست مگه برت مدارک تقلبی رو به جای اصلی ها نذاشته؟

من-چرا اما فکر میکنم دلیل اینکارشو بدونم!

آنا-دلیل؟چی شده روبی؟

پیتر-موقع برگشتن با چند نفر درگیر شدیم!

آنا-شناساییتون هم کردن؟

من-نه اما برت فکر این رو کرده که ممکنه از طریق حرفه مبارزه مون چیزی فهمیده باشن و...

آنا-و چی؟

با استرس در حالی که به پیتر نگاه میکردم گفتم-صدای پیتر!

آنا-چی؟؟؟؟!!!

پیتر-نه نه نه اونطور یاش هم نیست راستش...

من-چرا داری انکار میکنی مگه این تو نبودی که فکر کردی پانتومیم بازی...

پیتر-تقصیر خود تو بود...

من- چرا داری تقصیر من میندازی؟خودت ...

نابودگر شیطان

پیتر- پس کی داشت با دستاش ادا در میاورد؟

من- من میخواستم به برت بفهمونم که...

آلفرد با صدای بلند که نشان از عصبانیت و کلافگیش بود گفت- مسئله چیه؟

من- مسئله اینه که موقعی که قرار بود با افراد برج روتچیلد مبارزه کنیم قبلش برت بهمون علامت مبارزه داد ولی من با این فکر که ممکنه گیر بیوفتیم اومدم به برت یه علامتی بدم که پیتر فکر کرد بازیه و گیج بازی در آورد و سوال های مسخره میپرسید.

آنا- یعنی میخوای بگی که پیتر تقصیر کاره و تو تقصیری نداری؟

من- من نمیخوام بگم...

آلفرد- بس کنید دیگه! روبینا و پیتر هر دو شون تقصیر کارن که بعدا در این مورد صحبت میکنیم!

آنا- بهتره بریم پاتوق تا پیتر بباد همونجا یه فکری میکنیم!

نگاهی به ساعت انداختم که ۳:۵۷ دقیقه رو نشون میداد. خیلی دیر شده بود فرصت نبود که پاتوق برم اگه رابی بفهمه بیچارم میکنه!

با این فکر روبه آنا کردم و گفتم:- ولی من نمیتونم پیام! باید برگردم خونه اگه رابی بفهمه برام بد میشه!

پیتر-؟! نخیر خانم استیونز تا تکلیف این مسئله روشن نشه هیچکس هیچکجا نمیره!

من- از کی تا حالا تو تکلیف مشخص میکنی؟

پیتر- از وقتیکه...

آلفرد- بسه دیگه!

وبعد از اون صدای آنا اومد که گفت- رسیدیم! امشب تا برت نیاد هیچکدوممون برنمیگردیم خونه هامون!

یادم اومد که من قرار بود امشب خونه ی پدر بزرگ مادریم بمونم با این فکر نفس آسوده ای کشیدم و به آنا گفتم-

راستی یادم نبود که من امشب قراره به حساب خونه ی پدر بزرگم باشم!

نابودگر شیطان

پیتر- مگه تو پدربزرگ داری؟ مادر بزرگت ازدواج کرده؟ آره؟

من- نخیر باهوش باز تو از عقلت استفاده کردی؟

آنا- راست میگه یادمه یکبار بهم گفتمی پدر بزرگت زنده نیست!

من- میدونم اما این پدر بزرگ مادریمه!

پیتر- مگه تو نگفتی پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری و کلا خانواده ی مادری نداری؟

من- چرا گفتم اما خوب تازه خودم امروز فهمیدم که اونا هنوز هم زندن راستش من از بچگیم فراموششون کردم و تا یادم میفتاد اونها رو مرده حساب میکردم!

پیتر دوباره خواست سوالی رو بپرسه که صدای آنا منصرفش کرد..

آنا- رسیدیم.

همه مون از ماشین پیاده شدیم و وارد پاتوقمون شدیم، البته راه اصلیش یک درب قهوه ای بزرگ بود که آلفرد اونوبا قل و زنجیر محکم بسته بود! راه مخفیش هم دریه که از توی پارکینگی که راهش رو به پایین میره هستش و ما اونو با کاغذ دیواریهای پارکینگ پوشوندیم و به راحتی شناخته یا دیده نمیشه! درست نمیدونم ولی یک بار از زبون پیتر شنیدم که این ساختمان متعلق به آلفرده!

آنا- روبی بیا کمک!

با صدای آنا به سمتش برگشتم و دیدم با پیتر دارن زور میزنن که کمد رو جابه جا کنن! پشت اون کمد در یک اتاق پنهان شده بود که اسناد و مدارک اصلی مربوط به ماموریت هارو داخل قفسه های داخلش پنهان میکردیم!

من- آلفرد میخوای این مدارک رو اینجا بزاری؟

آلفرد- نه اینها مدارک مهمین قراره یک سری مدارک رو از اونجا بیاریم! مدارکی که به اینها مربوط میشن!

حدود دوساعتی میشد که آنا و آلفرد سخت و با دقت کامل مشغول بررسی مدارک بودند و هراز چند گاهی هم آنا یک سری خطوط رو یادداشت میکرد. من و پیتر هم که طبق معمول داشتیم چرت میزدیم و هزیون میگفتیم. داشت خوابم میبرد که یکی محکم پامو لگد کرد و رد شد چشمامو که باز کردم تا پیتر رو بیچاره کنم برت رو دیدم که

نابودگر شیطان

داشت به سمت آلفرد و آنا میرفت! کنارمو که نگاه کردم دیدم پیتر بیچاره خوابیده و آب دهانشم آویزونه! زدم تو سرش و گفتم-بیدار شو پیتر برت برگشته!

پیتر چشمهاشو باز کرد و خمیازه ی بلندی کشید و بلند شد و به سمت بقیه راه افتاد.

آلفرد-چه خبر برت؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ اوضاع چطور گذشت؟

برت-حسابی خستم! اما خوب همه چی درست شد دیگه کسی صدای پیتر رو نمیتونه شناسایی کنه! اون چند نفرهم خبر داده بودن و حتی خود جناب روتچیلد هم اومده بودامن برای اینکه مشکوک نشده باشن که برای چی افرادی که دیده شده بی دلیل وارد اتاق روتچیلد شده اند و اونا هم ما روموقع بیرون شدن از اتاق دیده بودن یک سری مدارک بی ارزش رو که مطمئنم روتچیلد به خاطر اونا پیگیر نمیشه از کشوی میزش برداشتم!

بعد از گفتن این حرف خمیازه ای کشید و به من نگاهی انداخت و از آنا پرسید-بهش گفتمی قراره فردا چیکار کنه؟

آنا- نه آلفرد گفت خودش میگه که تا الان فرصت نشده!

من-چه کاری مگه فردا هم عملیات داریم؟

پیتر خندید و گفت-داریم نه بگو دارم!

آلفرد-درسته البته برت هم همراهته! فردا جناب روتچیلد برای بستن قرارداد توی یک سرمایه گذاری بزرگ مراسم گرفته و از من خواسته که به اونجا برم!

من-خوب این چه ربطی به ما داره؟

آلفرد-ربطش اینه که من قراره به جای خودم شما رو بفرستم! روتچیلد نمیدونه که پسر من دیگه زنده نیست چون من به اون نگفتم و به حساب تو این مدت پسر من "جایدن" (Jayden) همراه مادرش تو ونزوئلا زندگی میکرد و حالا بعد از مدتها پسر من به حساب برگشته و اون هم برت هستش که قراره این نقش رو بازی کنه و تو رومی قراره نقش عروس رو بازی کنی تا همیشه همراه برت باشی برت ممکنه به کمک یک نفر نیاز داشته باشه! فهمیدی؟

من- قراره ما فقط اونجا از طرف شما حضور داشته باشیم؟

آنا-درسته!

نابودگر شیطان

من-یعنی هیچ کاری جز رفتن تو اونجا نداریم؟

برت-درسته اما فعلا نداریم برای همینه که تصمیم گرفتن به عنوان همسر جایدن باشی چون ماموریت فشرده تر
میشه و من دست تنها نمیتونم از پیشش بر پیام!

من-چرا آنا یا پیتر نمیرن؟

آنا-چون من رو رو تچیلد به عنوان شریک کاری آلفرد دیده و پیتر هم نمیتونه نقش همسر برت یا جایدن رو بازی
کنه فهمیدی؟

من-باشه!مهمونی چه موقعیه؟

آنا-ساعت الان چنده؟

پیتر-۴۸:۵ دقیقه است.

آنا-میشه برای ساعت ۱۸امشب یعنی تقریبا ۱۵ ساعت دیگه!

آلفرد-روبی امروز عصر باید بیای پاتوق تا با آنا برید و لباس مناسب مهمونی رو بخرید!برت هم که لباسش از قبل
انتخاب شده!

من-امنیت ما اونجا کنترل میشه یا نه؟

برت-قبل از رفتن به مهمونی قراره تو ساعتی که توی دستم و انگشتری که تو دستت میزاری یک ردیاب برای
احتیاط کار بشه و به گوشواره تو و کراواتی که برای من در نظر گرفته شده گوشی هندزفری نسب بشه تا بتونیم
باهاشون ارتباط داشته باشیم!یادت نره که تا خواستی با هر کسی توی مهمونی صحبت کنی گوشی یا همون قسمتی
از گوشواره ات رو لمس کنی تا صدا به آلفرد و آنا هم برسه!حس لامسه گوشی ها اونقدر زیاده که کافیه یه مقدار کم
لمسشون کنی!من روی گهره ی کراوات و تو رو هر جا از گوشواره هات!

آلفرد-یادت نره روبی اینبار شوخی بازی نیست و بحث توی واقعیته اونا هم چهره ی تو رو میبینن و هم برت رو و هم
من و آنا رو میشناسن پس حواستو خوب جمع کن و بازیگوشی رو کنار بزار!

من-باشه تلاشمو میکنم!

نابودگر شیطان

بعد از تموم شدن توصیه های آلفرد و آنا قرار شد از پاتوق بز نیم بیرون!

پیتر-آخ دیگه نمیتونم از بیخوابی جلومو ببینم!

من-از بس قهوه خوردم داره حالمو به هم میزنه!

به برت نزدیک تر شدم و گفتم:-هوا داره روشن میشه و خورشید طلوع میکنه!من همیشه طلوع خورشید رو دوست داشتم تو چطور؟

برت-دوستش ندارم!

با تعجب ایستادم و گفتم:-مگه میشه؟چرا آخه؟

برت-دوست ندارم درموردش صحبت کنم پس بیخیال!

و بدون توجه به من که با تعجب نگاهش میکردم به سمت ماشین bmw آبی سرمه ایش حرکت کرد.

با بی حالی وارد خونه شدم و بدون سر و صدا روی کاناپه افتادم!تا خونه مجبور شدم پیاده بیام چون هیچ ماشین یا اتوبوسی نبود!تا اینجا هم که رسیدم ساعت ۷صبح شد!تازه چشمم گرم شده بود که با صدای جیغ وحشتناکی مثل زلزله زده های ژاپنی یک متر پریدم هوا و با دو خودمو خواستم به عامل صدا برسونم که به علت چشمای نیمه باز صاف رفتم تو ستون وسط سالن نشیمن!چشمم که خود به خود در اثر برخورد سرم با ستون بیدار شده بود رو به سمت مارگریت چرخوندم که حالا ساکت شده بود و به جاش رابی با چشمایی پف کرده و موهایی ژولیده به من مثل یک غریبه زل زده بود!

ماری-تو اینجا چیکار میکنی؟منو حسابی ترسوندی!فکر کردم دزد اومده!آخه چرا این شکلی شدی؟کجا بودی؟

و تا خواست سوال دیگه ای پپرسه پدر به دادم رسید و با حرفش زد تو ذوقم!

پدر-ای بابا مارگریت تو هم که مثل روبینا شدی و همش پرسجو میکنی!تو اینجور لحظه ها تو و روبی رو مثل علامت سوال میبینم!!!

بعد روبه من کرد و گفت:-راست میگه تو مگه قرار نبود امشب خونه ی پدربزرگ مادریت بمونی پس چیشد؟

تا اومدم یه جوابی سر هم کنم و بگم پدر با تعجب گفت-اینا چیه پوشیدی روبی؟

نابودگر شیطان

با تعجب نگاهی به لباسهام کردم! اوای! یادم رفته بود بعد از ماموریت لباسهام رو عوض کنم! شلوارم که پاره و مشکی که کمی خاکی شده بود، لباسم هم مردانه بزرگ مشکی و موهام هم ژولیده و به هم ریخته! حسابی گند زدم! بیچاره ماری حق داشته ترسیده!

من-ام راستش من ... یعنی خوب .. میدونید چیه؟ ...ام..ام..ا

پدر-ام چرا میکنی؟ پرسیدم اینا چیه پوشیدی؟

من-اینا...اینا...

ناگهان یادم از سم اومد و بهونه ای هم برای وجودم تو خونه جور شد و سریع گفتم-آها! اینا مال سمه! شب قبل بارون اومد منم لباسام خیس بود دوست نداشتم زیاد اونجا بمونم واسه همین از سم خواستم بهم لباس بده اونم لباسهای کهنه شو داد!

ماری-چرا کهنه؟ میترسید دیگه لباسهاتو بهش پس ندی؟

من-آره تازه همین کهنه هاشم باید پس بدم بهش!

ماری اومد تا یک سوال دیگه پیرسه که پدر با سوالش منو تو جام خشک کرد!

پدر-پدر بزرگت اینا که الان نیویورک زندگی میکنن و ما هم الان توی نیویورک! چطور ممکنه توی اون قسمت بارون بباره ولی این قسمت نه؟

من-آ... خوب شاید چون بارون تا اونجا رسیده و تا خواسته به این طرف بیاد تموم شده! ها؟

ماری-ولی من اینو قبول ندارم؟ نکنه چالش آبی ای چیزی رو...

من-آره آره خودش خواستم نگرانم نشید! درسته شب قبل روم یک سطل پر از آب خالی کردن منم لباسهام خیس شد!

ماری-این چه کاریه آخه؟ اونا همیشه از مهموناشون اینطوری استقبال میکنن؟

من-نه! اینطوریهام نیست...

پدر-حالا چرا نرفتی توی اتاق خوابی؟

نابودگر شیطان

من-راستش راستش آها چون خسته بودم حوصله نکردم!

ماری-حالا برو لباسهاتو عوض کن که صبحانه بخوری!

با عجله وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم! عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و به اتاق به ریخته ی طبیعی نگاه کردم! انگار یک ساله که اتاقم نبودم! کلی دلم برآش تنگ شده بود! نگاهی بهش انداختم. یک اتاق دوازده متری که کفش از موکت خاکستری روشن پوشیده شد بود و روش یک قالیچه ی گرد که ترکیبی از رنگهای قرمز و آبی و خاکستری و کرمی بود و تقریبا وسط اتاق جا میگرفت. یک پنجره که مستطیلی شکل و بزرگ بود و با پرده ی حریر خاکسترییم با گلهای برجسته آبی و سبزش جلوی نورش گرفته میشد و تختم کنارش با روتختی آبی خاکستری ساده ام که مچاله شده بود روش و بالشت سبزم پایین تخت افتاده بود. کمد آبییم که رنگ کسوهاش خاکستری بود و توی دوتا قفسه هاش هرکدوم یک خرس گنده قرمز و سبز گذاشته بودم و لباسهایی که از در باز کمد ریخته بودن رو زمین.

به قسمت کنارم نگاه کردم که پر بود از طراحی های ترسناکم که بعضی هاشون برگرفته از ماموریت های باحالمون بود که البته من تو نقاشییم ترسناکش کرده بودم و کتابخونه ی چهار قفسه ام که یک قفسش پر بود از مجسمه های ترسناک و خنده دارم و بقیه قفسه ها هم پر از کتاب های رومان ترسناک یا علمی تخیلی! و گوشه ی دیگه ی اتاقم روبه روی تختم، میز که جلوش یک سری جمله های جالب نوشته بودم و به دیوار چسبونده بودم و رنگش هم خاکستری بود و به عکس کمد رنگ کشوی کوچولوش آبی بود! تلسکوپم هم گوشه ی دیگه ی اتاقم کنار کتابخونم بود! یک نگاه اجمالی دیگه به اتاقم انداختم و به نتیجه ای رسیدم که خودم و ماری و پدر بهش ایمان داشتیم! "خیلی بی نظم ام". همونطور که به سمت لباسهام میرفتم با خودم گفتم چرا من پسر نشدم؟

توی لباسهام رو گشتم ولی لباس به درد بخوری برای مهمونی امشب پیدا نکردم! چشمم به گوشیم افتاد. سریع برداشتمش و با آنا تماس گرفتم. کمی طول کشید تا جواب بده همین که خواستم تماس رو قطع کنم آنا با صدای گرفته ای جواب داد: بله روبی؟

من-سلام آنا حالت خوبه؟

آنا-نه روبینا حسابی سرم درد میکنه دکتر گفته باید استراحت کنم چون سرما خوردم.

من-وای خدای من کاش زودتر بهم میگفتی!

آنا-مگه چیشده؟

نابودگر شیطان

من-قرار بود با هم بریم لباس بخریم به این زودی فراموش کردی؟

آنا-نه اما قرار شد برت بیاد تا من برای امشب بتونم جان برای گوش کردن رو هم داشته باشم!

من-برت؟؟؟

آنا-آره گفت باهات تماس میگیره تا بدونه باید کجا بیاد چون آدرس خونتون رو نمیدونه!

من-باشه ممنون امیدوارم بهتر بشی!خداحافظ.

آنا-ممنون تا شب خداحافظ.

بعد از صبحانه توی اتاقم رو کمی مرتب کردم . به برت آدرس رو پیام داده بودم وقرار شد هر وقت که اومد بهم پیغام بده.

حاضر و آماده منتظر روی کاناپه نشسته بودم که صدای زنگ آیفون اومد فکر کردم برته ولی وقتی پرسیدم صدای سم اومد که ازم میخواست در رو باز کنم.

در رو که باز کردم با تعجب منتظرش شدم که وارد شد.

سم-سلام رویینا!حالت چطوره؟دیروز یکدفعه کجا...

محکم جلوی دهانش رو گرفتم و گفتم:-هیس قرار بود چیزی کسی نفهمه!تو اینجا چیکار میکنی؟

سم-روبوبئیل تا اتیبلیلال سپسلفهش حکمس مطس مطج.

من-چیداری میگی؟

سم دستم رو از جلوی دهانش کنار زد و گفت:-خوب دستت رو بردار تا بفهمی چی میگم!اومدم دنبالت اینبار اگه بدون تو برم مامان منو تو خونه راهم نمیده!

من-چیداری میگی؟من نمیتونم پیام!

سم-ولی...

نابودگر شیطان

من-گوش کن سم من امشب برای ازدواج یکی از دوستان مهمونی دعوتت و الانم دوستم میاد دنبالم که با هم بریم! پس خواهش میکنم درکم کن!

سم-ولی خودت که باید بدونی مادر بزرگ برای دیدنت خیلی بی طاقته!

من-میدونم ولی نمیتونم پیام! اصلا فردا شب چگونه؟ فردا شب آدرس بده خودم میام!ها؟

سم-باشه و اگه مامان قبول نکرد امشب باید بیای!

من-خیلی خوب حالا برو! خدا حافظ.

به سم اجازه گفتن حرف دیگه ای رو ندادم و اونو فرستادمش بره! همون موقع از طرف برت پیغام اومد که برم بیرون. از ماری خدا حافظی کردم و بیرون شدم. سم قبل از اومدن برت رفته بود! واقعا چقدر شبیه پیترو خنگ بود و زود گول میخورد وقتی خنگ بازی در میاره دلم میخواد کلهشو بکوبم تو دیوار!!!

سوار ماشین برت شدم و کلافه بهش سلام کردم.

برت-خوب من نمیدونم برای خرید کجا بریم بهتره! تو میدونی؟

من-خوب چند تا خیابان بالاتر یک مجتمع قرار داره فکر میکنم لباسهای خوبی داشته باشه.

خیلی سریع حرکت کرد و با سرعت به اون سمت رفت مثل اینکه قبلا اونجا رفته بود. ذهنم کلی پیچیده شده بود خیلی خوبه که امشب فقط و فقط یک مهمونی سادست و قرار نیست ماموریت داشته باشیم! احساس میکنم بهتره یکم بیشتر حواسم رو جمع کارهام کنم اما موضوع پیدا شدن یهویی خانواده ی مادریم بعد از چند سال باعث شده حواسم از کار برت بشه و کار رو خراب کنم!

برت-پیاده شو رسیدیم!

به سمت برت برگشتم که داشت از ماشین پیاده میشد! هیچوقت یاد نداشت خواهش یا سلام کنه و این رفتارش بدجوری عصبیم میکرد!

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

من-قبلا هم اینجا اومدی؟

نابودگر شیطان
برت- چرا میپرسی؟

من- چون بدون اینکه آدرس دقیقش رو بدونی اومدی اینجا!

برت- تو فکر کن شاید اومدم!

و بعد محکم تر قدم هاشو برداشت.

همین طور که پشت سرش میرفتم گفتم:- من فراموش کردم به خودم بگم که پسر لجبازی هم هستی و تو اینجور
موقع ها دلم میخواد زنده نزارمت!

احساس کردم پوزخندی زد شاید هم فقط یک لبخند بود!

برت- پس باید تنبیه بکنمت، داری سر از یه چیزایی در میاری! حالا چرا نمیخوای زنده ام بزاری؟

داشتم از تعجب حضور یک شاخ رو روی سرم احساس میکردم این دیگه کیه؟ از هر اخلاقی یه بویی برده!

من- چون با لجبازیها عصییم میکنی! نمیدونم چرا احساس میکنم رفتار مشخصی نداری!

برت- چطور؟

من- تو پاتوق مغروری، تو ماموریت ها جدی، سر غرورت لجباز هم هستی و حالا هم احساس میکنم با بقیه رفتارها
فرق داری و میخوای کل کل کنی و معلومه این جزء اخلاق و رفتارها هم حساب میشه! در کل حسابی پیچیده ای!

برت- شاید چون میخوام مناسب موقعیتم رفتار کنم نه؟ حالا چرا فکر کردی دلم میخواد باهاش کل کل کنم؟

من- شاید! چون من تو کل کل کردن استادم و لبخند روی لبتم هم نشون میده که دوست داری سر به سرم بزاری و
اعصابم رو خورد کنی؟ درست نمیگم؟ کلا تا حالا این رفتارهای امروز تو ندیده بودم!

برت- بسه دیگه داری زیادی کنجکاوی میکنی دوست ندارم یک نفر زیادی در مورد بدونه مخصوصا همکارم یا زیر
دستم!

تازه متوجه لبخند از بین رفته و اخم روی پیشونیش شدم! وقتی اخم میکنه به حساب از نظر بقیه به ابهت و
جذابیتش بیشتر میشه ولی نمیدونم چرا من رو خنده میگیره!

نابودگر شیطان

برت-اون چگونه خانم کنجکاو؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. پشت ویتترین یک فروشگاه بزرگ لباس، یک لباس شب طوسی رنگ بود که دور کمرش با سنگهای مشکی و نوک مدادی سنگدوزی کرده بودند! از ترکیبش خوشم اومد و لبخندی زدم!

برت با دیدن لبخند منو همراه خودش کشید و وارد فروشگاه شدیم. به سمت یکی از کارکنان رفتیم و برت گفت-
میشه اون لباس شب طوسی رو بیارید؟

زن جوان با خوشرویی لباس رو آورد و من وارد اتاق پرو لباس شدم. وقتی لباس رو پوشیدم از دیدن لباس تو تنم کلی ذوق کردم! خیلی زیباتر نشون میداد و حالا از نظرم فوق العاده شده بود! لباسش تا روی زانو هام تنگ بود و از اونجا به بعد ملایم باز شده و آزاد بود! سنگدوزیهاشم کمر باریکمو به زیبایی به رخ میکشید. از اتاق خارج شدم و لباس رو به برت نشون دادم. برت کاوشگرانه به لباس توی تنم نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد و گفت:-عالیه! همین رو میخریم!

بعد از خریدن لباس از مجتمع خارج شدیم. فکر میکردم میریم خونه ولی به سمت دیگه ای حرکت کرد.

من-کجا داریم میریم؟

برت-قراره بریم ی جای خوب!

همین جمله اش کافی بود تا کنجکاویم رو تحریک کنه! تا اومدم پرسشهام رو شروع کنم خودش گفت:-رسیدیم.

به مغازه ای که اشاره کرد نگاه کردم. یک آرایشگاه مو بود!

من-اینجا اومدیم چیکار؟

برت-یادت رفت؟ شب قبل قرار گذاشتیم که برای ماموریت بعدی موها تو کوتاه کنی!

من-وای برت خواهش میکنم!

برت-تو گفتی اینکارو میکنی تا من به آلفرد چیزی نگم! نمیخوام دوباره مشکلی پیش بیاد!

من-ولی این ماموریت که...

برت-حرف نباشه برو!

نابودگر شیطان

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم!

اگه نمیتونستم روی خودش خالی کنم باید روی ماشینش که میتونستم خشمم رو پیاده میکردم!

تقریباً نیم ساعتی طول کشید که موهای طلایی خوشکلمو آرایشگر کوتاه کرد. به خودم توی آینه که نگاه کردم ناخواسته لبخندی روی لبم نشست! صورت گرد و سفیدم تو موهای کوتاهم قاب گرفته شده بود و چشمای عسلیم انگار برق میزد! چهره ام به نظرم تغییر کرده بود! با این فکر که یک تنوع هم بد نیست دیدن موهای بلند ریخته شده ام رو تحمل کردم و استوار به سمت ماشینش رفتم!

وقتی نشستم فکر میکردم از چهره ی جدید موهام تعریف میکنه و میگه حالا قابل تحمل تر شدی ولی تا چشمش به من افتاد شروع کرد به خندیدن و قهقهه زدن!

با تعجب بهش نگاه کردم! این چش شده بود امروز؟ تا به حال به زور لبخند میزد ولی حالا داشت فرمان ماشین رو گاز میزد!

با عصبانیت گفتم:- خیلی مسخره ای اگه به خنده های مزخرفت ادامه بدی گریه میکنم!!!

خنده اشو خورد و با لبخندی که ناشی از ادامه ی خنده هاش بود گفت:- چه قدر خنده دار شدی! اگه گریه کنی درست میشی یک دختر بچه ی ۵ساله!

من- خیلی دلچکی! راه بیفت تا لهت نکردم!

برت که حالا دوباره تو قاب بی رنگی رفته بود گفت:- دوباره داری پر رو میشی! باید بریم شناسنامه های قلبی مون رو از آلفرد بگیریم!

من- مگه اونا از ما شناسنامه میخوان؟

برت- نه ولی قراره کارت شناسایی مون رو هم بگیریم. برای ورود توی مهمونی باید اونها رو نشون بدیم!

به ساعت نگاه کردم که عدد ۶:۳۸ دقیقه و نشون میداد! بعد از دقایقی برت جلوی یک خونه ی بزرگ و ویلایی نگاه داشت که نمای سنگی سفید و مشکی رو داشت.

من- اینجا خونه ی آلفرده؟

نابودگر شیطان

برت-من الان سریع میرم مدارک رو میگیرم میام نیازی نیست تو بیای.

من-باشه برو.

بعد از چند دقیقه برت همراه با یک پلاستیک تیره رنگ اومد داخل و نشست.

برت-بیا اینها مدارک اند .

و راه افتاد.

به یکی از شناسنامه ها نگاه کردم. مثل اینکه به پسر آلفرد تعلق داشت. اسمش جایدن و نام خانوادگیش مجستیک بود. اونطور که از تاریخ تولدش حساب کردم اگه واقعا زنده بود الان ۲۵ سال سن داشت یعنی برت قرار بود سه سال بزرگتر بشه! نام پدر آلفرد و نام مادرش هم رزیتا بود. پس همسر آلفرد زنده است که هیچ علامت فوتی نداره!

اونیکی شناسنامه هم مال من بود که نام داخلش السا (elsa) بود و نام خانوادگیش پیر (pi yer) نام پدرش جو و مادر ایلیا! وقتی سن السا رو حساب کردم بیست و سه سال داشت!

واقعا این افراد وجود خارجی دارند؟

جلوی در خانه پیاده شدم وبعد از تشکر از برت به سمت داخل خانه به راه افتادم. امروز چیزهای زیادی درمورد برت فهمیدم باید به پیتر بگم اون به خاطر حس کنجکاویش حاضره هر کاری بکنه! آخ جون!

به ساعت نگاه کردم. ساعت ۸ رو نشون میداد. رو به برت کردم و گفتم:-زود باش ساعت هشته!

برت-نگران نباش قرار نیست اگه دیر تر بریم راهمون ندن!

-به هر حال ممکنه...

برت-رسیدیم!

به اطرافم نگاه کردم. درست روبه روی همون برج بودیم.

نابودگر شیطان

- چرا اینجا اومدیم؟ آگه شناساییمون کنن... برت- چیداری میگی؟ اصلا اونا نمیدونن که کار کی بوده! یادت رفته توضیحات دیشبم رو؟

- قراره اینجا مهمونی برگذار بشه؟

برت- آره این برج همه چیز و همه جور آدم رو داره! بریم.

باهم وارد برج شدیم و پس از نشون دادن کارت شناسایی وارد شدیم. مهمونی خیلی شلوغی بود و آدم احساس میکرد همون موقع گم میشه!

- چرا اینجا اینقدر شلوغه؟

برت- چون معامله زود تر و با امنیت بهتری انجام میشه.

مردی که موهای کم پشت خاکستری رنگ داشت با هیکلی بزرگ مثل آلفرد و کت و شلواری دودی رنگ و خوشدوخت با لبخندی به سمت ما میومد. حس خوبی نسبت بهش نداشتم انگار اون به نوعی دشمنم بود!

مرد- آه تو باید جایدن باشی درسته؟

برت- بله درسته! عذر میخوام میتونم اسمتونو...

و مکث کرد. مرد که منظورشو فهمیده بود گفت:- آه بله درسته من جرج (George) هستم. جرج روتچیلد. صاحب این مهمانی و برج.

با شنیدن اسمش برق از سرم پرید. وای آگه چیزی از موضوع مدارک فهمیده باشه چی؟

جرج- فکر میکردم آلفرد منو قبلا بهت معرفی کرده! راستی آلفرد کجاست؟

برت- پدر نتونست بیاد و از من خواست تا به جای ایشون بیام.

جرج- تا شنیدم که کسی به اسم جایدن مجستیک اومده نتونستم خودم و کنترل کنم و به سمت تو که بهم گفتن جایدن هستی اومدم. واقعا خیلی خوشحالم! تا حالا کجا بودی پسر؟

برت- همراه مادرم به ونزوئلا رفته بودم و تو این مدت اونجا بودم!

نابودگر شیطان

جرج- آه درسته حتما بعد از جدا شدن آلفرد و روزیتا تو همراه روزی رفتی! به من گفته بودن تو مردی! خیلی خوشحالم که این دروغه!

داشت همونطور مسخره و بی ربط میخندید که چشمش به من افتاد. نفهمیدم چرا مکث کرد و حس کردم یکجور نگرانی و ترس تو چشماش اومد! گویا من رو قبلا دیده بود!

رو به برت کرد و پرسید: -معرفی نمیکنی؟

برت- آه بله. همسرم السا.

جرج- خوشبختم السا امیدوارم منو ببخشی از تو فراموش کردم.

-نه هیچ اشکالی نداره. منم همینطور.

جرج- احساس میکنم تو خیلی برام آشنایی؟ قبلا همدیگرو دیده بودیم؟

-فکر نمیکنم چون من اولین باره که اومدم امریکا!

جرج- آه درسته خوب بریم!

بعد از اینکه روی یکی از صندلی ها نشستیم جرج با عذرت خواهی کوتاهی ما رو ترک کرد.

-وای داشتم سخته می کردم با اینکه میدونم کسی متوجه نمیشه ولی...

برت سریع وسط حرفم پرید و آهسته گفت: -هیس ساکت باش روبینا اینجا دوربین داره و البته تو نباید در مورد این

مسائل حتی حرف بزنی! لطفا دقت کن دوست ندارم چندبار اخطار بدم!

-خیلی خوب! راستی تا چه موقع اینجا هستیم؟

دوباره صداش رو آروم کرد و گفت: -میگم ساکت وقتی خواستیم بریم بهت میگم روبینا!

-باشه!

دوباره سرم رو چرخوندم که با سوالی بیموقع از برت دوباره خطا کردم!

-راستی تو چرا به من همیشه میگی روبینا؟

نابودگر شیطان

برت-وای ساکت باش کسی صدات رو بشنوه آگه گیر بیفتیم اول از همه خودم خفت میکنم!فهمیدی؟

-باشه ولی الان که کسی حواسش نیست بگو آخه من دوست ندارم کسی اینطوری صدام کنه!

برت-آگه جواب این سوالت رو بدم ساکت میشی؟

-آره آره حتما!قول میدم!

برت-باشه،چون من دوست ندارم هر کسی رو راحت و اسمشو مخفف صدا بزوم چون با هر کسی راحت نیستم به جز

آشنایان نزدیک!حالا ساکت میشی؟

-اوهوم.

به وسط سالن که همه داشتن با آهنگ شادی میرقصیدند نگاه کردم.چقدر جمعیت اونجا جمع شده بودند و خودشونو تگون میدادند و دستاشون رو هم حرکت.طرف دیگه ی سالن یک میز بزرگ قرار داشت و یک همه ظرف از انواع شراب.همیشه از بوی شراب متنفر بودم و حالا احساس میکنم از دیدنش هم احساس خوبی ندارم. صورتم رو با طرف دیگه چرخوندم و با یک نفر روبه رو شدم.اون اینجا چیکار میکرد؟نباید منو میدید.سریع صورتم رو به طرف دیگه ای چرخوندم که برت متوجه حرکت شدو گفت:-چیشده چرا یکدفعه برگشتی؟

-هیس برت طوری رفتار کن که منو نبینه!

برت-از اسم های مستعار استفاده کن!!!حالا چیشده؟

-اه برت یعنی جایدن ساکت باش!

برت تا اومد یک چیزی بگه با شنیدن صداش تو جام میخکوب شدم.پس منو دیده!

ویلیام-سلام روبی!تو اینجا چیکار میکنی؟

- آه سلام خوبی؟هیچی اومدم مهمونی!

برت-معرفی نمیکنی؟

-چرا چرا ویلیام هستند از اقوام!

نابودگر شیطان

برت-واقعا؟

و آروم طوری که من بشنوم گفت:-چه خبره؟این جزء نقشه نبود!

-میدونم میدونم ولی خوب...

ویلیام-معرفی نکردی روبی!ایشون کین؟

-ام...راستش...ایشون..

برت-من جایدن هستم همسر السا و از آشنایی با شما خوشبختم!

ویلیام با تعجب به من نگاه کرد و زیر لب پرسید:-السا؟همسرش؟مگه میشه؟

ای وای اگه به ماری بگه که ماری منو میکشه!

-ام...راستی خیلی وقته همدیگرو ندیدیم درسته ویلی؟

ویلیام-فکر نمیکنم اونقدر باشه که تو بدون خبر ازدواج کنی!ماری چیزی به ما نگفته!

برت-آه خوب راستش چون هنوز جشن نگرفتیم بعدش حتما بهتون خبر میدیم!

ویلیام-چرا اسمتو عوض کردی؟

-من؟عوض؟نه من کی عوض...

با کوبیده شدن محکم پای برت به پام متوجه شدم و تا خواستم حرفمو درست کنم برت گفت:-همینجوری چون من

خواستم!خوب دیگه ما باید بریم.

و بیتوجه به ویلیام بیچاره دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت پیست رقص کشید.

برت-دیگه داری اعصابمو به هم میریزی!!!

-به من چه؟!من از کجا بدونم که ویلیام هم توی این مهمونی لعنتی بوده؟!!

دیگه به وسط پیست رسیده بودیم و به اجبار شروع کردیم به رقصیدن.

نابودگر شیطان
برت-خوب شروع کن.

-چپو شروع کنم؟

برت-ماری کیه؟ ویلیام تو رو از کجا میشناسه؟

-وای نگو که حسابی گند زدی برت! ماری همسر رابیه، پدرم و ویلیام هم برادرشه!

برت-اوه اوه پس حسابی باید بگم که بیچاره شدی!

-نخیر زیاد هم نه! چون مادر خواندم به عکس بقیه مادر خوانده ها خیلی هم مهربونه من حسابی هم باهش راحتم
مثل پدرم!

برت-پس از چی میترسی؟

-خوب معلومه! اگه ویلیام بره به خانوادش و ماری بگه ماری هم فکر میکنه واقعا یک خبرهایی هست و به پدرم میگه
چون ماری روی من خیلی حساسه و حسابی نگرانمه مثل یک مادر واقعی!

برت-خوبه پس باید به ماری یک دروغ گنده بگی!

-آره ولی چی بگم؟

برت-این خراب کاری خودته به من چه!

داشت اعصابم رو به هم میریت طوری که دلم میخواست با همون پاشنه های بلند کفشهام محکم میزدم توی
صورتش!

بعد از رقص به پیشنهاد که چی بگم به دستور برت رفتیم و یک جای دیگه نشستیم که ویلیام دوباره نیاد سوال
پیچمون کنه!

بعد از مدت کوتاهی برت بلند شد و رو به من گفت-من میرم این اطراف یک دوری بزنم تو همین جا بمون شیطونی
هم نکن باشه؟

-باشه...

به ساعت نگاه کردم که ساعت ۱۵:۲۱ دقیقه رو نشون میداد! اوای من از همین الان خسته شدم!

داشتم اطراف رو نگاه میکردم. واقعا برت چی فکر کرده که من آورده اینجا؟!

این اطراف به علت صرف شراب و نوشیدنی های دیگه سمت دیگه سالن بود، حسابی خلوت شده بود. داشتم به اونایی که وسط پیست رقص میرقصیدند نگاه میکردم که دستمالی روی بینیم قرار گرفت و تا اومدم از خودم دفاع کنم بوی تند داخل دستمال وارد بینیم شد. چون میدونستم نباید بو بکشم سعی کردم که نفس نکشم و همون موقع صدای تیر اندازی شد و برت که داشت با عصبانیت به سمتم میومد و من ناگهان نتونستم تحمل کنم و با کشیدن نفسی خفه در دستمال بیهوش شدم و دیگه هیچی ندیدم و نشنیدم!

با احساس سرمای عجیبی چشمام رو باز کردم. خیلی سرم درد میکرد و گلوم هم خشک شده بود. احساس میکردم راه تنفسم بسته است. یک بار دیگه چشمامو باز و بسته کردم و به اطرافم دقیق شدم. فکر میکردم که عملیاتمون لو رفته و من هم گروگانم اما خودم رو توی یکی از اتاقهای پاتوق خودمون دیدم! صورتم رو چرخوندم و اولین چیزی که دیدم صورت خشمگین و چشمهای به خون نشسته برت بود که گوشه ی شومینه نشسته بود و با اسلحه ش ور میرفت و به من با خشم نگاه میکرد.

با ترس اومدم دوباره چشمامو ببندم و خودمو به مردن بزنم که صدای آنا متوقفم کرد.

آنا-حالت خوبه روبی؟

اومدم بگم خوب بودم ولی برت رو دیدم حالم بد شد که گلوم حسابی درد گرفت و مانع حرف زدنم شد.

برت-مراقب باش خانم خرابکار چون فعلا باید سالم بمونی! نگران نباش بعد از اینکه کارت رو تموم کردی خودم ناکارت میکنم!

با ترس به آنا نگاه کردم که لبخند دلنشینی زد و روبه برت با اخم گفت:-مگه قرار نشد تو حرفی نزنی؟ تقصیر روبی که نیست خودت بی حواسی کردی!

برت-ا؟چه جالب خوب شد گفتی ها نمیدونستم!

آنا-پس حالا بدون!

صدای آلفرد به بحث آنها خاتمه داد: -ساکت باشید! و بعد رو به من کرد و پرسید: -اگه حالت خوبه سرت رو تکون بده!

چی داره میگه اگه حال خوب بود که میگفتم حتما بده که سرم رو تکون میدم!

سرم رو با علامت نفی تکون دادم.

آلفرد-خیلی خوب باشه نگران نباش چیز مهمی نیست فقط سرما خوردی!

آلفرد بلند شد که بره که بادرد زبونم رو چرخوندم و آرام پرسیدم: -خراب کردم؟

احساس کردم جونم از تنم با این جمله چند حرفی جداشد ولی بیشتر مقاومت کردم نمیشد که تا آخر لال باشم!!!

آنا دوباره همون لبخند زیباشو بهم تحویل داد و گفت: -نه عزیزم برت رو که میشناسی فقط کمی عصبانیه یک چیزی گفت!

به صورت سرخ از عصبانیت و چهره ی منقبض شده ی برت نگاهی کردم و با ترس گفتم: - فقط یکم؟

آنا هم بهش نگاه کرد و گفت: -شاید بشه گفت یکم و چندین یکم دیگه!

وبه دنباله حرفش تک خندی زد و به من گفت: -بگذریم میگم میتونی راه بری یا تا خونتون باید کولت کنم؟

-نه بهترم. راستی مهمونی چی شد؟

آنا-چیز نگران کننده ای برای ما و کارمون نبود. عده ای قصد داشتن روتچیلد رو زخمی کنن و از تو هم به عنوان گروگان استفاده کنند که شکست خوردند.

و بعد آرام تر در ادامه گفت: -میدونم موقعیت خوبی نیست و هردو از دست هم عصبانی هستید ولی باید از برت یک تشکر بکنی!

با تعجب به برت که از اون لحظه آرام تر شه بود و با لب تابش کار میکرد نگاه کردم! چرا؟ اون منو توی مهمونی تنها گذاشت اگه منو میبردن چی؟

-کی گفته من باید ازش تشکر کنم؟ اصلا اون حق نداره از دست من عصبانی باشه اونی که عصبیه منم که همونطوری منو توی مهمونی ول کرده و رفته دور بزنه!

نابودگر شیطان

برت خشمگین بلند شد و رو به من گفت: -اتفاقا حق دارم که عصبانی باشم مثل اینکه یادت رفته آموزش دیده ای و باید برای این اتفاقا همیشه آمادگی داشته باشی! من که نمیتونم همه جا مواظب تو باشم! من رفتم از کنارت چون خیلی ها به علت رفتارمون بهمون مشکوک شده بودند و من دوست نداشتم که ماموریتمون خراب بشه! فهمیدی؟
-چه جالب اونوقت ...

آنا مانع ادامه حرفم شد و گفت: -بسه دیگه با هر دو نفرتونم!

بعد با خشم رو به من کرد و گفت: -روبی موضوع این نیست برت جونتو نجات داده!

با تعجب به لب های آنا چشم دوختم که داشت ادامه میداد: -موقعی که داشتن تو رو بیهوش میکردن برت از راه رسید چون یکی دیگه داشت تو رو نشونه میگرفت تا با گلوله خلاصت کنه ولی اگه برت زودتر از اون شلیک نمیکرد تو الان مرده بودی! میفهمی؟ درضمن اون داروی بیهوشی که به دستمال آغشته شده بود ممکن بود باعث بشه تو به کما بری!!!

با تعجب گفتم -چرا من؟ اونا کی بودن؟ قرار نبود کسی از ما بمیره!

آنا -چی داری میگی هرگز قرار نیست کسی از ما بمیره روبی اینو مطمئن باش برت هم به همین علت مقاومت کرد و تو رو نجات داد!!!

-تو داری میگی من داشتم میمردم! میخواستن منو بکشن! مگه من چی کار کرده بودم که میخواستن منو بکشن؟ اونا اصلا کی بودند؟ منو از کجا میشناسن؟

برت که کمی آرام تر شده بود گفت: -نمیدونم دارم دنبال یک سری اطلاعات ازشون میگیرم. ظاهرا یا آدم های ماهری نبودند یا فقط قصدشون منحرف کردن نظر جرج روتچیلد به موضوعی بوده که ما نمیدونیم و ازش خبری هم نداریم، اصلا فکر نمیکردم که دو تا گروه مخالف توی مهمونی باشه و اینبار حدس میزنم من و تو به اسم جایدن و السا مد نظرشونیم نه برت و روبینا!

-این یعنی که اونا هم ما رو مثل روتچیلد میشناسن؟

برت -فکر میکنم همینطور باشه و این بر میگردد به آشنایی اولمون با جرج روتچیلد و حرفایی که بینمون رد و بدل شدن!

نابودگر شیطان

آنا-خیلی خوب حالا بیاید بریم داره دیر میشه داروی بی هوشی به اندازه کافی روی روبینا اثر کرده!

با گفتن این حرفِ آنا سریع به ساعت نگاه کردم. ساعت ۲۱:۴۳ دقیقه بود!

با گیجی به آنا گفتم- نسبت به زمان الان چند ساعت پیش مهمونی بودیم؟

آنا به ساعتش نگاه کرد و گفت:-میشه گفت تقریباً ۲۵ ساعت! یعنی الان یک شب بعد از مهمونیه! چطور؟

دوتا دستم رو کوبیدم روی سرم و به دیوار تکیه دادم و همونطور نشستم و تنها صدایی که ازم در اومد صدای وای گفتنم بود!

آنا-چیشده روبی؟ حالت خوبه؟

-نه نه دیگه خوب نیستم! بیچاره شدم آنا!

آنا با ترس آشکاری گفت:-چیشده بگو دیگه!

-من قرار بود دیشب برگردم خونه! رابرت منو میکشه!

آنا-رابرت کیه دیگه؟

با بی حوصلگی گفتم:-رابی دیگه!

آنا-آها پدرت رو میگی!

یکدفعه حراسون بهم نگاه کرد و گفت:-چی میخوای بهش بگی؟

تا اومدم یک چیزی بگم از رفتنم به خونه پدربزرگ یادم اومد و وای بلند دیگه ای هم گفتم و با ترس به آنا خیره شدم.

آنا-دوباره چی شده؟

-من امشب قرار بود برم خونه پدربزرگم!

آنا-امشب؟؟؟

نابودگر شیطان

با صدای برت بهش هردو نگاه کردیم که با حالتی که معلوم بود خنده اش گرفته بود گفت: -تازه یک چیز دیگه هم هست روبینا!

با ترس بهش نگاه کردم که ادامه داد: - ویلیام اگه همون دیشب یا امروز به مادر خوانده ات بگه که تو رو بایک نفر که خودشو نامزدت معرفی کرده دیده باید دیگه خودتو قبل از اینکه پدرت بکشتت بکشی!

احساس کردم زیر پام خالی شد! راست میگفت اینو چیکار کنم؟ تا اومدم از شون کمک بخوام سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو باز کردم اینبار احساس راحتی بیشتری داشتم! به اطرافم نگاه کردم. داخل اتاقم بودمو نور آباژور سفیدم هم خیلی کم رنگ داخل اتاق رو روشن کرده بود. از جام بلند شدم لباسهام هنوز هم همون لباسهای داخل مهمونی بود. ساعت دیواری داخل اتاقم ساعت ۲۲:۳۰ دقیقه رو نشون میداد. نفسی از روی آسودگی کشیدم پس اینبار برای مدت طولانی بیهوش نشده بودم. به سمت در اتاقم که از لای کناره هاش پرتوهای وارد شده نور نشون میدادند که ماری ورابی هنوز بیدارن رفتم. از اتاقم که خارج شدم کمی سرم گیج می رفت ولی زیاد شدید نبود. از پله ها که پایین شدم برت و آنا رو دیدم که توی نشیمن نشسته بودند و با ماری صحبت میکردند. ماری زودتر از بقیه متوجه من شد و با گریه جلو اومد و من رو به آغوش کشید. یادم از مادرم اومد که اونهم وقتی نگرانم میشد با گریه منو به آغوش میکشید البته بعدش که میفهمید اون صدای داد، جیغ، آخ یا گریه از من نبوده و فقط نتیجه ی کارم بود و من دربه وجود اومدن اون صدا بی تفصیر نیستم، اخم میکرد و اشکاشو پاک میکرد و آروم ازم میپرسید: -باز چیکار کردی روبی!؟

ماری - روبی عزیزم چرا به فکر من نیستی؟ من خیلی نگران شدم گوشت هم که خاموش بود. چرا بهم نگفته بودی که دوستت حالش بد شده و تو مجبور بودی تو بیمارستان پیشش بمونی؟

با تعجب به آنا و برت نگاه کردم. اونا چی گفته بودن؟ کدوم دوست؟

ماری - چرا یک ذره از همونقدر که نگران دوستاتی نگران خودت یا من و پدرت نیستی؟

و بعد منو از خودش جدا کرد و گفت: -واسه همین فشارت افتاد و بیهوش شدی!؟

دستم رو کشید و به سمت بقیه رفتیم.

با نگاهم سعی میکردم از بچه ها بپرسم موضوع چیه و چه دروغی سر هم کردن؟

نابودگر شیطان

ماری همونطور یکریز داشت حرف میزد: -منو بگو که فکر میکردم ویلیام راست میگه و داشتم سکنه میکردم نگو آقا دوباره گیج بازی در آورده و تو رو بایکی دیگه اشتباه گرفته!

به آنا و برت که بی خیال نشسته بودند و حرفهای ماری رو تایید میکردن نگاه کردم. دلم میخواست پوستشونو بکنم! چقدر دروغ گفته بودن و من در بیهوشی سیر میکردم!!!

با جیغ ماری به سمتش برگشتم: -وای چقدر لاغر شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟ ها؟

با تعجب به خودم نگاه کردم فکر نمیکنم تغییر چندانی کرده باشم اونم توی ۲۵ ساعت!

-ماری آروم باش من خوبم. درضمن تو فرصت نمیدی که من حرف بزنم.

نیم نگاهی به طرف بچه ها انداختم که زیر زیرکی میخندیدند و ادامه دادم: -حالا رابی کجاست؟

ماری دوباره جیغ کشید و گفت: -وای به رابرت خبر ندادم که تو رو دوستات آوردن! رفته دنبال تو بگرده! خانواده ی مادریت هم حسابی شاکی بودند فردا شب اگه اونجا نری من میدونم و تو!

و همونطور داشت شماره میگرفت.

بیتوجه به بچه ها گفتم: -اینا چقدر پيله میشن! شاید من دوست ندارم اصلا ببینمشون اجباریه؟

ماری گوشی به دست به سمتم اومد و گفت: -معلومه که اجباریه! اصلا تو چرا نمیخوای بری؟

-دلیل بیارم؟ باشه من اصلا از همه ی اونها تک به تکشون متنفرم و بدم میادا!

یکدفعه صدای رابی اومد که گفت: -لازم نکرده فردا خودم میبرمت!

صدای عذر خواهی برت برای رفتنشون مانع زدن دوباره حرفهام به رابی شد.

بعد از رفتن آنا و برت به اتاقم رفتم و بیتوجه به همه چیز روی تخت گرم و نرمم آهسته خوابیدم و از دنیای بیرون حواسم پرت خواب های ترسناک آرامش بخشم شد. دیگه نمیخوام آرامش حفظ شده ام رو بعد از سالها از دست بدم. اما ممکنه با دیدن افرادی که جزء اصلی و مهم از گذشته ی مامان بودن دوباره یاد مامان و گریه های شبانه ام و رنج های رابی و مارگریت برای آرامش دادن به من می افتم! شاید فرارم از اونها هم همینه که نمیخوام تلاش های

ماری و پدر دوباره خراب بشه و من دوباره گوشه گیر بشم، اونها اون موقع کجا بودند که حالا با رنج کشیدن های رابی و ماری ایستادم یادم کردن!؟ اونهم به خواسته پدر بزرگ نه خودشون!

استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود. از همون اول که وارد حیاط بزرگ و ویلایشون شده بودم حسی منو مجبور به اضطراب میکرد. روی مبل تک نفره سلطنتی طلایی رنگ ساکت نشسته بودم و با انگشتهای دستم بازی میکردم. همه افرادی که اونجا حضور داشتند به من نگاه میکردند و لحظه ای نگاهشونو ازم نمیگرفتن و من هم ثانیه به ثانیه مظرب تر. همه سکوت کرده بودند و این میان حتی پسر بچه ی ۷ ساله ای که در جمع حضور داشت هم جرعت کلمه ای رو گفتن نداشت! با خودم گفتم: اگه اینجا خونه ی خودمون بود جون میداد برای سر و صدا و صداهای مسخره در آوردن ولی الان فکر میکنم بیشتر به این علاقه دارم که کس دیگه ای این کار رو بکنه! امیدونم چرا احساس یک مجرم رو داشتم!؟ از همون اول که اومده بودم همه با لبخند و آغوشی باز ازم پذیرایی کردند اما بعد از گذشت زمان اینطوری شدند و منم ساکت سر جام نشستم!

داشتم توی ذهنم برای خودم آهنگ پلی می کردم که با صدای مردی که انگار از همه بزرگتر و پخته تر نشان میداد به طرفش نگاه من و همه کشیده شد: -خوب، دیگه بسه هرچی به یادگاری ربکا نگاه کردید!

و بعد به من با لبخندی شبیه لبخند مامان گفت: -خوب عزیزم حالت خوبه؟ بهمون حق بده اینطوری نگاهت کنیم آخه تو فقط ۴ یا ۵ سالت بود که دیده بودیمت و حالا واسه خودت خانومی شدی دخترم!

زن لاغر اندامی که کنار مرد نشسته بود ادامه حرفش رو گرفت و بالبخندی موزیانه گفت: -چرا هیچی نمیگی؟ تو مارو یاد ربکا میندازی اونم مثل تو خیلی آروم بود!

با زبونم لبم رو خیس کردم و گفتم: -خوب چی بگم؟

چشماش برق زد و گفت: -از خودت بگو! این که تا حالا چیکار میکردی؟ حالت چطوره و یا چطوری با نامادریت ساختی؟ اذیتت نمیکنه؟

احساس کردم پشت جمله های سوالیش که در رابطه با ماری بود طوری حرف نشسته بود که انگار در مورد دشمنش حرف میزنه!

نابودگر شیطان

با حرس گفتم: -بعد از ۱۶ سال اومدین تازه یادتون اومده پپرسین من خوبم یا بدم؟ اینکه نا مادریم رفتارش باهام چگونه؟ من به این بی خبری ها کاری ندارم و سم هم به اندازه کافی بهم توضیح داده اما نمیتونم هر کنایه ای رو درباره ماری نادیده بگیرم! من ماری رو مثل مامان یا شاید هم بیشتر از مامان دوستش دارم اینو گفتم تا از همین اول بدونین!

دهان همه از این حرفهام و رفتارم باز مونده بود! اونا فکر نمیکردند اینطوری باشم! این از چشماشون مشخص بود! لبخندی پیروز مندانه زدم و با تمسخر به اون زن نگاه کردم که از شدت حرس و عصبانیت داشت دندوناشو به هم میساید.

پس حدسم درست بود و میخواست مقدمه ای رو برای بد گفتن درمورد کسی که اونو نمیشناخت جور کنه که نشد. سم تا موقعیت رو اونطوری دید با لبخندی مسخره که از حاضر جوابیم خنده اش گرفته و داشت پشتش پنهان میکرد گفت: -ای بابا بزارید خوب همدیگرو ببینید بعد برای هم سلاح بکشید! رو به من کرد و گفت: -راستی روینا دوست داری جمع رو بهت معرفی کنم؟

به بقیه نگاه کردم! بد نبود کمی خانواده مادریم رو بشناسم!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: -چرا که نه؟ دوست دارم از این میزان گنگی خارج بشم!

سم بلند شد و کنار من ایستاد. وقتی بوی عطرش به مشام رسید داشت حاله به هم میخورد! جلوی دماغم رو طوری که بقیه نفهمن گرفتم و به جمع چشم دوختم! عطرش زیادی شیرین و گرم بود!

سم رو به زنی که هیکل متوسطی داشت و لبخندی مانند لبخند مامان و اون مرد داشت و تقریبا شبیه مامان بود کرد و گفت: -معرفی میکنم، ایشون عزیز ترین شخص توی زندگیم هستن! مامان بتی و البته خاله تو!

لبخند کجی بهش زدم و رفتم سراغ نفر بعدی که کنارش نشسته بود. یک دختر که هم سن و سال های خودم میخورد باشه و چهره اش کشیده و موهاش بور بود و رنگ سبز چشمش از دور هم مشخص بود. سم رو به اون کرد و گفت: خواهرم، تلما.

بعد رو به همون زن که حس خوبی از اول بهش نداشتم کرد و گفت: - و زندایی دنیرا!

بهش نگاهی سر سری انداختم. چهره ی معمولی داشت اما گونه های نسبتا بزرگش با اون صورت کشیده از نظرم جور در نمی اومد مخصوصا وقتی لب ها و بینی اش هم کوچک بودن و چشم های قهوه ای تیره داشت. سم به مرد اشاره کرد و گفت: -ایشون رو که باید بشناسی!؟

وقتی نگاه گیجم رو دید خودش گفت: -دایی مایکل دیگه!

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. اونطور که شنیده بودم این مرد حامی ترین کس تو خانواده برای مادرم بود و همه جوهره مراقبش بود. اما مانع عاشق برادرش بود! و حالا من هم این عشق رو نسبت بهش حس کردم. و اینبار لبخندم از روی اراده نبود و لب هام همونجوری کش میومدن که با دیدن اخم های زندایی دنیرا بسته شد. حیف دایی مایکل برای این زن گند اخلاق!

سم رو به زن مسنی که از همون اول منو با عشق بقلم کرد و تا حالا دستهام تو دستهایش بود و چهره ی مهربونی داشت کرد و تا خواست معرفیش کنه خودم گفتم: مادر بزرگ!؟

اینحرفم لبخند روی لبهای خاله بتی و دایی مایکل و خنده ی شیرینی روی لبهای مادر بزرگ کاشت. حالا احساس راحتی بیشتری میکردم! اما توی این جمع دو نفر با چیزی بدون علاقه یا مهربونی بهم نگاه میکردند و نگاهشون آزارم میداد: زندایی دنیرا و تلما!

پسر کوچولویی که کنار مادر بزرگ نشسته بود معترضانه گفت: -چرا منو نگفتی؟

و با ناراحتی اومد جلوم ایستاد و گفت: - من الوین هستم! پسر دایی تو!

لبخندی بهش زدم. دایی مایکل بهش بچه ی بزرگ تر از الوین میخورد نه یک پسر بچه ۷ساله!

مادر بزرگ دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد و گفت: -دوست ندارم بیشتر از این انتظار بکشه! باید بریم ببیننت! و دستم رو کشید و به دنبال خودش به سمت یکی از اتاقها رفت.

در رو که باز کرد اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد تخت دونفره ی بزرگی بود که در وسط اتاق و کنار پنجره های بزرگ قرار داشت و مرد مسنی بی جان روی اون افتاده بود: پدر بزرگ!

دستم رو رها کرد و من به سمتش حرکت کردم. هجوم خاطرات شیرینم با مردی که حالا بی جان روی تخت افتاده بود. چه سکوت تلخی را القا کرده بودند لبهای بسته پدر بزرگی که همیشه برام پاستیل های رنگی میخرید. با این که خیلی بچه بودم ولی یادمه چطور با هم میرفتیم پارک و پشمک های لیمویی میخوردیم و از اونجا تا خونه می

نابودگر شیطان

دویدیم. یادم نرفته مردی رو که به عکس بقیه به اذیت کردن هام و شوخیهام میخندید و روی موهام بوسه میزد و میگفت: نگران نباش روبینای من! من پشتتم!

و روی موهای طلاییم دست میکشید و با هم تا شب میرفتیم بیرون و کلی بازی میکردیم. مردی که رنگ طلایی موهام مثل رنگ سابق موهای اون بود که حالا یک دست سفید شده!

قطره ای اشک بعد از چند سال حالا شروع به جاری شدن کرد و بی اجازه روانه ی صورتم شد. به پدر بزرگ نزدیک شدم و دستهای بی حال و ضعیفش رو تو دستهام گرفتم و وبهش نگاه کردم. خم شدم و روی گونه اش بوسه ای زدم که احساس کرد و نم نمک چشمهای خسته اشو باز کرد. نگاهشو تو اتاق چرخوند و به سمت من سوق داد. تا من رو دید لبخندی زد و اشکی یواشکی روی گونه اش ریخت. دستش رو از توی دستهام بیرون کشید و روی موهام کشید و گفت: بلاخره اومدی عزیز کرده ی ربکا؟

و اشکی دیگر...

پدر بزرگ- میدونی چند ساله منتظر بودم ببینمت؟

و دوباره اشکی دیگر و این بار از دو جا... چشمان من و پدر بزرگ...

پدر بزرگ- چقدر بزرگ شدی! میبینی چه زود شناختمت؟

و دوباره اشکهایی که صورت هردو نفرمون رو خیس کرده بودند... این مرد این همه سال که بی خیال و بی خبر زندگی میکردم، چشم انتظارم بوده!!!

پدر بزرگ- نپرسیدی چطوری شناختمت؟!

- چطوری پدر بزرگ؟

پدر بزرگ- چون شبیه ربکایی! موهای طلاییتو یادم نرفته روبینا!

اشکهای صورتم رو پاک کردم! همیشه از لحظه های عاطفی و غم آلود بیزار بودم ولی حالا میفهمم که در اوج تلخی لحظاتش چه شیرینی آرامش بخشی وجود داره! ولی دیگه کافیه!

لبخندی زدم و صدام رو پر هیجان کردم و گفتم: -دیگه لازم نیست چشم انتظار کسی باشین! من هر روز اینجام! البته باید بهم یه قولی بدین!

نابودگر شیطان

پدر بزرگ هم با دستهای ضعیفش اشکهاشو پاک کرد و پرسید: چه قوی؟

- باید قول بدید که خوب بشید! شاید همه از تون ناامید شده باشن ولی شما اولین و مهم ترین کسی هستین که نباید به ناامیدی دیگران اهمیت بده و باید امیدوار باشه! باشه؟

پدر بزرگ لبخند بی جانی زد و با تکان دادن سرش قبول کرد.

همون موقع موبایلم زنگ خورد. لبخندی زدم و همونطور که نگاهمو از پدر بزرگ نگران نمیگرفتم دکمه اتصال رو کشیدم و تماس رو وصل کردم: -بله؟

برت - کجایی دختر؟

- چی شده؟

برت - هر جا هستی خودت رو برسون پاتوق! واسه فرداشب ماموریت داریم!

تا خواستم اعتراضی کنم تماس رو قطع کرد.

به چشمای بی حال پدر بزرگ نگاه کردم که بهم دوخته شده بودن.

چرا باید الان که پدر بزرگ بهم نیاز داره عملیات هامون شروع بشن و وقت من رو کمتر کنن؟

- پدر بزرگ من باید برم! قول میدم فردا صبح بهت سر بزدم باشه؟

از پشت سرم صدای زندایی دنیرا اومد که گفت: آره بهتره که زودتر بری چون الان وقت استراحت پدوره!

با حرص زیر لبم کلمه ای رو بهش گفتم و بدون صدا اداشو در آوردم که از نگاه پدر بزرگ دور نموند و باعث شد

لبخندی بزنه و بگه: - خوشحالم که هنوز مثل بچگی هاتی! برو ولی فردا باید بیای ها؟

- باشه!

بلند شدم و بعد از تکون دادن دستم از پدر بزرگ خدا حافظی کردم.

نابودگر شیطان

آلفرد-خوب روبینا تو و برت فردا شب دوباره به یک مهمونی دعوت شدید. حدس میزنم این دعوت های پشت سر هم جرج به علت مشکوک بودنش به شماس و میخواد زیر نظرتون داشته باشه پس لطفا توی موقعیت های جدا از مهمونی و ماموری ها هم حواستونو خوب جمع کنید!

آنا-لباسی هم که باید بپوشی رو صبح فرستادم خونتون!

آلفرد-راستی فرداشب پیتر هم همراهتون میاد البته با یک چهره ی متفاوت! وقراره به عنوان برادر السا وارد این بازی بشه! البته برای مدت یک یا دو مهمونی!

آنا-راستی یادت نداره اون ماسک رو حتما بزنی چون اون مهمونی بالماسکه است!

با ناراحتی به آنا نگاه کردم و گفتم:-بالماسکه؟

آنا-آره فکر میکنم قراره چهره های مهمی وارد مهمونی باشن پس بیشتر مراقب باشین!

-ولی من این جور مهمونی هارو دوست ندارم! تو مهمونی های دیگه با نگاه کردن و آنالیز صورت های بقیه سرم رو گرم میکردم ولی حالا چیکار کنم؟

آنا-خوب لباسها یا رقصشون رو نگاه کن!

پیتر با این حرف قهقهه ای زد که با برخورد محکم و جدی آرنج آنا با پهلوش به طور کامل خفه شد!

برت-اونجا قراره غیر از آنالیز چهره و رفتار دیگران کار دیگه ای هم بکنی! نگران نباش بیکار نمیزارمتون!
و اون هم به پیتر چشم غره ای رفت.

احساس میکردم دارم میترکم! از صبح که اومدم خونه ی پدربزرگ، مادر بزرگ یک لحظه هم راحتم نذاشته! همش میوه و تنقلات به خوردم میده!

مادر بزرگ-باورت همیشه عزیزم پدر بزرگ از دیروز که اومدی تا حالا دارو و غذا هاشو بهتر میخوره! امروز عصر قراره بریم مطب پزشک مخصوصش تا معاینه اش کنه! چندبار هم خواست رو پاهاش بیاسته!

لبخندی زدم. پس داره به قولش عمل میکنه!

-مادر بزرگ بیماری پدر بزرگ چیه که همه ازش قطع امید کردن؟

مادر بزرگ با تعجب بهم چشم دوخت و گفت:-قطع امید کردن؟ کی اینو بهت گفته عزیزم؟

-سم!

مادر بزرگ- نه عزیزم اینطوری هم نیست پدر بزرگ خودش دیگه دوست نداشت تحت نظر و درمان باشه! از محیط بیمارستان خسته شده بود و از همه مهم تر همش تو رو میخواست ببینه طوری که دکترش تو لندن گفت بهتره بیاریمش اینجا شاید با دیدن تو خوب بشه!

-نگفتین بیماریش چی بود؟

مادر بزرگ- پارکینسون! البته از نوع وخیم و خطرناکش نیست!

-این دیگه چه نوع بیماریه؟ پدر بزرگ خوب میشه؟

مادر بزرگ- اونطور که از دکترش شنیدم این بیماری زیاد رایجی نیست و البته پارکینسون از جمله بیماری های مغز و اعصاب در سنین بعد از ۶۰ سالگیه! از هر صد نفر بالای ۶۰ سال یک نفر به پارکینسون مبتلا میشه! البته این بیماری تو افراد جوانتر هم پیش میاد که میزانش کمه! و پدر بزرگ هم تو سنین جوانتر از ۶۰ سالگی مبتلا به این بیماری شده! پدر بزرگ نسبت به اوایل بیماریش خیلی بهتر شده چون اوایل اصلا نمیتونست حرکتی بکنه و گاه فراموشی میگرفت! تو قسمت های دست و پا و بدنش، کندی حرکات و سختی و خشک شدنشون یکی از مشکلاتی بود که هممون رو خیلی اذیت کرد مخصوصا خودشو! اما خوب مدت ۱۵ سال تحت درمان بودن باعث شد حالات بیماریش بهتر بشه و رو به خوب شدن پیش بره! این نظری بود که پزشکش داده بود و ما هم به همین علت نتونستیم بهت سر بزنین!

-الان هم مشکلی داره؟

مادر بزرگ- راستش گاهی اوقات دست و پاهاش لرزش بدی میگیره و گاه زیادی عصبی میشه! گاهی اوقات هم مثل آدمهای افسرده به یک جا خیره میشه! البته به گفته پزشکش اینا از علایم بیماریه!

-به نظر تون حالش خوب میشه؟

نابودگر شیطان

مادر بزرگ- امروز میریم پیش پزشکش تا همینو بدونیم! چون دکترهای اونجا گفتن احتمالش خیلی کمه تا این بیماری خوب بشه!

لبخند تلخی زدم این خانواده تو سخت ترین شرایط ها بودند و من فکر میکردم داره بهشون خوش میگذره و من رو فراموش کردن!

لباس رو از توی جعبه اش در آوردم! یک لباس لیمویی که تا کمرم اندازه بود و مثل لباس عروسک ها از کمر تا زانو هام مثل دامن و چین دار میشد و لبه هاش رو با تورهای ظریف سفید دوخته بودند و دور یقه اش هم با گل‌های ریز و درشت صورتی و سفید و شیری تزئین کرده بودند.

وقتی پوشیدمش خیلی ازش خوشم اومد. واقعا لباس قشنگی بود و بهم میومد. ماری هم همین نظر رو داشت حسابی ازش تعریف میکرد.

جلوی میز آینه نشستیم و به خودم نگاه کردم. پدر بزرگ میگفت منو چون شبیه مامان ربکا بودم شناخت. رنگ طلایی موهای کوتاه شده ام و چشمهای کمی درشت عسلی رنگم و ابروهای قهوه ای روشنم و بینی و لبهای متوسطی که داشتم و چانه مثلثی و صورت گردم! پس چرا هیچکدومشون منو یاد مامان نمی انداختن؟

به عکس سه نفره ی خودم و مامان و بابا که مال ۱۶ سال پیش یا شاید هم بیشتر بود نگاه کردم. مامان صورتش کشیده بود و موهای قهوه ای بودند. اما شاید بشه گفت روشنی پوستم و بینی و لبهام و رنگ چشمهام مثل مامان! اما صورت گردم مثل پدر بود و موهام هم مثل پدر بزرگ! ترکیبی از سه نفر! نه حالا که فکر میکنم میبینم پدر بزرگ حق داشته!

از فکر و خیال بیرون شدم و و یک تل طلایی که شکوفه ی زردی روش داشت رو به موهام زدم و قسمتی از موهای کوتاه جلوی صورتم رو هم به صورت کج رو پیشونیم و بیرون از تل زدم. چهره ام با نمک شده بود.

حدود نیم ساعتی میشد که همراه برت داخل محیط مهمونی جرج شده بودیم. قرار شده بود پیتز جدا از ما بیاد ما الان منتظرش بودیم.

نابودگر شیطان

ماسک نقره ای روی صورت‌م بدجور اذیت‌م میکرد و هی احساس می‌کردم صورتم می‌خاره.

داشتم توی مهمونی چشم هام رو می‌چرخوندم که یک چهره ی آشنا با لبخند به سمتم می‌ومد. چهره اش زیادی آشنا بود و ولی نمیتونستم حدس بزنم کیه!

برت-بلاخره امد.

با تعجب به برت نگاه کردم و گفتم:- کی اومد؟

برت به همون مرد اشاره کرد و گفت:- پیتر دیگه!

وقتی پیتر بهمون نزدیک شد تازه شناختمش فکر نمی کردم تا این اندازه تغییرش بدن. موهایش رو رنگ موهای من کرده بودند و ابروهایش رو کوچکترو براش یک ریش پروفوسوری گذاشته بودند. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دستم رو جلوی صورتم که به وسیله ماسک کمی پوشانده شده بود گرفتم و زدم زیر خنده.

اینبار برت بود که با تعجب بهم نگاه میکرد و پیتر هم با عصبانیت!

بعد از کمی خندیدن به پیشنهاد برت رفتیم و روی صندلی های کنار میزی سنگی نشستیم. پیتر تا نشستیم شروع کرد به خوردن که من و برت با پاهامون محکم به کفش هاش کوبیدیم!

پیتر-چیه خوب؟ گرسنه ام شده!

برت-تو خونت چیزی نبود بخوری که اومدی اینجا خودتو تقویت میکنی؟

پیتر-وای باز دوباره شروع شد خوب چی کار کنم؟

داشتم به بحث بامزه برت و پیتر گوش میدادم که نگاهم به پشت سر برت متمرکز شد. اونا داشتن کجا میرفتن؟

برت که متوجه شده بود آرام پرسید:-چی شده روبینا؟

-برت همین الان جرج روتچیلد رو با دو تا قول سیاه پوست و دونفر دیگه دیدم که از پله ها بالا رفتن.

پیتر خندید و با مسخرگی پرسید:-دو تا قول سیاه پوست؟؟؟

و دوباره خندید.

نابودگر شیطان
با آرنجم محکم کوبوندم به پهلویش.

برت-روبینا من و پیتتر تحت نظریم تو میتونی به بهونه ی عوض کردن لباست بری بالا.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:- کدوم لباس؟ چجوری؟

برت گفت:- توی اون ساک دستی کنار پات یک لباس هست. ما پیش بینی این رو هم کرده بودیم.

تا اومدم اعتراضی بکنم برت جام شرابی رو که خدمتکار روی میزمون گذاشته بود رو به حساب از روی اتفافی رو میز ریخت و لباسم رو خیس کرد.

با خشم به برت نگاه کردم. امشب به خاطر این لباس چقدر ذوق کرده بودم و حالا برت تموم ذوقم رو خوابوند!

با حرس ساک دستی رو برداشتم و به سمت راه پله ها رفتم. وارد پله ها که شدم آروم و با احتیاط قدم برداشتم و همونطوری گوشواره ام رو لمس کردم.

آروم گفتم:- آنا صدام رو میشنوی؟

صدای آنا اومد که گفت:- آره روی من و برت و پیتتر داریم صداتو میشنویم.

-خوبه حالا من کدوم اتاق برم اینجا ۲۰ تا در اتاق وجود داره!

صدای برت اومد:- خوب گوش کن!

-چطوری؟

برت-برو پشت در هر اتاق! اونا حتما دارن صحبت میکنن پس میتونی بفهمی! اگه تونستی پیداشون کنی خوب گوش کن بین چی میگن!؟

چند دقیقه طول کشید ولی من باز هم نتونستم صدای از پشت در همه ی اتاقها حس کنم!

داشتم فکر میکردم که صدای پای یک نفر اومد.

-آنا صدای پا میاد فکر کنم یکی داره میاد بالا!

صدای آنا اومد:- برو یکجا پنهان شو ولی بین کجا میرن!

یک ستون بزرگ وسط راهرو بود. رفتم و پشتش پنهان شدم.

صدای پا نزدیک تر شد. یک مرد درشت هیکل وارد راهرو شد و به سمت یک دیوار خالی رفت. با تعجب بهش چشم دوختم که اطرافش نگاه کرد و تا نگاهش به سمت ستون کشیده شد خودمو پشت ستون پنهان کردم. مرد مشکوک شده بود فکر کنم چون صدای پاهاشو که به سمت من میومد میشنیدم! از شدت ترس میترسیدم نفس بکشم! نمی دونستم باید چیکار بکنم. مرد داشت بهم نزدیک میشد که خودمو آماده کردم ولی تو لحظه ی آخر صدای مرد میومد که انگار داشت با هندزفری صحبت میکرد: -بله قربان؟ بله الان میام، خیر مشکلی پیش نیومده!

و صدای قدم هاش که داشت ازم دور میشد. نگاه کوتاهی کردم که مرد دوباره روبه روی دیوار قرار گرفت و انگشتش رو روی یک قسمتی از دیوار فشار داد و دیوار صدای تیکی داد و مرد دیوار رو رو به جلو هول داد و دیوار مثل در یک اتاق باز شد و مرد داخل شدو در رو بست. یکجورایی درش منو یاد در مخفی پاتوق خودمون افتاد که اونجا هم مثل اینجا پنهانی بود! ولی این پیشرفته تر بود.

رفتم جلو و دنبال یک دکمه گشتم. اونجایی که مرد فشار داد رو نگاه کردم. یک دکمه خیلی کوچولو و هم رنگ با کاغذ دیواری ها وجود داشت.

-آنا فک کنم فهمیدم اونها کجا رفتن!

آنا-خیلی خوب دختر، کافیه حالا برو پیش بچه ها!

-چرا؟

آنا-بر روبی بقیه رو بزار برای دفعه ی بعد.

رفتم تو یکی از اتاقها و لباس خیس شده و بو گرفته ام رو با لباس ساده ی بلندی که آبی فیروزه ای بود عوض کردم.

یک ساعتی میشد که مهمونی تموم شده بود و ما توی پاتوق داشتیم صحبت میکردیم.

آنا-راستی روبی در اون مکانی که داخلش بودند کجا بود؟

نابودگر شیطان

با این سوال بی موقع آنا همه به من چشم دوختند.

-خوب به سختی میشه فهمید. چون در اون اتاق مثل در پاتوق پشت کاغذ دیواری ها پنهان شده و لی به صورت پیشرفته تر. طوری که با یک دکمه مثل در یک اتاق باز بسته میشه. یک دکمه خیلی ریز که به رنگ کاغذ دیواری هاست و به سختی میشه دید. اما خوب محافظی نداره!

آلفرد-خوب پس لازم شد دفعه ی بعد من و آنا هم همراهتون بیایم!

آنا- خوب پس بچه ها میتونید برگردید خونه! تا ماموریت بعدی!

صدای پوزخند برت اومد و همه بهش نگاه کردیم.

آنا- به چی میخندی برت؟

برت- من نخندیدم فقط پوزخند زدم.

-به چی؟

برت- آنا طوری میگه ماموریت هر کسی ندونه با خودش فکر میکنه ما ها مامور مخفی ایم!

آنا- خوب حالا به نظر جناب ما چی باید بگیم؟

برت بی خیال شانه هاش رو تکانی رو به بالا داد و راه افتاد.

پیتر- راست میگه چطوره اسمشو یه چیز دیگه بزاریم که کسی شک نکنه؟

آنا- مثلا چه اسمی؟

-کار!

آنا و پیتر باهم به سمت من برگشتن و برت هم از قدم زدن دست برداشت و ایستاد و به من نگاه کرد.

آنا- کار؟؟؟

-آره! میتونیم به جای اینکه بگیم ماموریت یا عملیات داریم بگیم " کار " داریم! چطوره؟

نابودگر شیطان

پیتر زود تر از بقیه گفت: -عالیه! اینطوری راحت تر میشه ازش اسم ببریم درست نمیگم؟

آنا حرف پیتر رو تایید کرد و آلفرد هم موافقتش رو اعلام کرد و برت هم براش زیاد مهم نبود!

وسایل هامون رو برداشتیم و به سمت در خروجی راه افتادیم.

من و آنا و برت تو ایستگاه اتوبوس منتظر بودیم که یادم از موضوعی اومد. هر طور که فکر میکردم میدیدم که باید

غرورم رو بزارم کنار و از برت تشکر کنم اون هر طور که بوده باشه و به هر دلیلی باز هم جون منو نجات داده!

روبه برت کردم و گفتم: -راستی برت!

برت و آنا با تعجب به سمت من برگشتند، چون بلند گفته بودم طوری که چند نفر دیگه هم با تمسخر و ملامت نگاهم کردند.

برت یکی از بلندگوهای هندزفریشو از روی گوشش برداشت و سوالی نگاهم کرد.

-راستش... من... میخوام یک چیزی بگم!

نگاه سوالی برت و آنا از من میخواست ادامه بدم.

-من ازت ممنونم! ممنونم که... جونمو نجات دادی برت! و به خاطر لجبازیم معذرت میخوام!

نگاه آنا رنگ محبت و خوشحالی گرفت اما برت همچنان خالی بود اما گوشه ی بالا رفته لب برت و لبخند کجش بهم فهموند حداقل تشکر و معذرت خواهی قبول کرده! گرچه هنوز با غرور نگاهم میکرد...

اتوبوس کنار ایستگاه نگه داشت و همه با عجله به سمتش رفتند تا زودتر سوارش بشن. امروز ۳۱ دسامبر بود و هوا خیلی سرد شده بود.

به سمت اتوبوس حرکت کردم که صدای برت متوقفم کرد.

برت -همیشه اینقدر طول میکشه تا با غرورت مبارزه کنی و ازش پیروز بشی؟

دوباره داشت عصبیم میکرد. من هرچقدر که باهاش کنار میومدم اون بیشتر لج میکرد.

-تو چی؟

نابودگر شیطان

نگاه پیروز برت رنگ تعجب گرفت و نگاه آنا نگران بین ما دو تا میچرخید! حتما نگران یک بحث دیگه بود!

برت-من؟ من چی؟

-تو چقدر طول میکشه که این غرور تو کنار بزاری؟

و به جز لبخند کج زدن کلمه ای رو مثل اشکالی نداره یا خواهش میکنم هم به زبون بیاری؟

برت بیخیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت:- من هیچوقت قرار نبود این کلمه هارو به زبون بیارم مگر نه همون اول میگفتم.

باد سردی که تنم رو لرزوند مانع شد تا جوابشو بدم و با سقلمه ی آنا بی توجه به برت که منتظر اتوبوس بعدی بود داخل اتوبوس شدیم!

وارد خونه شدم و درش رو محکم بستم. با سرما پالتو و بوت های سفیدم رو در آوردم و کلاه صورتیم رو روی کاناپه پرت کردم. بیرون داشت برف میومد و همه بچه ها بیرون بودند و مشغول آدم برفی درست کردن.

-چرا اینجوری نشستتی؟ سرما میخوری!

با صدای ماری شش متر پریدم هوا.

بهش نگاه کردم . گفتم:- اگه از سرما خوردگی مریض نشم از دست شوک هایی که بهم میدی سکتته میکنم!

صدای خنده رابی اومد.

رابی-ولش کن ماری بزار سرما بخوره بفهمه با لباس خیس نباید هی تو خونه از این طرف به اون طرف بره!

روبه روم نشست و ادامه داد:- این خانم کوچولو نمیدونه من دلم براش تنگ میشه و هی از خونه بیرون میزنه؟

با لبخند رفتم کنارش نشستم و دستهام رو دور گردنش انداختم و گفتم:- معذرت میخوام رابی جون! آخه این روزها سرم خیلی شلوغه!

پدر-تو این شلوغی با درسهات درگیری یا باز هم خونه ی دوستهات؟

- رابی اذیت نکن دیگه! اما الان توی تعطیلاتیم و من دوست ندارم تو تعطیلاتم هم درس بخونم!

نابودگر شیطان

پدر خنده ی کوچیکی کرد و با مهربونی گفت: -میدونم ولی تو قول دادی جبران کنی اون چند دفعه رو یادته؟

-بله ولی میبینی که کار دارم.

با صدای ماری به طرفش برگشتیم.

-دیگه بازپرسی بسه رابرت! روبی بیا ببین چی برات پختم!

با هیجان به کیک شکلاتی توی دستش نگاه کردم و هورا کشیدم و به سمت ماری دویدم. ماری که انتظار نداشت این کار رو بکنم حواسش پرت شد و پله کوچولوی جلوی آشپزخونه رو ندید و با مخ خورد زمین البته کیک به لطف من طوریش نشد ولی ماری پودر شد!

پدر با خنده اومد نزدیک و در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره دست ماری رو گرفت و تا خواست بلندش کنه با داد ماری درجا خشک شد.

چند دقیقه ای از رفتن دکتر میگذشت! اونطور که دکتر گفته بود استخوان پاش پیچ خورده بود و دو تا از دنده های ماری شکسته بود.

اما خوب ماری و پدر به این کارهام عادت داشتن و به همین علت راحت ازش گذشتن و ما هم با اینکه دیگه دیر وقت شده بود اما در کنار تخت ماری کیکمون رو خوردیم.

با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم. به ساعت نگاه کردم: ۷:۱۵ بود!

با دیدن شماره ی پیتر احساس عجیبی تو دلم میخواست تا پیتر الان پیشم بود و با مشت و لگد پودرش میکردم!

-بله؟؟؟

صدای پیتر اومد که با هیجان میگفت: -نگاه کن چه بی حاله! بابا ساعت هفت صبحه بیدار شو!

-خیلی ممنون که زنگ زدی بیدارم کنی حالا خدانگهدا....

نابودگر شیطان

پیتر- نه نه نه خواهش میکنم رومی یک امروز رو از خوابت بزن!

-چرا؟

پیتر- چون من و آنا و برت و تو میخوایم بریم برف بازی!!!

-چیییییییییییییییییییییی؟

پیتر- برف بازی!!!

-خیلی خنگی پیتر من الان هیچکجا با این هوا نیام!

پیتر- ما که تو رو میبریم! به زور برت رو آوردیم تو هم بیا خوش میگذره دیوونه! ما الان دم در خونتونیم! زود حاضر شو بیا!

-و اگه نیام و بخوابم و شما یخ بزنید چی؟

صدای برت اومد که گوشی رو گرفت و گفت:- دیگه به اونجاش نمیرسه چون اگه تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشی زنگ خونتونو میزنیم و از تو پیش ماری به جرم اینکه با ما قرار گذاشتی و حالا زدی زیرش شکایت میکنیم! چگونه؟

وای که من میخوام خودمو بندازم تو دره! از دست ایناکی خلاص میشم؟

صدای برت اومد که پرسید:- نگفتی، چگونه؟

با صدای ضعیفی گفتم:- باشه اومدم!

حسابی به قول پیتر خودمو باندپیچی کرده بودم.

از همون اول که سوار ماشین آنا شدم با اخم به صبح بخیر اعصاب خورد کن بچه ها جواب دادم و بی اهمیت به صدای تکیه دادم و خوابیدم.

هنوز مقدار زیادی نخوابیده بودم که با تکان دادن های مرگ آور پیتر بیدار شدم و بهش با اخم نگاه کردم. پیتر به بیرون از پنجره اشاره کرد و من با دیدن منظره ی روبه روم اخم هام باز شد و با ذوق و بدون توجه به بقیه از ماشین پیاده شدم و تو برف ها پیرپیر میکرادم.

نابودگر شیطان

روی کاج هایی که کنار هم بودند برف نشسته بود و زمین سفید از برف بود و طبیعت برفی کنارم خالی از انسان دیگه ای بود! درست طوری که من دوست داشتم!

با شوق برگشتم سمت بچه ها که با دیدن جمعیت زیادی که پشت سرم بودند و هر کدام مشغول انجام برف بازی یا آدم برفی درست کردن یا اسکی بازی بودند حال خوشم از بین رفت.

آنا که چهره ی پژمرده ام رو دید با خنده گفت: -نگران نباش ما این طرف که خلوت تره بازی میکنیم آخرش هم میریم اسکی چطوره؟

لبخندی زدم و شروع کردم به دویدن.

با هیجان و ذوقی وصف نشدنی روی برف ها خودمو انداختم تا با دستهام شکل یک فرشته رو درست کنم که احساس کردم داغون شدم و کمرم دیگه خورد شده!

صدای خنده ی انا و پیترو حتی برت منو وادار کرد که بلند بشم و بشینم. حسابی دردم اومده بود ولی به روی خودم نیاوردم. به جای رد یک فرشته رد یک هیولای مچاله شده روی برفها افتاده بود!

برت با خنده اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: -بلند شو همه برف ها له شدند!

با عصبانیت دستش رو گرفتم و تو لحظه ی آخر برت رو هم کشیدم و با دماغش محکم خورد روی زمینی که شاید فقط پنج یا شش سانتی متر برف داشت! اینبار به جای برت من بودم که میخندیدم و برت هم با دماغی قرمز شده با اخم نگاهم میکرد.

بلند شدم که صدای داد هیجانی آنا حواسم رو پرت کرد: -روبی مواظب باش!!!

تا اومدم ببینم چی شده یک گلوله ی برف بزرگ توی صورت پخش شد. از سرما به خودم لرزیدم و برف هارو کنار زدم و به برت خندان نگاه کردم.

برت- فکر کردی فقط تویی که میتونی غافلگیر کنی؟

خم شدم و همونطور که گلوله ی برفی درست میکردم گفتم: -نه اتفاقا من بدون غافلگیری هم میتونم!

و گلوله رو به سمت برت گرفتم و برت پا به فرار گذاشت.

نابودگر شیطان

با خنده دنبالش میدویدم و آنا و پیتر هم باهامون همکاری میکردن و این شده بود آغاز برف بازی و گلوله های دردناکی که بین بعضی هاشون هم سنگ ریزه بود.

هر چهار تامون روی زمین دراز کشیده بودیم و میخندیدیم.

برت- بچه ها باید یه اعترافی بکنم!

همه سر هامون رو به سمتش برگردوندیم که گفت:-موقعی که داشتیم از روبینا فرار میکردم تصورم از روبینا این بود که یک آدم برفی گنده داره با یک گلوله به سمتم حمله میکنه!

با این حرف آنا خنده ای کرد و گفت:-آره مخصوصا با این پالتو و کلاه و شالگردن سفیدش و دماغ سرخش!

و همه خندیدن. پیتر که داشت از شدت خنده دست و کتف برت رو گاز میزد تیکه تیکه گفت:-میدونید.. چرا.. برت.. به خاطر.. اون.. تصورش... از روبی.. فرار... میکرد.. و.. جدی... بود؟

همه بهش چشم دوختیم که ادامه داد:-چون.. برت.. از... بچگیش... از.. آدم.. برفی.. میترا.. سیدا!

با گفتن این حرفش من و آنا روی برف ها غلت میزدیم و میخندیدیم. و برت با برفهایی که تو یقه و دهان پیتر میگرد میخواست کارشو جبران کنه.

بعد از کمی خنده و خوردن یک نسکافه گرم به پیشنهاد پیتر قرار شد یک آدم برفی بسازیم.

با هزار جور دردسر و بدبختی یک سر برای آدم برفی درست کرده بودم اما وقتی بردم دیدم برت هم درست کرده. اونقدر من و برت سر اینکه مال کدوممون رو بزارن به جای سر آدم برفی بحث کردیم که هر دو تا رو یکی کردن و ما با یک آدم برفی کله گنده روبه رو شدیم.

آنا شالگردن قرمز رو برای آدم برفی گذاشت و پیتر دستکشهای نارنجیشو سر چوبهایی که نقش دست آدم برفی رو داشتن وصل کرد، برت هم هویج بزرگی رو روی قسمت دماغ آدم برفی گذاشت و با شکلات های گرد و بزرگ کاکائویی دکمه هاش رو تزئین کرد و آنا هم چند برگ سوزنی به عنوان موهای ادم برفی گذاشت.

پیتر-عالیه اما یک کلاه کم داره!

با گفتن این حرف پیتر، برت و آنا به من نگاه کردن و پیتر به سمتم دوید. من که هنوز فرصت فرار رو نکرده بودم پیتر و آنا کلاه رو از روی سرم برداشته بودن و داشتن روی سر بزرگ آدم برفی میزاشتن.

موهام به هم ریخته بود و بادی که وزید با اینکه کوتاه بودن ولی تکونشون داد و آوردشون توی صورتم.

وقتی موهام رو کنار زدم برت رو دیدم که داشت بهم نگاه میکرد و لبخندی روی لبش نشسته بود.

با تعجب به سمتش رفتم و دستم رو خواستم جلوی صورش تکون بدم که خودش فهمید و بی توجه به من به سمت آدم برفی رفت و گفت: -خوب بیاید عکس بگیریم!

با ذوق رفتم و کنار آدم برفی ایستادم و پیترو و آنا هم سمت دیگه ی آدم برفی و عکس گرفتیم چندتا عکس باهم گرفتیم که تو بیشترشون شکلک در آورده بودیم و برت هم تو بیشترشون حضور داشت چون از یک نفر خواسته بودیم از چهارتامون عکس بگیره و از هممون هم بیشتر دلک بازی در آورد!

بعد از گرفتن عکس وسایل هامونو برداشتیم و رفتیم اسکی. تو اسکی به لطف آموزشهای سابق پدر تونستم خوب بازی کنم و یک عالمه هم به برتی که میخواست بهم یاد بده خندیدم.

خورشید غروب کرده بود و ماهم حسابی سرماخورده بودیم و داشتیم برمیگشتیم.

روز خوبی بود و واقعا از بچه ها ممنون بودم! امروز برت هم خیلی تغییر کرده بود! مثل روزی که رفته بودیم خرید مثل بقیه یا شاید هم بچگانه تر رفتار کرده بود! این برت هنوز هم عجیب بود!

بعد از خداحافظی با بچه ها داخل خونه شدم و بالرز لباس گرم هامو در آوردم و با سرعت رفتم و کنار شومینه نشستم.

بعد از کمی که گرم شدم به سمت اتاقم رفتم تا لباسهام رو عوض کنم.

از کنار اتاق ماری گذشتم که صدای خنده ی جمعی اومد. میتونستم خنده های ملوس خانم سارینا و خنده های وحشیانه ی ویلیام رو خوب حدس بزنم چون رو این دو رفتار تضاد مادر و پسری خیلی دقت کرده بودم!

حدود چند ماه میشد که خانم سارینا و آقای ایزی (آقای ایزیدور) رو ندیده بودم.

با هیجان در اتاق ماری رو باز کردم که صدا قطع شد و چشمهای ترسیده این خانواده رو حس کردم.

نابودگر شیطان

خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم، این زن و شوهر هنوز هم از حرکات من وحشت میکردند و نگران بلایی دوباره بودند!

ماری-سلام عزیزم چرا اینقدر دیر اومدی؟ خوش گذشت؟

-عالی بود بود ماری! برف بازی خوبی بود! کاش توو رابی هم بودید و..

با خبثت به خانم سارینا نگاه کردم و گفتم:-والبته خانم سارینا!

رنگ از رخسارش پرید و با لکنت زبون گفت:-ممنون روبی ولی من برف بازی با تو رو دوست ندارم!

با خنده به آقای ایزی نگاه کردم و گفتم:-شما چطور؟ دوست دارید بیاید؟

اون هم مثل همسرش ترس رو میشد از چشمهایش خوند:-نه روبی ممنون!

خنده ای کردم! ببین من با اینا چیکار کرده بودم که اینطوری ازم میترسیدند!

ویلیام-اما من هیجان رو دوست دارم دفعه ی بعد که خواستی بری منو هم ببر!

لبخندی زدم و سرم رو به معنی موافقت تکون دادم. ویلیام همیشه پایه بود و وقتی باهم میرفتیم بیرون بقیه رو بیچاره میکردیم! با اینکه ده سال از من بزرگتر بود ولی همیشه با هم دوست بودیم و به عکس خانوادش با من رفتار میکرد.

وقتی دیدم خانم سارینا و آقای ایزی هیچ حرفی نمیزنند و راحت نیستند لبخندی زدم و گفتم:-من خستم ماری میرم استراحت کنم.

ویلیام-روبی میشه بریم تو نشیمن باهم صحبت کنیم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به سمتم اومد و دستش رو گذاشت روی کتفم به سمت جلو هولم داد و به اجبار همراهش به سمت اتاق نشیمن راهی شدم.

وقتی روی کاناپه نشستیم ویلیام گفت:- میدونم تو هیچوقت بعد از تفریح خسته نمیشی پس ازت سوالی دارم!

وقتی نگاه گنگم رو دید ادامه داد:-من یقین دارم که اونشب اون دختر تو بودی چون منو شناختی و از ماری حرف زدی و داشتی توضیح میدادی! اما میدونم اون موضوعی که پیش کشیده شد دروغ بوده!

نابودگر شیطان

روبی میشه بدونم داری چیکار میکنی؟ این سر یک ساعت مشخص رفتنهای، دیر وقت اومدن ها و رفتن هات، تلفن های مشکوک و مهمونیهای دوستایی که نه ماری میشناسن نه رابرت و رفتارهای مشکوک، دلیشنون چیه؟ داری چه کاری رو پنهان از رابرت و ماری انجام میدی؟

-اینا رو ماری بهت گفته؟

ویلیام-هم ماری و هم رابرت! اونا منو مثل دوست تو میدونن و نگرانن و ازم خواستن تا باهات صحبت کنم! حالا منم ازت دلیل میخوام! نه به عنوان برادر مادر خوانده ات بلکه به عنوان برادر یا دوست خودت! چگونه؟

لبخندی زدم، من خیلی وقته که ویلیام رو مثل برادر و دوستم میدونم! مثل پیترو و آنا! شاید بهتر باشه بهش بگم.

-بین ویلیام این حرفهایی رو که دارم بهت میزنم رو نباید به هیچ کسی بگی حتی رابی و ماری! فهمیدی؟

نگاه ویلیام رنگ تعجب گرفت.

ویلیام-پس حدسم درست بود تو داری یک چیزی رو پنهون میکنی! چند وقته؟

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:-چی چندوقته؟

ویلیام-که با دوستهای ناباب میچرخه و تو کوچه ها علافی؟

نگاهم رنگ خشم گرفت!

-تو چی فکر کردی؟ من خطاهای تو رو تکرار نمیکنم!

ویلیام-خیله خوب شروع کن قول میدم به هیچ کسی نگم.

-راستش حدود دو سال پیش من داشتم تو کوچه اسکیت بازی میکردم که تعادلمو نتونستم حفظ کنم و خوردم زمین و اسکیت هم رفت داخل یک کوچه تنگ و تاریک. وقتی رفتم اسکیت رو بردارم صدای آروم یک نفر رو میشنیدم که داشت با تلفنش صحبت میکرد. اون مرد داشت میگفت: نه الان نه! ای بابا من چیکار کنم؟! این گروه نابودگران داره منو نابود میکنه!!!! واقعا؟! این گروه نینجا نمیتونه کارهای مثبت بکنه؟!... داشت ادامه میداد و منم همینطوری متوجه شدم اون پسر که اسمش پیتره عضوی از یک گروه به اسم نابودگرانه و مثل نینجاهای خطاکار یا نمیدونم از اینجور چیزها عمل میکنن! اون پسر متوجه من شد و من فرار کردم. تا اینکه چند روز بعدش من به صورت غافلگیرانه تو ایستگاه دیدم و بهم پیشنهاد عضو شدن داد. وقتی رفتم با چندتا تست و اینا و چند ماه آموزش

نابودگر شیطان

و قانون چینی و وظیفه مو فهمیدن عضوی از گروه شدم و عنوانی به اسم نابودگر پنجم رو بهم دادن. اون شب هم ماموریت بودم.

ویلیام با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: - تو دو ساله این موضوع مهم رو از همه مخفی کردی؟

- خواهش میکنم ویلیام اگه کسی بفهمه منو از گروه اخراج میکنن و گروه به هم میریزه! هدف چهار نفر دیگه هم خراب میشه!

ویلیام: - هدف؟ از کدوم هدف حرف میزنی؟ الان که من فهمیدم عضوم میکنن؟

- وای نه تو نباید بگی که این موضوع رو میدونی! اما الان قسمتهای مهم این قضیه ایم و اگه چیزی بگی عضوت نمیکنن، میکشنت!

ویلیام با خنده مشت آرومی بهم زد و گفت: - فکر نمیکردم یک دختر بچه ۲۰ ساله از من باهوش تر باشه!

بلند شد که پیش ماری بره ولی با صدای من ایستاد...

- دایی ویلیام بهم قول دادی ها؟؟؟

با لبخند به سمتم برگشت و گفت: - هر وقت بهم میگی دایی ویلیام تموم تنم میلرزه چون از بچگی وقتی یک کاری رو خراب میکردی و میخواستی بندازی گردن من اینجوری اسمم رو میبردی!

هر دو مون خندیدیم که ادامه داد: - راستی بهت تبریک میگم شنیدم بعد از مدتها خانواده مادریت پیشت برگشتن و گاهی میری دیدنشون؟

لبخندی زدم و گفتم: - وای ویلیام نمیدونی چقدر خوبن این همه مدت درموردشون اشتباه فکر میکردم!

ویلیام دوباره سر جاش نشست و گفت: - یعنی دیگه مشکلی باهاشون نداری؟

- نه ولی دو نفر از اعضای اون خانواده رو دوست ندارم!

ویلیام با اخم پرسید: - کیا؟

- زندایی دنیرا و دختر خالم تلما!

نابودگر شیطان

ویلیام اخم هاش عمیق تر شد و پرسید: - چرا؟

-دنیرا رو چون از همون اول داشت به طور دشمنی درمورد ماری سوال میکرد و همش اخم میکرد!

نگاهش رنگ مهربونی گرفت و گفت: - و دختر خالت؟

-چون از بچگی با من بازی نمیکرد و رفتارم رو مسخره میکرد تازه دفعه ی اولی هم که رفتم خیلی سرد بود و عصبیم میکرد!

ویلیام خنده ای کرد و دوباره بلند شد و بدون حرف به سمت اتاق ماری رفت.

وارد اتاقم شدم، از شب قبل که ماری اونطوری شد و نمیتونه درست حرکت کنه و استراحت میکرد اتاقم مثل اتاق یک پسر بچه ی شوخ شده که فقط بلده اتاقشو به هم بریزه و مرتب نکنه!

با دقت از روی لباسها و وسایل ها رد شدم و بلاخره یک جای خالی پیدا کردم و اونجا ایستادم.

تصمیم گرفتم اتاقم رو مرتب کنم! چون نمیتونستم اگه همینطوری پیش برم دیگه حتی تو اتاقم حرکت کنم!

رو تختی مچاله شده ام رو مرتب کردم و پوست میوه هایی رو که چندوقت پیش خورده بودم رو توی پلاستیک زباله ریختم. بالشت هام رو مرتب چیدم و رو تختیم رو دوباره با دستم روش کشیدم تا صاف بشه. لباسهام رو مرتب داخل کمدم آویزون کردم و لباسهای دیگه ام رو توی کشو ها گذاشتم و کشو ها رو داخل کمد هول دادم. کتابهام رو داخل کتابخونه ام گذاشتم و روی میزم رو مرتب کردم و کاغذ های باطله و به درد نخور رو داخل پلاستیک زباله انداختم. پرده های تیره رو از روی حریر نازکی که زیرشون بود کنار زدم و ماه نمایان شد. با ذوق به اتاقم نگاه کردم! چقدر مرتب شده بود!

روی تختم نشستم و یکی از بالشتهام رو زیر بقلم گذاشتم و به ماه نگاه کردم. امشب ماه روبه روی پنجره ی اتاقم بود.

: - بیدار شو روبی! بیدار شو!

بی حوصله یکی از چشمهام رو باز کردم و به پدر که داشت پشت سر هم بیدارشو بیدار شو میگفت نگاه کردم.

رابی - این همه صدات کردم فقط یک چشمت؟

نابودگر شیطان

خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ۲۰:۷ بود!

اگه شد من یک روز تا هروقت که خواستم بخوابم؟

-چیشده؟

رابی دستم رو کشید و منو به زور سمت توالت فرستاد و گفت:-زود باش دیگه من برات صبحونه درست کردم!

با شنیدن این حرف صاف ایستادم و به سمتش موشکافانه نگاه کردم! رابی تا حالا ندیدم صبحونه درست کنه! با این

فکر لبهام کش اومدن و دستهام رو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم:-آخ جون رابی بلاخره داری یک کاری

میکنی! دوست دارم صبحونه ای که تو درست کنی رو بخورم!

بعد از اینکه صورتم رو خشک کردم با ذوق از نرده ها سر خوردم و رفتم پایین. با خوشحالی وارد آشپزخونه شدم که

تمومش رو دود گرفته بود!

پنجره رو باز کردم و به رابی نگاه کردم که با ذوق داشت پنکیک درست میکرد!

روی صندلی نشستم و لیوان شیرم رو خوردم.

یکدفعه یک بشقاب با سه تابه ردیف پنکیک پخته نشده و نیمه پخته شده و سوخته جلوم گذاشت!

به رابی که داشت با ذوق پنکک هارو میخورد و به روی خودش هم نمی آورد نگاه کردم که گفت:-چیه؟ بخور خیلی

خوشمزه است!

-ولی اینها که خوب درست نشدن!؟

رابی ظرف شکلات رو برداشت و روی پنکیک هام خالی کرد و گفت:-حالا دیگه ظاهرشونو نمیبینی! بخور خوشمزه

است ها!

تکه ی کوچکی از پنکیک رو خوردم که انقدر بدمزه بود و تلخ و خامش به هم مخلوط شده بود که نفهمیدم چطور

قورتش دادم. سریع از جام بلند شدم و یک لیوان آب خوردم.

رابی-چرا اینطوری میکنی؟

در صورتی که سعی میکردم چشمم به پنکیک ها نیفته گفتم:-ممنون رابی ولی من دیگه برم! ماری کجاست؟

نابودگر شیطان

رابی- تو اتاقشه داره استراحت میکنه.

از آشپزخونه که خارج شدم رابی گفت:- راستی روبی حاضر شو امروز باید بری خونه پدربزرگت!

با نگرانی به سمتش برگشتم و گفتم:- چرا؟ پدربزرگ طوری شده؟

رابی- نه اما خاله الویات میخواد ببینت!

-عالیه دوست دارم ببینمش!

رابی- خوب پس آماده شو درضمن خوب لباس بپوش! خانومانه!

لبخندی زدم و وارد اتاقم شدم، رابی طوری حرف میزد انگار که من آقایانه لباس میپوشم!!!

به خودم تو آینه نگاه کردم. تیشرت گلبهیم که دور یقش با تور های صورتی و گلهای قرمز تزیین شده بود با شلوار جینی که پوشیده بودم خیلی بهم میومد. موهام رو به حالت کج شونه کردم و گل سر کوچولوی قرمز رو هم یک طرف موهام زدم.

سوار ماشین شدم و به پدر گفتم:- رابی چطور شدم؟

رابی نگاهی بهم کرد و گفت:- مثل یک دختر بچه!

-رابی!

خندید و گفت:- باشه شوخی کردم زیبا شدی!

وقتی رسیدیم پیاده شدم و به رابی گفتم:- رابی نمیشه تو هم بیای؟

رابی لبخندی زد و گفت:- میدونی که نمیتونم! مارگريت خونه تنهاست باید پیشش باشم!

به در خونه پدربزرگ اشاره کرد و گفت: برو دیگه دیر شده!

زنگ خونشون رو زدم که با کمی تاخیر صدای تلما اومد:- بیا تو روبی.

و در باز شد.

نابودگر شیطان

به سمت عقب برگشتم. رابی رفته بود.

وارد خونه شدم و اولین کسی رو که دیدم مادربزرگ بود.

مادربزرگ - خوش اومدی عزیزم! الویا بیتاب دیدن توست!

لبخندی زدم و وارد شدم و گفتم: - کجاست؟

مادربزرگ که به سمت اتاق پدربزرگ میرفت گفت: - پیش پدربزرگته! الان صداش میکنم برو تو نشیمن الان میایم!

وارد نشیمن شدم که با دو چشم عسلی روبه روشدم. تموم تنم لرزید. اون اینجا چیکار میکرد؟

اون هم با دیدن من جا خورده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد.

سکوت بینمون رو خودش شکست و گفت: - روبینا تو اینجا چیکار میکنی؟

و بعد از مکثی ناباور پرسید: - نکنه .. دختر خاله ربکایی که میگن... تو هستی؟!!

هنوز هم با بهت به برت نگاه میکردم! انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به غیر از برت!

صدای مادربزرگ نگاه هر دو مون رو به سمت خودش سوق داد.

مادربزرگ - روبی، عزیزم!

زنی که سنش میخورد مثل ماری باشه با گریه به سمتم اومد و محکم منو در آغوش کشید.

میان گریه گفت: - وای عزیز دلم انگار دارم ربکا رو دوباره میبینم! درست مثل ربکا زیبایی!

چرا این خانواده دوست داشتند بگن من شبیه مادرم؟ من که شباهتی رو نمیبینم!

منو از خودش جدا کرد و همراه خودش روی مبل نشوند و گفت: - خوبی عزیزم؟ پدرت و همسرش خوبن؟ وای روبینا

خیلی خوشحالم میدونی چند وقته منتظر همین لحظه ام؟

و من هنوز از توی شوک دیدن برت توی خونه ی پدربزرگ بیرون نیومده بودم!

وقتی نگاهم رو به سمت برت دید لبخندی زد و گفت: - پسرم برت! میشناسیش؟

نابودگر شیطان

چی گفت؟ پسرش؟ پسر خاله الویا برت بود؟

برت با سرزنش بهم نگاه کرد.

-نه..نه..نمیشناسمش!

خاله بتی که تازه دیدمش اومد و کنارمون نشست و گفت:-وای الویا نمیدونی چه لحظه ای بود! ما هم دفعه ی اول که دیدیمش ذوق زده شدیم!

لبخندی بهش زدم که صدای مزاحم سم اومد.

سم-برت خوشبخت که تا حالا روبی رو ندیدی چون تو این مدت همرو بیچاره کرده! تازه رانندگیش خیلی خطرناکه! برت لبخند زورکی ای زد! چون برت مطمئنا از خود منم بیشتر خطرهای رانندگیمو دیده و حس کرده و البته خودش هم اونا رو بهم یاد داده!

خاله ها و مادر بزرگ رفتند تا ناهار رو آماده کنند و من و برت و تلما و سم توی نشیمن نشسته بودیم.

همه ساکت بودیم به جز سم که داشتیم از حرفهای مضخرفش سردرد می گرفتیم. سم هم بعد از مدتی که دید هیچ کدومون حاضر نیستیم حرفی بزنیم ساکت شد و دیگه حرفی نزد.

هر کدوم توی افکار خودمون بودیم که با صدای برت همه ی سرها به طرفش برگشت.

برت-روبینا میتونم باهات صحبت کنم؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:-بله چرا که نه!؟

برت از جاش بلند شد و روبه سم و تلما که از شدت تعجب دهانشان باز مانده بود گفت:-معذرت میخوام بچه ها!

و بعد به سمت حیاط ویلایی پدر بزرگ به راه افتاد و منم به دنبالش رفتم.

وسط های باغ بودیم که برت ناگهان برگشت و گفت:- تو اینجا چیکار میکنی؟

-فکر میکنم این سوالیه که من باید از تو بپرسم درست نمیگم؟

برت-خوب معلومه اینجا خونه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریه منه!

نابودگر شیطان

- و منم دقیقا همین دلیل رو دارم! اینجا خونه ی پدربزرگ و مادربزرگ مادریه منم هست!

برت دستش رو روی صورتش کشید و گفت:- به هیچکس هیچی نمیگی که ما قبل از امروز هم همدیگر رو

میشناختیم و درمورد نابودگران هم هیچی نمیگی و کسی هم نباید بدونه که ما تقریبا همکاریم! باشه؟

- اینو که خودم میدونم ولی درمورد اینکه قبل از امروز همدیگرو نمیشناختیم نمیتونم قوی بدم.

بدون توجه به برت عصبانی به سمت داخل خونه به راه افتادم که صدای برت متوقفم کرد.

برت- یادمه قبل از امروز یکبار به مارگریت گفتمی از تک به تک اعضای این خانواده متنفری! یادت میاد؟ این به قبل از

امروز ربط داره پس منم مجبور میشم اینو بگم!

لبم رو گاز گرفتم، راست میگفت اینو باید چیکارش کنم؟

به سمتش برگشتم که لبخند پیروز مندانه ای زده بود و یکی از ابروهایش رو بالا برده بود و دستهایش توی جیبش

کرده بود و با چشمهای جسورش نگاهم میکرد.

-خیلی خوب باشه قبوله!

برت به سمت خونه راه افتاد و گفت:-عالیه پس بریم که سم و تلما دارن پنجره رو میشکونن!

به سمت پنجره ای که اشاره کرده بود نگاه کردم، سم و تلما داشتن همدیگرو هول میدادند تا بتونن داخل باغ رو

ببینن!

موقع ناهار موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام روبی منم پیتر!

نفهمیدم چرا از شنیدن صدای پیتر اونقدر خوشحال شدم که بلند گفتم:- پیتر! حالت چطوره؟

برت وقتی اسم پیتر رو شنید نگران به من نگاه کرد که همون موقع براش توی موبایلش پیام اومد اما نگرانیش بعد از

خوندن پیام بیشتر شد چون تیزبینانه تر به من و مکالمه ام نگاه میکرد.

نابودگر شیطان

پیتر-ممنون روبی میتونی الان بیای پاتوق؟

-اونجا برای چی؟

و به صورت سوالی به برت نگاه کردم.

پیتر- شاید بشه گفت " کار " داریم!

-ولی منکه الان جایی هستم که نمیتونم پیام! ضروریه؟

پیتر-حسابی تا نیم ساعت دیگه اینجا باشی! خدافظ

و قطع کرد.

همون موقع برت با دستمال دور دهانش رو پاک کرد واز جاش بلند شد و گفت:- فکر کنم روبینا میخواد بره! امن

ناهارم رو تموم کردم میتونم برسونمش!

خاله بتی معترضانه گفت:-اما روبی که غذاشو کامل نخورده!

برت-فکر کنم سیر شده باشه!

تلما کنجکاو پرسید:-چیشده که تو اسرار داری همین الان ببریش؟

برت کلافه به من نگاه کرد.از اسرارهای زیادش میتونستم حدس بزنم برت هم پیامکی که براش اومد درباره همین

موضوع بوده!

-برت راست میگه ممنون سیر شدم دوست داشتم بیشتر پیشتون باشم اما خوب مشکلی برام پیش اومد.

از جام بلند شدم و گونه ی مادربزرگ و خاله هارو بوسیدم و گفتم:-معذرت میخوام دوباره دارم با عجله از اینجا

میرم.

مادربزرگ:-عیبی نداره عزیزم برو و مواظب خودت باش!

بعداز تموم شدن از اونجا سریع سوار ماشین برت شدیم و با سرعت حرکت کرد.

برت-سم از کجا رانندگی تو رو دیده؟

نابودگر شیطان

نفسم رو با حرس بیرون فرستادم و گفتم:- همون روز اول ماموریت رو تچیلد که دیر اومدم به خاطر حضور سم بود!

برت- چطور؟

-آخه همون روز بود که سم همراه خبره‌هاش از خانواده ی مادریم که ۱۶ساله ندیدمشون اومده بود و اسرار داشت همراهش برم! منم از این فرصت استفاده کردم و با ماشین سم رانندگی کردم و تا نزدیکی پاتوق خودمو رسوندم.

ناگهان از یادآوری حالت سم موقعی که تند میرفتم خندیدم که برت سوالی و با تعجب نگاهم کرد و گفت:- چرا میخندی؟

-وای برت نبودی که ببینی چطوری ترسیده بود! تازه داشت حرفهای آخرش رو هم زمزمه میکرد!

برت لبخندی زد و گفت:- تازه کجاهاش هستی! سم هیچ وقت نمیذاره من براش رانندگی کنم چون میترسه! بعد از ماموریت هم که برگشته بودم خونه پیش مامان الوی بود و داشت از تو تعریف میکرد! بیچاره رو خیلی ترسونده بودی همش میومد بهم میگفت بیچاره شده و حالا به جز من از رانندگی یک نفر دیگه هم میترسه! پس اون نفر تو بودی؟! یادم از حرف سم موقعی که ترمز کردم اومد که زیر لب گفته بود "چه جالب" شاید به این علت که فرزندهای خاله هاش هردو اونو با رانندگیشون بیچاره میکنند!

برت- رسیدیم.

آلفرد- بچه ها باید امشب خوب حواستونو جمع کنید! امشب ما اون مدارکی رو که روبی و برت آورده بودن رو به یک کشور دیگه فرستادیم و رو تچیلد هم از جعلی بودن مدارک و اسناد دستش با خبر شده و به همه شک کرده!

برت- خوب حالا چیکار کنیم؟

آلفرد- من میخوام مدارک دست صاحبش بیفته! کسی که صاحب اصلی تمام املاک و مالهای رو تچیلده!

آنا- خوب حالا ما باید چیکار کنیم؟

آلفرد- تکلیف همتون سخته ولی قول میدم بعدش راحت تر باشین! آنا پیش من میمونه تا کمکم کنه! من اگه همراهتون پیام ممکنه مشکوک بشن! اما پیتر و برت و روبی باید برین!

نابودگر شیطان

با تعجب پرسیدم :- کجا؟

آلفرد - پیتز با گندی که زده شما دوتارو هم تو دردسر انداخته!

برت - خوب این یعنی چی؟

آلفرد - یعنی شما هم اونجا جاتون امن تره و هم مدارک رو میتونین با اطمینان بیشتری به صاحبش برگردونین!

پیتز - اصلا این جایی که باید بریم کجاست؟

با صدای آلفرد هممون بهش چشم دوختیم :- یک کشور دیگه که حدود چندروز طول میکشه به اونجا برسین و چند

روز هم طول میکشه تا صاحب مدارک رو پیدا کنید!

- مثلا چند روز؟

آلفرد - حدود یک ماه حالا یا بیشتر یا کمتر! به خودتون بستگی داره!

پیتز - چجوری خونواده هامون رو راضی کنیم؟

آلفرد - فکر اونجاشم کردم! میگردید یک اردو یا سفر تفریحی یا علمیه که برای روحیه اتون خیلی لازمه!

برت - کدوم کشوره؟

آلفرد با کمی مکث گفت :- ایران.

دو ساعتی میشد توی اتاقم نشسته بودم و داشتم به حرفهای آلفرد فکر میکردم!

ایران؟! یادم نیامد چیز زیادی از این کشور بدونم اما به وسیله برت میدونم که به انگلیسی صحبت نمیکنن! چجور

کشوریه؟

لب تا بم رو برداشتم و تو اینترنت کشور ایران رو سرچ کردم. یک کشور تو قاره آسیا! هه اینو که خودم میدونستم!

چشمم خورد به یک تیتر که نوشته بود :- همه چیز درباره جمهوری اسلامی ایران!

نابودگر شیطان

اسلامی؟ یعنی مسلمان بودند؟ با کنجکاوی سایتش رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. یک کشور نفت خیز بود و مردمش به زبان فارسی صحبت میکردند که البته بعضی هاشون میتونستند انگلیسی رو بفهمند و صحبت کنند و حتی این زبان تدریس هم میشد و زبانهای مختلف دیگری هم توش بود. جاهای دیدنی فوق العاده زیادی داشت و معروف ترین شهر هاش تهران و مشهد و اصفهان و چندتا شهر دیگه بود.

اونقدر غرق در اطلاعات درمورد این کشور بودم که متوجه ماری نشدم که کنارم نشسته بود.

ماری:- ایران؟

با شنیدن صدای ماری یک متر پریدم هوا و آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:- نه فقط ایران.

رابی-چیشده؟

ماری-نمیدونم! چند ساعته رومی درمورد کشور ایران داره میخونه!

رابی-طوری گفتمی ترسیدم! خوب بخونه! حالا واسه چی درباره ایران کنجکاو شدی رومی؟

-چون اگه اجازه بدید میخوام برم همین کشورا!

صدای ماری کر کننده تو گوشم پیچید:- بررررررری؟

-نه پس میام از اونجا نمیدونی چه هوایی داشت!

ماری اخم کوچولویی کرد و گفت:- مسخره دارم جدی میپرسم!

رابی-من که بهت چنین اجازه ای نمیدم! خیلی سر خود شدی روبینا!

-ولی رابی من به این سفر احتیاج دارم. تو این مدت اینهمه اتفاق برام افتاده که نمیتونم تمرکز کنم رو زندگیم و احتیاج به یک سفر دارم!

ماری-حالا حتما باید رو زندگیت تمرکز کنی؟ تا حالا با تمرکز زندگی کرده بودی مثلا؟

رابی- خوب چرا با ما نمیری؟ چرا ایران؟ اصلا تو خود امریکا هزارتا مکان دیدنیه چرا تو چسبیدی به ایران؟

نابودگر شیطان

با کمی فکر گفتم: - خوب شما که نمیتونید از کارتون بزنی و همراه من بیاید ایران! درضمن من تنها نیستم چند نفریم! منکه نمیتونم همرو وادار کنم که به یک کشور دیگه برید چون پدرم نمیداره پیام ایران! تازه ایران اونطور که دربارش فهمیدم نه مردمش بدند و نه جای بدیه!

رابی- باید درموردش فکر کنم منکه نمیتونم تورو همینجوری تا آسیا بفرستم!

لبخندی زدم. میدونستم اگه رابی بگه باید فکر کنم یعنی راضیه و فقط باید برام یک برنامه ریزی بکنه واسه ناز آوردنش! با خوشحالی ماری رو بقلش کردم و فشارش دادم که ماری بیچاره گفت: -وای روبینا خفم کردی! بسه هنوز که اجازه نداده بری!؟

-ولی من میدونم که اجازه میده! خوب شناختمش!

یکدفعه با نگرانی به چشمهای ماری نگاه کردم و گفتم: -راستی ماری مردم اونجا مسلمان هستند یعنی کشورش اینطوریه باید چیکار کنم؟

ماری لبخندی زد و ملافه رو برداشت و دور من انداخت و دور گردی صورتم گرفت و به نوعی کاملاً منو پوشوند به جز گردی صورتمو!

ماری-موقعی که تو دانشگاه درس میخوندم یک دختر مسلمان تو کلاس مون بود که اصلیتش مال کشور مصر بود! اون همیشه اینطور پوشیده میومد سر کلاس! میگفت اون پارچه سیاه که گاهی ازش استفاده میکرد توی اکثر کشورهای مسلمان پوششی شبیه به این وجود داره.

لبخندی زد و گفت: -اونطور که یکباری سر کلاس مون داشت از خودش و دینش در جواب مسخره کردن استاد جواب میداد فهمیدم مسلمان ها قوانین از نظر ما سخت اما شیرینی دارند و البته دلایلی محکم!

باذوق به ماری نگاه کردم و پرسیدم: -میشه بگی اون داشت چی میگفت؟

ماری خندید و گفت: -میخوای مسلمان بشی؟

-مگه شما بعد از شنیدن اون حرفها مسلمان شدید؟

ماری-نه عزیزم اما اکثر افراد کلاس مون سخت تحت تاثیر قرار گرفتن و حتی سراغ کتاب آسمانی مسلمان ها که اسمش قرآنه رفتند.

نابودگر شیطان

با تعجب پرسیدم: - ماری تو اسم کتابشون رو از کجا میدونی؟

خندید و گفت: - معلومه خیلی از افراد دنیا که بر ضد دین اسلام بودند تلاش کردن تا کتابی به اسم قرآن رو ردش کنن اما هربار با دلایل محکم و نشانه های واقعی و دور از دروغ قرآن مسلمانها روبه رو شدند. من دربارش زیاد شنیدم. قرآن تا حالا تو هیچ امتحانی در تمام کتابهای مذهبی و دینی رد نشده و همیشه اول شده!

با بهت خندیدم و گفتم: - وای خدای من ماری تو چقدر درباره ی این دین اطلاعات داری؟!

ماری لبخند تلخی زد و گفت: - چون زمانی میخواستم من هم یک مسلمان بشم! اما با مخالفت شدید خانواده ام روبه روشدم!

- اگه من خواستم مسلمان بشم تو و رابی اجازه ی مسلمان شدن رو بهم میدید؟

از گفتن این حرفم هم چشمای ماری و هم چشمهای خودم از شدت تعجب گرد شد!

ماری دستهایش رو دور صورتم گذاشت و توی چشمهام نگاه کرد و گفت: - البته عزیزم! تو اجازه داری خودت اون راهی رو که میخوای و دوستش داری بری اما اینو بدون این دین بزرگ شایستگی های خیلی چیزهارو داره و تو باید واقعا توی تصمیمت مسمم باشی و چه با خطر چه بدون خطر از اسلامی که قبول میکنی پیروی کنی!

بلند شد و دستی به لباس بلندش کشید و با لبخندی که هنوز روی لبهاش بود گفت: - خوب دیگه عزیزم تو وقت برای فکر کردن به این موضوع های پیچیده رو داری اما بذار برای وقتی که تو تصمیمت جدی شدی تازه باید لباسهایی دارای پوشش رو برات بخریم مگر نه تو ایران راحت نمیدن! این یک قانونه! حالا بخواب دخترم! شب بخیر...
لبخندی زدم و گفتم: - شب تو هم بخیر... مامان...

برق چشمهایش و ذوقش رو فقط با بوسیدن پیشونیم خالی کرد و با چشمهایی که میدونستم از ذوق گفتن این کلمه بارانی شده از اتاق خارج شد و منم به سرعت و با آرامشی عجیب خوابم برد...

بلاخره روز موعود رسید و قرار شد ساعت ۵ عصر تو فرودگاه سی اف بی ترنتن استان انتاریو تو کشور کانادا باشیم چون پرواز مستقیم از امریکا به ایران دشوار بود.

هرچقدر به ماری و رابی اسرار کردم قبول نکردند و تا کانادا باهام اومدن.

نابودگر شیطان

تو هتل یورکویل بودیم و تا یک ساعت دیگه به مقصد تهران در ایران پرواز داشتیم.

به ماری نگاه کردم و گفتم خوب ماری بهتر نیست آماده باشم؟

ماری لبخندی زد و گفت: -آره چرا که نه؟

بلند شد و پالتوی بلند قهوه ای ای رو که خریده بودیم برداشت و بهم داد. سوالی بهش نگاه کردم و گفتم: -ماری این پالتو برای چیه؟

ماری -درسته اونجا حدودا فصل گرمشونه اما ضرری نداره که اینو با خودت ببری چون تا فرودگاه هوا سرده و البته شاید اونجا هم سرد شد.

لبخندی زدم و پالتو رو گرفتم. خواستم روی لباس آستین بلند زرد رنگم بپوشم که ماری مانع شد و گفت: -صبر کن هنوز یک چیزی مونده.

از توی یک ساک دستی یک سارافن طرح دار نارنجی در آورد که بلندیش حدودا تا روی زانو هام بود.

ماری -فراموش کردی که یک سری چیزها رو باید رعایت کنی؟ اونجا زنان ایرانی یا پارچه ی سیاه بلندی که تنها صورتشون رو نشون میده میپوشند یا سارافن های آستین دار بلندی به اسم مانتو!

بعداز پوشیدن سارافن شال گردن پهن و نخعی ای رو داد دستم و گفت: -اینو فعلا بنداز دور گردنت تا زمانی که بگن وارد مرز ایران شدید و باید روی موهاتون پوشش داشته باشید.

-ماری اینا رو هم از زمان دانشگاهت یادته؟

ماری خندید و گفت: -راستش نه! من شب قبل خوابم نمیبرد درمورد فرهنگ و رسوم ایرانی و مسافرت کردن توی ایران در اینترنت جستجو کردم و یک سری چیزها دستگیرم شد!

رفت روی تختخواب نشست و لب تاپ رو روبروی خودش کشید و در همون حال گفت: - بیا عکس از زنای ایرانی ببین! اونها اینطوری پوشش دارن.

کنارش نشستم و به همراهش به صفحه لب تاپ نگاه کردم. تقریبا پوشش من هم به جز موهام شبیه اونها بود و حس لذتبخشی داشتم. و البته عجیب...

نابودگر شیطان

با صدای رابی هردو سرهامون به سمتش برگشت.

رابی-خوب دیگه باید بریم تا نیم ساعت دیگه باید داخل فرودگاه باشیم.

چمدونم رو برداشت و گفت:-روبی از همین الان با ماری خداحافظی کن!

صدای اعتراض بغض دار ماری اومد:-ولی من دوست دارم پیام فرودگاه!دلم براش تنگ میشه رابرت!

رابی-آه..باشه قبوله ولی قول بده اونجا بیتابی نکنی!

هرسه از هتل خارج شدیم و با آژانس مخصوص هتل به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

به ساعت نگاه کردم.ساعت ۱۶:۴۸ دقیقه بود و من تقریبا ده دقیقه ی دیگه وقت داشتم.رسیده بودیم فرودگاه اما

من نه پیتر رو دیده بودم و نه برت.حراس و استرس عجیبی به همراه ترس از جاماندن داشتم.

با ماری و پدر به سختی خداحافظی کرده بودم و اونها باید تا الان نزدیکهای هتل رسیده باشند.

داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که صدای بلند پیتر رو شناختم:-روبی دختر تو اینجایی؟

به سمتش برگشتم.هر دو باهم بودند.خواستم اعتراضی بکنم که پیتر سوتی زد و گفت:-چه تویی سر هم کردی!کجا

میرید خانم زیبا؟

و به دنبال حرفش خندیدم.من هم خندیدم که با دیدن صورت احمالوی برت نیشم بسته شد.

برت-بسه دیگه مسخره ها بیاید بریم ساعت پنجه!

همراه آقای بد اخلاق راه افتادیم وبه سمت محل چک کردن وزن بارسفر رفتیم.

بعد از تحویل چمدان مدتی طول کشید و حالا هم روی یکی از صندلی های داخل هواپیما نشسته بودم. فکر میکنم

این هواپیما مال ایران بود چون عکس پرچم و نامش رو هنگام سوار شدن روی هواپیما دیده بودم.

ما توی دسته ی صندلی های وسط هواپیما بودیم و برت وسط من و پیتر برای جلوگیری از دعوا نشسته بود و

صندلیشو با من عوض کرده بود.

نابودگر شیطان

نگاهم همش به سمت پنجره ی هواپیما بود که برت متوجه نگاهم شد و گفت:- چرا مثل حسرت زده های سومالی به پنجره ها نگاه میکنی؟

با صدایش به سمتش برگشتم و پرسیدم:- هااا؟

پوفی کشید و دستش رو به معنی بی خیال تکون داد و گفت:- ولش کن عادیه!

با گفتن این حرفش پیتر داشت از شدت خنده به طور معمول دسته ی صندلیشو گاز میزد و برت هم لبخندمسخره ای زده بود و سعی در پنهان کردنش داشت و منهم متعجب بهش چشم دوختم و گفتم:- چرا تو باز دلکک بازیت گرفته؟!

و به پیتر که همه از صدای خنده اش بهش نگاه میکردند چشم غره ای رفتم و گفتم:- پیتر یا همین الان خفه میشی یا از همون پنجره های هواپیما پرتت میکنم پایین تا بری پیش مردم حسرت زده سومالی!

پیتر لبه اش رو داخل دهانش برد و دسته ی صندلی رو فشار میداد تا قهقهه نزنه! اما برت بدون ترس میخندید و حرس من رو بیشتر در میآورد.

برت میان خنده گفت:- نه مثل اینکه یک چیزهایی رو هم فهمیدی ها!!!! جای امیدواریه!

و دوباره خندید. و به پیتر که خفه شده بود هم بیشتر فشار وارد میشد. سرم رو محکم روی صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم.

برت- اینطوری خالی نمیشه!

بدون اینکه چشمهامو باز کنم پرسیدم:- چی؟

برت- حرس دیگه! آخه داری واسه خالی کردنش سرت رو میشکونی و به صندلی های هواپیما خسارت وارد میکنی! خنده ام گرفته بود اما برای اینکه دوباره سوژه ای برای مسخره کردنش نباشه جلوی خودمو گرفتم و کم کم به خواب رفتم.

با تکان های کسی بیدار شدم. چشمام رو باز کردم. برت و پیتر خواب بودند پس کی داشت تکونم میداد. کنارم رو نگاه کردم. یک خانم با پوشش ایرانی ها بود که داشت با من به یک زبون دیگه حرف میزد. فکر کنم فارسی بود.

نابودگر شیطان

زن به انگلیسی پرسید: - اینگلیسی میتونی صحبت کنی؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم: - من مال امریکا هستم. چیشده؟

زن لبخندی زد و گفت: - عذر میخوام فکر میکردم فارسی بلدید. ما الان داریم از مرز ایران رد میشیم لطفا موهاتونو بپوشونید.

-بله اما من بلد نیستم!

صدای برت اومد، انگار بیدار شده بود: - میشه کمکشون کنید؟

زن لبخندی زد و به من گفت: - البته! لطفا همراه من بیاید خانم.

به برت نگاه کردم که اشاره کرد همراهش برم.

زن داشت شالگردن پهنم رو که بهم گفت توی ایران بهش میگن "شال" رو روی موهام مرتب میکرد. وقتی کارش تموم شد لبخند دلنشینی زد و گفت: - درست شد! دوست داری خودتو ببینی؟

با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و اون از داخل کیفی که فکر میکنم مال خودش بود یک آینه بیرون آورد و گفت: - خودتو ببین! خیلی زیبا شدی!

توی آینه به خودم نگاه کردم. راست میگفت از چهره ی خودم خوشم اومد. زن طوری اون شال رو روی موهام بسته بود که موهام دیده نشدند و صورتم رو قاب گرفته بود.

زن - یاد گرفتی چطور شال رو ببندی روی موهات؟

لبخندی زدم و گفتم: - اوه بله ممنونم! شما خیلی خوب به زبان من صحبت میکنید!

زن دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت: - ممنونم! این یکی از ویژگی های شغل منه! خوب بریم؟

زن تا نزدیکی های صندلی من رو راهنمایی کرد و من هم روی صندلی نشستم. برت دوباره خوابیده بود و آب دهان پیتز هم از دهانش آویزان بود.

با صدای مهماندار هواپیما که به زبان فارسی و هم به انگلیسی گفت تا چند دقیقه ی دیگه روی زمین تهران فرود میایم برت بیدار شد و پیتز رو هم بیدارش کرد.

نابودگر شیطان

فکر میکرد من خوابیدم و برگشت تا من رو بیدار کنه اما تا نگاهش به من افتاد همونطور خشک شد.

با تعجب بهش نگاه میکردم که تعجب توی صورتش جاش رو به لبخند مهربونی داد و گفت: - وای روبینا تو چقدر تغییر کردی؟

پیتر که بیدار شده بود به من نگاه کرد و گفت: -روبی این واقعا تو هستی؟ چقدر زیبا شدی دخترا!

و به دنبال حرفش با شیطنت گفت: - میگم این ایرانی ها هم با این حساب با پوشاندن موهاشون خیلی زیبان مگه نه؟
برت - خوب که چی؟

پیتر لبخند آسوده ای زد و گفت: - خوب اگه همه اینقدر زیبا باشند من دیگه برنمیگردم امریکا!!!! اینجا زندگی میکنم و تشکیل خانواده میدم.

برت خندید و همون موقع هواپیما تکان خورد و برت گفت: -نگران نباشین داریم فرود میایم.

توی صف ایستاده بودیم و کم کم از هواپیما بیرون شدیم. وقتی که وارد فرودگاه شدیم و بعد از گرفتن چمدونهامون از فرودگاه خارج شدیم.

پیتر گفت: - اینهم ایران!

و به دنبال حرفش نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد و همونطور که داشت سرفه میکرد تکه تکه گفت:
البته... منظورم... هوا..ش..ن..بود...!! و دوباره سرفه کرد.

به آسمون تهران نگاه کردم. گرفته بود و ابری و البته آلوده!!!

اونطور که ماری پیش بینی کرده بود و من لباسهای تابستانه برداشته بودم نبود و هوا در اینجا هم سرد بود! و گویا فصلش هم... زمستان بود!

به ساعت نگاه کردم که برت گفت: - باید زمان ساعتت رو جابه جا کنی.

- اوه راست میگی! میتونم نگاهی به ساعت بندازم؟

با نگاه کردن از روی ساعت برت و حساب کردن فهمیدم سفر ما تا اینجا ۱۲ ساعت و ۲۱ دقیقه طول کشیده! چرا متوجه نشده بودیم؟

نابودگر شیطان

پس الان تو امریکا ساعت ۵ عصر بود.

برت که داشت سیمکارتی رو که مال ایران بود رو داخل موبایلش میگذاشت گفت:- باید به آلفرد زنگ بزنییم ما که نمیدونیم باید کجا بریم؟

همون موقع صدای بلند مرد جوانی که خطاب به ما بود گفت:- سلام من محبت هستم!مازیار محبت!شما باید فرستاده های جناب مجستیک باشید درست نمیگم؟

برت لبخندی زد و با مرد دست داد و گفت:-بله!خوشبختم جناب...؟

مرد خندید و گفت:- به زبان شما بخوایم بگیم میشه محبت!

(در اول محبت به فارسی تلفظ شده اما از بار دوم برای راحتی ما محبت رو به زبان انگلیسی تلفظ و ترجمه کرده و نام میبرند!)

پیتر آهسته طوری که من فقط بشنوم گفت:- خدا دید ما از این برت محبتی نمی بینیم بهمون یه محبت واقعی داد!

برت با لبخندی دستش رو فشرد و گفت:- منم برت گرگسون هستم.

به من اشاره کرد و گفت:- روبینا استیونز.

و به پیتر:- پیتر سارازن!

مرد جوان دوباره خندید و با ما هم دست داد و گفت:- من رو ببخشید اما برام کمی نام خانوادگیتون برام گیج کننده است چون اینجا ما زیاد از فامیل های خارجی استفاده نمی کنیم!

پیتر خندید و گفت:- اما فامیل شما که خیلی عالیه!من که از فامیل برت بیشتر دوستش دارم!

و بعد ریز ریز خندید و چشم غره های برت رو ندیده گرفت.

آقای محبت خندید و گفت:- خوب چطوره من رو مازیار صدا بزنیند!؟

پیتر گفت:- راحت شدیم شما هم میتونید ما رو به اسم صدا بزنیند!

و بعد آرام تر گفت:- ولی من محبت رو باز هم بیشتر دوست دارم!

نابودگر شیطان

برت- معذرت میخوام! ما خسته ایم میشه بگید باید کدوم هتل بریم آقای محبت؟

مازیار-بله؟هتل؟

پیتر آرام به ما گفت:- فکر کنم نمیدونه معنی هتل چیه؟

همون موقع مازیار گفت: هتل چرا؟ شما باید خونه ی ما بیاید! همه ی اعضای خانواده منتظر دیدن شما هستند
بفرمایید!

و به دنبال حرفش چمدون من رو گرفت و با دستش به سمت ماشینی اشاره کرد و گفت:- خواهش میکنم!

وقتی سوار ماشین شدیم پیتر از مازیار پرسید: فکر میکردم مردم اینجا به زبان دیگه صحبت میکنن!

مازیار-آه بله درسته!مردم ایران به زبان فارسی صحبت میکنن اما خوب من دانشجوی رشته ی زبان انگلیسی
هستم و تا دو ماه دیگه دانشگاهم رو تموم میکنم!

برت-پس با این حساب ما نمیتونیم از شما دور بشیم!درست نمیگم؟

مازیار-شاید اما خوب خواهرم هم بر زبان انگلیسی مسلطه!

مشتاق پرسیدم- خواهرت؟ اون چندسالشه؟

مازیار از آینه به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:- اون ۲۰ سالشه!

از خوشحالی جیغی کشیدم که پیتر و برت با گرفتن گوشه‌هاشون به اعتراض در اومدن و مازیار بلند خندید و گفت:-
فکر میکنم شما با هم هم سن و سال باشید درست میگم؟

برت- خوب اگه مردم شما و البته خانواده و اطرافیان شما به فارسی صحبت میکنن پس چطور خواهرتون با این سن
کم تونستن مسلط به زبان انگلیسی بشن؟

مازیار-خوب اون از بچگی علاقه ی زیادی به این داشت که انگلیسی رو یاد بگیره و از ۵سالگی تو کلاسهای تدریس
کودکانه و کم کم دیگه تا الان به انگلیسی مسلط شده!البته خوب هنوز هم تو قواعد و گاه ترجمه مشکلاتی داره اما
تلفزش عالیه!

نابودگر شیطان

دستمهام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم: - خیلی دوست دارم ببینمش حداقل تو اینجا با یکی میتونم وقتم رو بگذرونم.

برت که کنار راننده نشسته بود برگشت به سمت من و با جدیت کامل بهم نگاه کرد و گفت: - ما قرار نیست اینجا وقتمونو بیهوده تلف کنیم! اینو که دیگه یادت نرفته؟

مازیار - مگه برای تفریح اینجا نیومدید؟

برت - چرا اما خوب در کنارش یک سری کارها رو برای دوستمون باید انجام بدیم. اون علاقه ی زیادی به ایران داره! مازیار جلوی یک خونه ی ویلایی بزرگ نگاه داشت و گفت: - رسیدیم! بفرمایید.

از ماشین پیاده شدیم و مازیار ماشین رو به سمت فکر میکنم پارکینگشون بود، برد.

برت تا مازیار راه افتاد گفت: - بچه ها باید خوب حواستونو جمع کنید و چیزی رو لو ندید ها! اینطور که فهمیدم آلفرد درمورد کارمون تو اینجا چیزی نگفته و گفته ما برای تفریح میایم اینجا! حواستونو خوب جمع کنید و مراقب باشید چیزی نفهمن!

مازیار که اومد همراهش وارد خونه شدیم که سه نفر منتظر ما ایستاده بودند. اضطراب زیادی منو گرفته بود و حسابی ترسیده بودم اما نمیدونم برای چی!!!

مازیار - معرفی میکنم اینها اعضای خانواده ی من!

رو به مردی که موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود و چهره ای گندمگون داشت و سیبیل های کوتاه شده اش اونو بامزه کرده بود کرد و گفت: - پدرم.

پدر مازیار با برت و پیترو دست داد و چون میدونستم این از آدابشونه دستمو جلو نبردم .

مرد گفت: - خوشبختم من پرویز محبت هستم. (محبت به فارسی تلفظ شد اما ما دیگه میتونستیم متوجه بشیم!)

برت گفت: - ما هم همینطور و مارو بهشون معرفی کرد.

پیترو - مازیار تو گفتی که فقط تو و خواهرت میتونید...

مازیار سریع گفت: - من معذرت میخوام! پدرم یک دکتره و خوب میتونه به انگلیسی صحبت کنه دیگه!

نابودگر شیطان

روبه زنی که با حجاب کنار آقا پرویز ایستاده بود و چهره ی شرقی ای داشت کرد و گفت: - مادرم، اونهم معلمه.

با زن دست دادم و اون گفت: - سلام من مریم نصیری هستم. خوشبختم.

خوشحال بودم چون این خانواده میتونستند انگلیسی صحبت کنند و خانواده ی فرهنگی ای بودند. و عجیب تو جمع گرمشون احساس غریبی نمیکردم.

مازیار با چابلوسی من رو با خواهرش مینو آشنا کرد و من و مینو هنوز که باهم دعوامون نشده بود و این جای امیدواری داشت که میتونم باهاش کنار بیام.

آخر شب بود و موقع خواب. من و مینو توی اتاقش بودیم و اون داشت عکس هایی رو که تو این چند وقت اخیر گرفته بود رو بهم نشون میداد. توی عکس ها حجابی نداشت! تازه چند ساعت پیش هم به راحتی ما با برت و پیترو دست داد و موهاش پوشیده نبود. اونوقت من هنوز شال روی سرم رو برنداشته بودم چون فکر میکردم هرگز نباید بر دارم! صدای در اتاق اومد. مینو بلند شد و به سمت در اتاقش رفت.

داشتم از گرما میترکیدم! حالا که مینو راحت بود پس منم میتونستم شالم رو بردارم و پالتوم رو بایک لباس عوض کنم!

صدای برت میومد که میخواست با من صحبت کنه.

مینو با لپ های گل انداخته اش که منو متعجب کرده بود به سمتم اومد و گفت: - برت با تو کار داره!

بلند شدم و به سمت در رفتم و سوالی به برت نگاه کردم. برت دستم رو کشید و باعث شد از اتاق خارج بشم در اتاق رو بست و به اطراف نگاهی انداخت.

به طرفم که با تعجب بهش نگاه میکردم برگشت و گفت: - روبینا یادم رفت بهت یک چیزی رو بگم!

-چی؟

برت - مامان الوی اجازه نمیداد پیام ایران و من مجبور شدم تو رو که میخوای بری رو بهونه کنم که برای مراقبت از تو میام!

-خوب مگه حالا چی شده؟

نابودگر شیطان

برت- ماما گفت بهم زنگ میزنه و به اجبار شماره ی ایرانم رو گرفته!

-خوب؟

برت- میخوام بگم پیترو نباید از اینکه ما فامیلیم چیزی بدونه ولی ممکنه ماما اسرار کنه وبخواد با تو حرف بزنه.

-خوب من باید چیکار کنم؟

برت- وقتی خواست با تو صحبت کنه میگم آناست یا مارگریت، تو هم برو بیرون باهاش صبت کن یا نمیدونم طوری

که پیترو چیزی نفهمه!فهمیدی؟

-باشه.شب بخیر...

برت-شب بخیر...

وارد اتاق شدم که با چشمهای جستوجوگرانه مینو در رو آروم بستم و بهش نگاه کردم.

مینو- چرا در رو بستین؟ چیکارت داشت؟

-هیچی میخواست بهم شب بخیر بگه.

مینو- یک شب بخیر اینقدر طول میکشه؟

با تعجب گفتم:-نه خوب اون میخواست یک حرفی رو بهم بزنه!

مینو-چه حرفی؟

بی خیال نشستم روی تخت و گفتم:- خصوصی!

مینو- بینم شما دو تا نامزدین؟

-من و کی؟

مینو نفسش رو حرس دار بیرون داد و گفت:- رییس وزارت آب و فاضلاب امریکا! برت دیگه!

با تعجب دوباره پرسیدم:-کی؟

نابودگر شیطان

مینو-برت!!!

یکدفعه ای خندیدم. طوری خندم گرفته بود که نمیتونستم یک جا بند باشم و راه میرفتم و میخندیدم! فکر کنم چند دقیقه ای خندیدم که مینو با حرس پرسید: -نگفتی! هستین؟

خندمو کنترل کردم و گفتم: - من و برت؟

و دوباره خندیدم. مینو با حرس بالشت رو به سمتم پرت کرد و من جاخالی دادم و نشستم و همونطور میخندیدم.

مینو-ای بابا بسه دیگه لطفا دیگه نخند!

کمی که از خنده خسته شدم گفتم: - آخه چرا همچین فکری کردی؟ من و برت اصلا تا حالا نشده با هم کنار بیایم و تو اونوقت میگی ما نامزدیم؟

و دوباره خندم گرفت! حرف خنده داری از نظر هر کس دیگه نبود ولی برای من چرا! آخه من و برت تا حالا نشده همدیگرو یکجا بدون دعوا تحمل کنیم! چه برسه به اینکه بخوایم با هم زندگی کنیم! مخصوصا از وقتی که پسر خالم شده بیشتر روش لجم در اومده!

مینو با کنجکاوی پرسید: - کلا چی؟

-چی کلا چی؟

مینو- کلا نامزد داره یا نه؟

از وقتی که برت رو شناختم ندیدم نامزدی داشته باشه تازه اونروز خونه مادربزرگ هم تنها بود. حلقه ی نامزدی ای هم نداره!

با اطمینان گفتم: -نه! مطمئنم!

با خوشحالی تعجب آوری از جاش بلند شدو اومد پیش من و گفت: - چندوقته میشناسیش؟

با بهت گفتم: - دو و نیم سالی فکر کنم بشه!

مینو با ذوق و کنجکاوی آشکاری پرسید: - خوب؟

نابودگر شیطان

-چی خوب؟

مینو-چجور پسریه؟

-منظورت چیه؟

مینو دوباره نفسشو حرس دار برون فرستاد و گفت:- منظورم اینه که چه ویژگی هایی داره یا اخلاقش چجوریه؟

با خوشحالی گفتم:- خوب جایی اومدی من از هر کسی این پسر لندهور و بد اخلاق رو بیشتر میشناسم!

مینو-بد اخلاق؟

-آره بابا البته خوب همیشه نیست!وقتی که یک کاری طبق خواسته اش پیش نره بد اخلاقه!وقتی سر کاره یا توی یک جای رسمیه کاملاً جدیه! وقتی میخواد لج تو در بیاره واقعا در میاره یعنی من رو که چندین بار لجم رو در آورده!

مینو-دیگه چی؟

-دیگه...آها پیش بزرگترها مودب ومظلوم نماست ولی پیش جمع های خودمونی و دوستا و هم سن و سالها شیطنتش زیادی گل میکنه و شوخی هم با همه البته خیلی!یعنی کلا آدم راحتیه و هر جور که دوست داشته باشه مناسب همون مکان رفتار میکنه!

مینو که دستهاشو با کنجکاوی زیاد زیر چونس گذاشته بود و با دقت به حرفهام گوش میداد گفت:- تا حالا باهاش بیرون رفتی؟

با سوالش یاد مهمونی و رفتن خرید تو مجتمع افتادم و گفتم:- چجورهم!بیچارت میکنه!همچین سخت سلیقه و مشکل پسنده که نگو!اما خوب از بدیهاش بگذریم خرید رفتن باهاش خوبه چون همه ی فروشگاه ها میره و میتونی لباسهای زیادی رو ببینی ولی تو مهمونی حوصلتو بدجوری سر میبره!

از بس حرف زدم خسته شدم.ولی مینو هنوز هم منتظر بود براش بگم.با بدجنسی ازش پرسیدم:- برای چی این سوال هارو در مورد برت پرس و جو میکنی؟ها؟

با سوالم به خودش اومد و بدون اینکه جوابمو بده گفت:- بهتره بخوابیم!

نابودگر شیطون

از فرار کردنش از سوالم به یک نتایجی رسیدم! البته خوب برت پسر خوشقیافه ای بود و البته یک مرد ایده آل برای هر دختری! فقط اخلاق نداشت!

اونقدر فکرهای جورواجور کردم تا آخرش خوابم برد.

با تکون های شدیدی بیدار شدم و با چشمهایی خمار به مینو نگاه کردم.

مینو-بیدار شو تنبل حسابی خوابیدی ها!

با شنیدن حرفش به ساعت نگاه کردم. اوه ساعت ۱۱ بود.

با عجله بلند شدم و گفتم:- وای برت منو میکشه امروز قرار بود بریم بیرون!

با صدای ذوق زده مینو به طرفش برگشتم:- بیرون؟

- اوهوم برای یک کاری میریم.

مینو-ولی شما که جایی رو بلد نیستین!

-خوب آره با ما زیار میریم!

مینو- منم میتونم بیام؟

- نمیدونم ما برای تفریح نمیریم قراره به دیدن کسی بریم.

مینو خواست چیزی بگه که با دیدن لباسهام حرفشو عوض کرد.

مینو- تو هنوز لباسهاتو عوض نکردی؟ چجوری دووم آوردی تو اونا؟

به لباسهام نگاه کردم راست میگفت اما شالم کمی در اومده بود و خراب شده بود. شب قبل اونقدر حرف زدم که

فراموش کردم لباسهام رو عوض کنم!

- فراموش کردم!

مینو لبخندی زد و گفت:- اشکالی نداره تا لباسهات رو عوض کنی من میرم تا بگم صبحونه که نه ظهرونه ات و

درست کنند.

نابودگر شیطان

با خجالت لبخندی زدم و اون از اتاق خارج شد. با وجود راحتی مینو منم میتونستم راحت باشم هم از نظر رفتاری و هم از نظر پوشش.

صورتتم رو شستم و لباسهام رو با یک لباس که آستینهایش تا پایین آرنجم بود و یک جورایی سه ربع بود عوض کردم اما شلوار جین مشکی رنگم خوب بود. شال رو برداشتم و موهام رو برس کشیدم و گل سر کوچولوی آبی ای رو با لباسم ست کردم و گوشه ی موهای کج ام زدم.

توی راه پله پیترو دیدم که با خواب آلودگی داشت پایین میرفت. پس فقط من خواب نمونده بودم. از راه پله ها که پایین اومدیم برت رو حوله به دست دیدیم که داشت صورتشو خشک میکرد. شاید هم بهتر باشه بگم هر سه مون خواب نمونده بودیم!

با هم وارد آشپزخونه شدیم.

مازیار با خنده به هر سه تامون نگاه کرد و گفت: - مثل اینکه با تغییر زمان ساعتها تون بد خواب شدید و نتونستین عادت کنین؟

خواستم جوابشو بدم که برت پیش دستی کرد و گفت: - ما هنوز یک شب نشده بود که به ایران اومدیم اونوقت تو توقع داری ما همون شب اول عادت کنیم؟

مینو با حوصله میز صبحونه رو چید و ما رو دعوت به خوردن کرد و کم کم بحثمون هم عوض شد.

مازیار - راستی برت گفتی اون کسی که به علت کار دوستتون میخواید پیشش برین رییس یک بانکه؟

برت - بله البته اون کارمند بانکه!

مینو - راستی...

با حرفش همه سرها به طرفش برگشت و برت روش دقیق شد و منتظر حرفش بود. نمیدونم چرا یک لحظه به مینو حسادت کردم! تا به حال برت اینطوری برای حرفهای من توجهی نشون نمیداد!

مینو - میشه منم باها تون پیام؟

برت قاطعانه گفت: - نخیر خانم! مازیار هم ما رو تا یک جایی میرسونه و بعدش به کارش میرسه! مثل اینکه ایشون کلاس دارن!

نابودگر شیطان

یه حالتی مثل خنک شدن توی دلم ایجاد شد و با لبخندی که ناخواسته روی لبم نشسته بود به مینو که لب و دهانش آویزون بود نگاه کردم.

مازیار با حالت معترضانه ای گفت:- مگه من میتونم شما رو تنها بزارم تو تهران به این بزرگی و برم سر کلاس؟
با کنجکاوی پرسیدم:- کلاس چی؟

مازیار وسط حرفشو که داشت به برت اسرار میکرد همه با هم بریم قطع کرد و گفت:- دانشگاه دیگه!

مینو- راستی شما ها دانشگاه نمیرین؟

از حرفش خنده ام گرفت.

پیتر که تا الان داشت خودشو سیر میکرد و توجهی به اطرافش نداشت گفت:- من و برت هنوز یک سال دیگه مونده و البته روبی هم همینطور!

مینو- چطور بهتون اجازه دادن وسط درستون و زمستون بیاید تفریح؟

پیتر- ما توی تعطیلاتیم.

حواسم پرت رفتن مازیار و برت و حرفایی که نمیشنیدم بود ولی با سوال مینو حواسم جمع گفتوگوی پیتر و مینو شد.

مینو- تعطیلات؟؟؟

پیتر بیخیال لقمه ی عسلش رو داخل دهانش گذاشت و با سر تایید کرد.

مینو- اما تا اونجا که من میدونم تو امریکا هم همچین تو زمستون...

وسط حرفش پریدم و گفتم:- ما برای تابستان و بهار به صورت پیچیده درس خوندیم و تقریبا تموم واحد هامونو پاس کردیم. تا اول بهار هم کلاسی نداریم. تو فکر کن یک نوع مرخصی تحصیلی بدون یک ترم یا سه ترم رو افتادن!

مینو با کنجکاوی پرسید:- شما سه تا تو یک کلاسین؟

-نه پیتر و برت از من دو سال بزرگترند! البته دانشگاهشون از من فرق میکنه!

نابودگر شیطان

پیتر- اما من و برت توی یک کلاسیم و البته ما دو تا از دوران دبیرستان با هم دوستیم.

مینو- پس چطور روبینا هم با شماست؟ یعنی دوستتونه؟

دیگه داشت با سوال های بیربطش اعصابمو به هم میریخت!

- ما باهم توی یک پروژه ی کاری آشنا شدیم!

پیتر که داشت چای مینوشید با گفتن این حرفم تموم چای ها رو از دهانش بیرون فرستاد و من خیس شدم چون کنار من نشسته بود!

- چیکار میکنی؟

پیتر با چشم غره و اشاره ای که به مینو کرد میخواست بهم بفهمونه چیزی از کار و ماموریمتون نگم! فکر میکرد اون رو میگم!

مینو که از حرکت پیتر کنجکاو تر شده بود پرسید:- چه کاری؟

با اومدن برت و مازیار که تو اون لحظه فرشته های نجاتی شده بودند برای من و پیتر نفسهای حبس شدمون دوباره راهشونو باز کردند.

مازیار با ذوق گفت:- برید آماده بشین قراره ببرمتون یک جای خوب!

و بعد به مینو توی جمع کردن سفره کمک کرد.

منهم خواستم برم باهاشون کمک کنم که پیتر دستم رو کشید و منو به سمت راه پله ها برد و در همون حین هم

آروم گفت:- برت میخواد باهامون صحبت کنه! بیا!

وارد اتاقی که به برت و پیتر اختصاص داده شده بود شدیم که برت رو عصبانی در حالی که روی تخت نشسته بود دیدیم.

پیتر- خوب، چیشده؟ مازیار چی میگه؟

برت- هر چی میگم حالیش نمیشه و میگه حداقل امروز رو به اونا بسپاریم!

بعد با حرس ادای مازیار را در آورد و گفت: - بریم تفریح! بریم تفریح!

من و پیتر از حرکتش خندیدیم و برت هم خودش خندید.

برت جدی شد و گفت: - بچه ها ما وقت زیادی نداریم! تازه هنوز با الفرد تماسی نگرفتیم! اما امروز باید بریم پاکت

حاوی مدارک رو از اداره پست بین المللی ایران بگیریم!

پیتر - میگم چگونه قبل از تفریح مازیار ما رو بیره جلوی اداره و تو بری مدارک رو بگیری و بعد بریم تفریح!ها؟

من و برت نگاه عاقل اندرسفیه ای بهش انداختیم و برت گفت: - آخه باهوش من اون مدارک مهم رو میتونم با خودم

هر جا رفتم به حساب تفریح کنم با خودم راه ببرم؟

پیتر مظلوم گفت: - خوب برمیگردیم میزاریمشون خونه بعد میریم، اونوقت...

با دیدن نگاه غضبناک ما دونفر بقیه ی حرفشو خورد.

- چگونه تا ما آماده میشیم همراه مازیار برید و بگیری و بیاید!

از ترس اینکه برت با منم دعوا کنه لبم رو به دندون گرفتم و با تردید ناشی از ترس نگاهش کردم که نفس عمیقی

کشید تا به اعصابش مسلط بشه و گفت: - فکر کردی راحتی بریم و بگیرم و بیایم؟ اون فضول میذاره آیا؟ آخه چرا

آلفرد من رو با شما دو تا باهوش فرستاده؟

پیتر با شوخی گفت: - چون باهوشیم دیگه!

برت - پیتر اگه یک بار دیگه خوشمزگی کنی قید همه چی رو میزنم و میام خفت میکنم!

- چگونه زنگ بزنی به آلفرد و بهش موضوع رو بگی! شاید گفت اگه فردا بریم اشکالی نداشته باشه!

نفس حرس دار و قرمز شدن برت از عصبانیتش من و پیتر رو سرجامون خشک کرد! اما چقدر از این میترسیدیم من

حالا فهمیدم!

برت با حرس دندونای کلید شدش رو باز کرد و گفت: - من یک ساعته دارم نظرات عالی رتبه ی شما رو به این علت

تحمل میکنم که فردا نریم اونوقت باز تو اومدی خونه ی اول؟

پیتر - ولی برت، روبی راست میگه اگه زنگ بزنی به آلفرد بد نیست!

نابودگر شیطان

برت نفس عمیقی کشید و گفت:- توی این سیمکارت که من هیچ شماره ای از آلفرد ندارم!

پیتر- حفظ نیستی؟

برت با بی خیالی گفت:- نه!

پیتر- چرا؟

برت- تو حفظی؟

پیتر هم مثل برت سریحانه گفت:- نه!

برت- چرا اونوقت؟

پیتر- به دلیل یک سری دلایل شخصی!

برت- منم به همون دلیل!

پیتر- ولی من نمیتونم هیچ شماره ای رو حفظ کنم!

برت- چطور شماره ی آرمنته و آنیس و پاملا و گلوریا و ماریا رو میتونی باهم حفظ کنی شماره آلفرد رو نمیتونی؟

با دهانی باز به پیتر نگاه کردم. برت اینا رو از کجا فهمیده بود!!!

پیتر- چون دوست دارم! تو چرا نتونستی؟

برت- منم دوست داشتم به تو هم ربطی نداره!

به بحثشون خاطمه دادم و به برت گفتم:- من حفظم!

پیتر- اااا! چجوری؟

با لبخندی بدجنس گفتم:- چون من شماره ی آرمنته و آنیس و پاملا و گلوریا و ماریا رو حفظ نمیکنم مغزم باز تره!

برت خندید و اینبار پیتر از عصبانیت پوست صورتش قرمز شد.

نابودگر شیطان

شماره رو به برت گفتم و برت هم با آلفرد تماس گرفت همون موقع مازیار و مینو وارد اتاق شدند و پرسیدند:-
مشکلی پیش اومده؟

پیتر با گفتن خیر اونا رو از اتاق بیرون کرد.

داشتیم نا امید میشدیم که تماس وصل شد و برت صدای اونو روی اسپیکر موبایلش تنظیم کرد.

آلفرد-بله؟

برت- سلام آلفرد منم برت.

صدای خوشحال آلفرد اومد:- برت پسر چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟ خیلی نگران شدم! پیتر و روبی کجان؟

برت- هر سه اینجاییم و صداتو میشنویم.

آلفرد-خوب اوضاع چگونه؟ خوب پیش میره؟ راستی مازیار رو دیدید؟

برت- بله و الان خونه ی مازیار هستیم. اما اوضاع اونطور که میخواستیم نیست!

صدای نگران آلفرد نداشت برت حرفشو ادامه بده.

آلفرد- چیشده برت؟

برت- مازیار خیلی پیله است و همش اسرار داره ما رو ببره تفریح!!! مدارک رو هم هنوز نتونستیم بگیریم!

آلفرد- خوب چه بهتر اینطوری که هوایی به سرتون میخوره بهتر میشید!

برت با حرس گفت:-بله،اما ما مدارک رو نگرفتیم! کارهامون رو هم نمیتونیم اینطور که اینا هر جا بریم دنبالمون

درست انجام بدیم یا اصلا انجام بدیم! اینطوری هم پیش بریم دیگه فکر نکنم بتونیم برگردیم امریکا.

آلفرد-خوب امروز میتونید برید با مازیار تفریح اما از فردا باید خودتون کارهارو بدون مازیار یا هر کس دیگه ای

بکنید. نگران زبان گفتاریتون هم نباشید چون برت خودت که میدونی به کمک نرم افزار میتونی حرفتو به فارسی به

یک شخص فارسی زبان برسونی. اما درمورد داشتن آدرس ها و شناختن یک سری جاهای لازم امشب از مازیار کمک

بگیر و همه ی راهنمایی هاشو به خاطر بسپار چون شاید دیگه لازم نشه و نباید با مازیار هر جایی برای کار

برید. متوجه که میشید چی میگم؟

نابودگر شیطان

برت-بله.

آلفرد- خوب آنا هم میخواد حرف بزنه من خداحافظی میکنم.

صدای آنا توی فضای اتاق پیچید:- حالتون چطوره بچه ها؟ جای من رو که خالی میبینید دیگه؟ روبی باید از هر جا که رفتید برام عکس بگیری!

برت با خنده گفت:- آروم تر آنا! تو حالت چطوره؟

آنا- خیلی خسته ام! کاش من هم پیش شما بودم اینجا بدجوری اوضاع خرابه! روتچیلد یکسره پیغام میفرسته و مهمونی میگیره! به ما شک کرده مخصوصا از وقتی که دیگه تو و روبی رو ندیده و به فکر خودش بازگشت یهویی تون بدجوری کنجکاوش کرده! بگذریم حالا شما ها خوب هستید؟

پیتر- من رو یادت رفته آنا؟

آنا- نه! پیتر خواهش میکنم حواستو جمع کن با روبی زیاد بهتون خوش نگذره وگرنه بیاید اینجا میکشمتون!

هر سه خندیدیم و من گفتم:- آنا برات هرچی عکس بگیرم میفرستم که ببینی!

آنا- غیر از این باشه همه چی رو اینجا رها میکنم و میام پیشتون!

غمگین گفتم:- ای کاش اینطور بود...

صدای ناراحت آنا اومد و گفت:- دلم براتون تنگ شده بچه ها فکر نمیکردم اینقدر بهتون وابسته شده باشم، خوب

امیدوارم زودتر برگردید و البته موفق! حواستونو خوب جمع کنید!

برت- خوب آنا داره شارژ موبایلم تموم میشه دیگه حرفی برای گفتن نداری؟

آنا مهربون گفت:- نه فقط شوخی کردم شاد باشین!

و صدا قطع شد.

برت- خوب دیگه برید آماده بشید که بریم. امروز روز شما دو تا بود.

نابودگر شیطان

پیتر با ذوق دستهاشو مثل یک پسر بچه ی عقده ای به هم کوبوند و گفت: - بلاخره داریم به قسمت دوست داشتنی من میرسیم.

برت با شوخی گفت: - ما که از اول سفر به قسمتهای دوست داشتنی تو رسیده بودیم! از اول فقط خوردیم و خوابیدیم و حرف زدیم!

پیتر گفت: - میدونستی خیلی بی مزه ای برت؟

برت با بدجنسی گفت: - معلومه من از وقتی که تو رو شناختم و با تو گشتم فهمیدم مثل تو یکم مشکل دار شدم حالا اینم روی اونها! به قول مازیار که گفت: رفتار دوست من در من تاثیر میکند. (کمال همنشین در من اثر کرد)

-چه جالب من تا به حالا همچین جمله ای رو نشنیده بودم! واقعا اینطوره؟

برت - اوهوم اینو از مازیار شنیدم میگفت این یک نوع ضرب المثل ایرانیه!

پیتر - خوب دیگه بریم آماده بشیم.

پالتوی بلند فیروزه ای رنگی رو که تا روی زانو هام میرسید و مینو بهم داده بود تا بپوشم با شال آبی خودم که مثل مینو آزاد روی سرم گذاشته بودم و موهای کوتاه کجم از زیر شال بیرون زده و دیده میشد چهره ی منو با نمک کرده بود و خیلی خوشم اومده بود. به گفته ی مینو رنگ فیروزه ای با پوست سفیدم همخوانی زیبایی داشت.

همونطور که داشتم از سرویس های پله پایین میومدم و از خونه خارج میشدم موبایلم زنگ خورد.

شب گذشته قبل از خواب برت به من و پیتر سیمکارت ها و موبایل های ساده ای داده بود تا بتونیم به راحتی از شون استفاده کنیم منم برای رابی و ماری شماره ام رو به صورت پیامکی فرستاده بودم.

وقتی شماره ی روی صفحه رو همراه با کد امریکا دیدم از شادی بال در آوردم و شماره رابی رو شناختم.

-سلام رابی حالت چطوره؟

صدای خوشحال رابی از پشت خط اومد: - سلام روبی عزیزم تو حالت خوبه؟

-عالیم! خوب بگو ماری کجاست؟

نابودگر شیطان

صدای خنده ی رابی اومد و با صدایی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه و ناراحت به نظر بیاد گفت:- مثل اینکه من پدرتم ها! اصلا از من نپرسیدی کجام و این روز هارو چطوری بدون تو گذروندم؟

-رابی عزیزم منو ببخش حالا بگو بدون من چیشده که اینطوری ناراحت و خوشحالی؟

صدای ذوق دار رابی که حرسم رو بعد از گفتنش درآورده بود رو شنیدم:- وای روبی عالیه! کیک های مارگریت رو خودم میخورم! فیلم های مورد علاقه ام رو بدون وجود مزاحم تماشا میکنم! استیک های گرون قیمت رو برای خودم میخرم و هر روز موقع عصرانه هم برای یادداشت های کاریم از دفتر فکر کنم یادداشت خاطرات بود برمیدارم!...

تا خواست ادامه بده با اعتراض و بلند گفتم:- رابییییی!

نزدیک بچه ها رسیده بودم و هر چهار نفرشون وسط کار به سمتم برگشتند.

صدای رابی اومد:- خیلی خوب دختر فکر کنم دیگه رابی جونت توانایی شنیدن نداشته باشه! بااین داد تو...

-رابی واقعا از نبودنم خوشحالی؟

رابی - معلومه چی فکر کردی کلی آرامش تو این خونه هست!

-رابی؟

رابی خندید و گفت:- شوخی کردم عزیزم بدون تو این خونه سقفش سالمه و هنوز آوار نشده از شلوغ بازیات روی سرمون!

هر دو با هم خندیدیم و منهم همزمان سوار ماشین شدم و کنار مینو که وسط نشسته بود نشستیم.

پدر - صدای اعتراض مارگریت اومد باهاش صحبت کن. میبوسمت عزیزم.

صدای نگران ماری تو گوشه پیچید:- روبی خوبی؟

-سلام عزیزم معلومه که خوبم! ماری پدر رو تنبیه کن او میگه از نبودن من نهایت استفاده رو میبره!

ماری خندید و گفت:- خوب چیکار کنم؟

- نزارید بهش خوش بگذره حتی اگه شده به الیور بگید همراهش همه جا بره!

نابودگر شیطان

الیور (diver) دوست بچگیم بود و واقعا به عکس من پسر خیلی خوبی بود واز بچگیم من رو به خاطر شیطننت هام ملامت میکرد.

ماری-اوه الیور این روزها سخت مشغول درس خوندنه!اون میخواد یک پزشک سرشناس بشه!خوب تو الان کجایی؟

-من و دوستهام الان توی پایتخت ایران هستیم و داریم میریم تا کمی خوش بگذرونیم.

ماری-این عالیه سعی کن خاطرات خوبی داشته باشی!مشکلی که پیش نیومده؟

- نه همه چیز خوبه!خوب دیگه ماری بهتره مکالمه امون رو تمومش کنیم!چطوره؟

ماری- باشه عزیزم مراقب خودت باش و...

آروم گفت:- مطمئن باش نمیذارم زیاد بهش خوش بگذره حتی اگه شده الیور رو همراه کتاباش دنبالش بفرستم!

خندیدم و گفتم:- به الیور بگو امیدوارم موفق بشه!و البته تموم تلاشش رو بکنه تا خوب تو این مدت درس بخونه

چون من اومدم دیگه خبری از درس نیست! تاچند ماه دیگه کلاسهای تنیس ام شروع میشه و اون مجبوره به

همراهی کردن من!

ماری خندید و تماس قطع شد.

مینو- خانواده ات بودند؟

به سمتش برگشتم و سرد گفتم:-درسته مادر و پدرم بودند.

نمیدونم چرا احساس میکنم زیاد از مینو خوشم نیاد و با کنجکاوی هاش عصبیم میکنه!

مازیار آینه ی جلو رو روی صورتم تنظیم کرد و در حالی که نگاهم میکرد پرسید:- تو پدرت رو با اسم صدا میزنی؟

فهمیدم از رابی رابی گفتن هام متوجه این موضوع شده.

-درسته!

مینو- اما اونها مگه ناراحت نمیشن؟شاید اونهم دوست داشته باشه پدر صداش کنی؟

نفس حرس داری کشیدم،این دختر زیادی کنجکاو بود!

-نه اون عادت کرده من از بچگیم اون و ماری رو به اسم صدا میزدم.

مینو- ماری...مادرته؟

بدون مکث محکم گفتم:- بله!

و صدای مازیار با صدای من پیچید:- رسیدیم.

همه پیاده شدیم و به اطرافمون نگاه کردیم. اینها واقعا دیوونه اندبا اعتراض رو به مازیار و برت گفتم:- شما ها احیانا

عقلتون مشکلی چیزی پیدا نکرده آخه کی تو این سرما و یخبندون میاد تفریح؟

پیتر- به نظر من که خیلی هم خوبه حسابی میچسبه!

اداشو در آوردم و با حرس گفتم:- اینجا حتی یک آدم هم نیست آخه چرا اومدیم؟

همون موقع سه نفر که داشتند با هم چیپس میخوردند از جلوی چشمهام رد شدند.

مازیار- بیا اینم آدم!دیگه چی؟

تا اومدم یک حرف دیگه ای بزنم برت گفتم:- رویینا دوباره شروع نکن!مثل آدمهای تنبل میمونی!

-به نظر شما آدم های زرنگ و غیر تنبل میشه روی این یخ ها وچمن های کثیف و خیس قدم زد و لذت برد؟

مینو که میخواست جلوی برت خودی نشون بده حرکت کرد و همونطور که قدم برمیداشت به طرفم برگشت و گفت:-

وای رویینا برت راست میگه تو واقعا تنبل هستی چطور نمیشه؟قدم زدن روی یخ خودش یک لذته!

داشت به یک سطح آبی که محکم یخ بسته بود و لیز به نظر میرسید نزدیک میشد و منم به خاطر لجبازی و حرس

از کارش هیچی نگفتم و اون روی آبهای یخ زده لیز خورد و بین زمین و هوا معلق شد و محکم و با صدا خورد زمین

و صدای برخوردش با صدای اوه پسرها پیچید.

مینو که از درد اشک نشسته بود توی چشمه‌هاش و طوری نگاهم میکرد انگار من توی این موضوع مقصر بودم گفت:-

چرا داری میخندی؟مثل اینکه خوشت اومده!

با حرفش سرها به سمت من برگشت و من متوجه شدم مثل جوانای بی کاری که انطرف تر ایستاده بودند و به مینو

میخندید و او را نشان میدادند بدون اینکه متوجه بشم بهش میخندیدم.

نابودگر شیطان

با لحن حرس در آری ازش پرسیدم: -چیشد؟ لیز بازی خوش گذشت؟ چه لذتی داشت؟ البته خوب آره یه جورایی چون من که خیلی حال کردم.

بعد هم با خنده و البته دقت قدم برداشتم و نگاه به خون نشسته مینو رو دنبال خودم کشوندم.

صدای برت که معلوم بود داره خندشو کنترل میکنه اومد: - روینا زیاد تند نرو یهو دیدی تو هم اینطوری شدیها؟ به سمتش برگشتم و با پوزخند گفتم: - نگران نباش من مثل بقیه خودمو برای کسی لوس نمیکنم.

با این حرفم مینو که داشت با کمک مازیار بلند میشد میون زمین و هوا خشک شد و به سمتم برگشت. اونطور که من گفته بودم و رگهای بیرون زده از عصبانیت مینو نشون میداد فهمیدم حالا حالا ها نمیتونم تو ایران دوستی داشته باشم.

بلاخره بعد از هر جون کندن بود مینو رو که بدجوری بهم چشم دوخته بود رو بلندش کردند و به راه افتادیم.

از بس مینو خودشو برای برت لوس کرد حاله به هم خورد و آروم تر قدم برداشتم تا از اونها عقب بیوفتم.

داشتم پشت سرشون راه میرفتم و با اینکه برای خودم هم این رفتارم عجیب بود اما باز هم سعی میکردم بهشون اهمیتی ندم.

پارک زیبایی بود و تک و توکی آدم پیدا میشد. به مادرای نگاه میکردم که نگران و مراقب فرزندان کوچک و بزرگشون بودند، مادرای این کشور سن فرزندانشون رو نمیدیدند و حتی به فرزندان بزرگشون هم اشاره میکردند دکمه ی پالتو اش را ببند یا دستکش هاشو بپوشه. این مادرای دلسوز منو یاد مامان میندازن. اونهم وقتی هوا سرد بود حسابی منو میپوشوند و از سرما دور میکرد طوری که من تو زمستون مثل بچه های عقده ای به بیرون و بچه های در حال بازی چشم میدوختم و نگاهمو ازشون نمیگرفتم و تنها آرزوم بیرون رفتن و کوبوندن برف تو صورت بچه ها و گریه شون رو در آوردن بود. به خاطر همین مراقبت هاش بود که من اینقدر در برابر هوای سرد ترسو هستم و زیادی هم سرماییی! از یاد آوری مامان آه بلندی کشیدم که برت و مازیار متوجه شدند.

هر دو به سمت من برگشتن و شاید هر کدوم طور دیگه برداشت کرده بودند. شاید برت فکر میکرد دلتنگ ماری و امریکا ام و مازیار هم فکر میکرد از مینو ناراحتم یا از غریبی از اینجا دلگیر...

شاید بشه گفت اگر برداشتم درست باشد طرز فکر برت به طرز فکر من نزدیکتر بود: دلتنگی...

من بعد از یکسال اول رونادیده بگیرم ۱۵ سال دلتنگ مامان شده بودم و دلم هوای مراقبت‌های به قول رابی ویژه اش را بد جوری کرده بود. کاش اینجا بود و همراه من مادرانی رو میدید که مثل اون رفتار میکردند و من رو یاد اون و محبت‌هاش می انداختن... کاش مامان توی اون فرصت کم اونقدر به من محبت نمیکرد...

قطره اشکی که حاصل از حسرت و دلتنگیم و یاد آوری فراموش شده تلخم داشت از چشمم آویزون میشد رو با سر انگشتم گرفتم. نمیدونم بعد از دیدن پدر بزرگ دفعه ی چندمه گریه ام میگیره... انگار سد چشمهام داره خراب میشه...

بی توجه به بچه ها به درختای کاج که با برف های کمی که کلاه سبزشونو پوشونده بودند و زیبا شده نگاه کردم، به بچه هایی که با همان باقی مانده های اندک برف، برف بازی لذتبخشی میکردن و برای بیشتر کردن هیجانش صدایش رو هم در میاوردند. یکی از پسر بچه ها که لپ های تپل و سفیدش از اثر سرما قرمز و صورتی شده بود گلوله برف کوچولویی درست کرد و اونو با مشت به صورت دوستش کوبوند. دوستش از شدت درد گریه کرد و به سمت مامانش رفت اما اون هنوز داشت به دوستش میخندید. خنده ام گرفت از کارش. اون درست کاری رو کرد که وقتی من بچه بودم دوست داشتم انجام بدم و گریه ی الیور رو در بیارم.

بی هوا به سمت پسر بچه که با ذوق داشت دوست گریونشو مثل یک فیلم تماشایی نگاه میکرد رفتم. دستهامو که توی جیبهام گرم شده بودند رو از جیبم در آوردم و روبه روش نشستم. پسر به من نگاه کرد و به زبان فارسی یه چیزی گفت که فکر کنم سوالی بود چون منتظر نگاهم میکرد. با اینکه مطمئن نبودم زبونمو بفهه اما لبخندی زدم و دستهای گرمم رو روی لپ های یخ زده اش گذاشتم و گفتم: - تو منو یاد خودم میندازی! اسم تو رو کاش بتونم بفهمم.

پسر بچه که فهمیدم چیزی از حرفهام نفهمیده سرش رو بامزه کج کرد و دوباره سوالی نگاهم کرد.

- شاید بهتر بود قبل از کنار کشیدن به ما خبر میدادی.

نگاه پسر بچه به پشت سرم کشیده شد و بازهم مبهم نگاه میکرد. از صدایش و لحنش فهمیدم مازیاره و به سمتش برگشتم.

مازیار دستی تکون داد و گفت: - چیشده؟ چیداری به این طفلکی میگی؟ اون که چیزی نمیفهمه!

- میخواستم اسمشو پرسم. میتونی پرسسی؟

مازیار لبخندی زد و به سمت پسر بچه برگشت که از نگاهش کنجکاوی زیاد رو میشد خونند.

نابودگر شیطان

مازیار به فارسی چیزی بهش گفت و اونم بعد از کمی مکث یه جمله ی کوتاه گفت که نفهمیدم.

- چی میگه؟

مازیار - میگه اسمش مانی ه.

- ما..نی؟

مازیار با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد. و اضافه کرد: -مانی!

مانی دوباره با مازیار صحبت کرد و من چقدر اون لحظه دوست داشتم تا زبون فارسی رو میدونستم و بدون حضور مازیار با مانی کمی صحبت کنم. ماری همیشه میگه با یک بچه راحت تر میشه دردودل کرد. بچه ها نصیحت کردن رو بلد نیستند.

مازیار - روبی مانی دوست داره اسمتو بدونه.

به مانی نگاه کردم و گفتم: -روبینا.

مانی با یک لحن با مزه ای مردد گفت: - روبیا؟

خندیدم و گفتم: - روبینا! ..و..ب...ی..ن..!!

علیرضا خندید و گفت: - روبینا.

منهم باهش خندیدم. همون موقع موبایل مازیار زنگ خورد.

مازیار داشت به فارسی صحبت میکرد و من نمیفهمیدم. مامان مانی هم اومد و اونو صداش زد.

وقتی به ما نزدیک شد با تعجب نگاهم میکرد که گفتم: - سلام خانوم، روز بخیر، من روبینا هستم.

مامان مانی که هیچی از حرفهام نشون داد نفهمیده جز سلامم. لبخندی زد و اونهم سلام رسمی ای گفت.

خنده ام گرفته بود چون لحنش کاملا به عکس گفته اش بود و معلوم بود با زبان انگلیسی زیاد آشنا نیست.

زن یه بای بای سرسری کرد و رفت و مانی هم دستشو برام تکون داد. منم همون کار رو کردم.

مازیار-روبی معذرت میخوام من باید برم مثل اینکه..مینو...پاش پیچ خورده و باید برم تا بیمارمش تو همینجا منتظر باش.

-باشه برو.

بعد از رفتن مازیار کمی به مینو خندیدم و بی حواس دوباره به راه افتادم. توی راه از بوفه ای یک قهوه خریدم. خوشحال بودم که قبل از اومدن به ایران دلار هامون رو با ریال ایران جابه جا کردیم.

از برخورد دست سردم با لیوان کاغذی دارای قهوه ی داغ احساس خوبی پیدا کردم و با مزه کردنش اون گرما رو به تموم تنم القا کردم. مزه خوبی داشت و شاید به نظر من کمی با مزه قهوه ی مخصوص سر خیابونمو توی نیویورک فرق داشت.

داشتم راه میرفتم و به تفاوت این دوکشور فکر میکردم که چشمم به منظره ی فوق العاده زیبا و رویایی خورد. منظره ای که اگه برای کس دیگه توصیفش میکردم اونو یک نقاشی تمیز و با وسواس کشیده شده رو تصور میکرد.

درختهای کاج که برفها با رنگ برگهاشون مخلوط شده بودند و درختان کوتاهتر خشک شده ای که برگی نداشتند و در خوابی عمیق فرو رفته بودند. اونها اونقدر خواب بودند که متوجه زیبایی منحصرشون که با برف زینت داده شده بود نبودند و نمیدونستن یک غریبه بهشون چشم دوخته و به وجد اومده. یک حوض بزرگ لوزی شکل بین درختها بود که توی پارک نقش یک میدون رو داشت و به طرز زیبایی بعضی از جاهاش یخ بسته بود و مجسمه های تزینی شبیه قویی که در کناره ها قرار داده شده بودند به جذابیت آن منظره می افزودند. روی نیمکتی که روبه روی حوض بود نشستم و قهوه ام رو که هنوز هم گرم بود با لذت خوردم.

داشتم با ذوق اطرافو زیر نگاهم میگذروندم که نگاهم به یک جفت چشم عسلی سرخ از عصبانیت افتاد. تا دیدم برت داره با خشم به سمتم میاد نگاهمو به یک جای دیگه دوختم و سوت زدم. یکدفعه جرقه ای توی ذهنم زده شد. چگونه یکم قهر کنم؟ مطمئنم جرئت نداره دعوا کنم!

برت کنارم نشست و من به حساب از روی عصبانیت بلند شدم و خواستم حرکت کنم که برت دستمو کشید و پام لیز خورد و با کله رفتم تو صورت برت.

صدای آخمون توی فضای خلوت پارک پیچید و چند تا گنجشک که نزدیک ما بودن پرواز کردند.

سرجام برگشتم و با غرولند آرنجمو به پهلوی برت کوبیدم و پیشونیم و بینی مو ماساژ دادم.

صدای حرس دار برت اومد:- تو نمی تونی یکجا که می ری بدون دردسر باشه؟

با اخم به طرفش برگشتم که به حالت بامزه ای اخم کرده بود و داشت بینی و چانه اش رو ماساژ میداد و زیر لب یک چیزهایی بهم میگفت.

- چیشد چیشد؟ چه ربطی به من داره؟ تو مثل این دراکولا ها جلوم سبز شدی و حال خوبمو خراب کردی!

برت-اگه تو غیبت نمی زد اینطوری نمیشد! دراکولا هم خودتی جوجه اردک زشت!

- چی؟ تو به من چیکار داری؟ اصلا دوست داشتیم به تو هم ربطی نداره! جناب بد اخلاق...

برت- اتفاقا به من ربط داره چون هم رابی جونت تو رو به من سپرده و هم مامان الوی و مادربزرگ و خاله بتی و

پدربزرگ! من در قبال همه ی این دستورات که به تو ختم میشه مسئولم! فهمیدی پروفیسور بالتازار؟

-نه! دوست هم ندارم بفهمم گوریل انگوری!

برت- این دیگه به من ربطی نداره مشکل از خنگ بودن و کم عقلی توهه! علاقه ات هم مهم نیست! دختره ی سرتق...

- اصلا اونا چرا منو به تو سپردن؟ عاقل تر از تو نبود جناب باهوش؟

برت- نه نبود!

-خیلی خودشیفته ای برت!

برت- ممنونم!

نفس حرس داری کشیدم و گفتم:- اصلا تو منو چطوری پیدا کردی؟

با این حرفم مثل فنر از جاش پا شد و دستم رو کشید و همراه خودش بردو در همین حین هم گفت:- بدو پفک ها رو

خوردند... اومده بودم دنبال توی زبون نفهم!!!

مثل بچه ها داشت به خاطر پفک ها میدوید و منو هم میکشید چند جا هم که سر میخوردم بیتوجه دستم رو

میکشید و بلندم میکرد. دیگه نتونستم تحمل کنم و دستم رو کشیدم و ایستادم و خم شدم و زانو هام رو گرفتم و

نفس کشیدم. برت هم که داشت نفس نفس میزد و ایستاد و به سمتم برگشت و گفت:- زود باش دیگه رویینا...

نابودگر شیطون

با حرس سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: -چرا مثل این بچه های پفک نخورده میمونی؟ یکم صبر کن
نفسم دیگه بالا نیاد...

برت روی نیمکت کنارم نشست و مثل پسر بچه های تخس گفت: پس برو برام پفک بخر... پفکهای ایرانی مزه خوبی
داره...

با تعجب برگشتم به سمتش و پرسیدم: -چیکار کنم؟

برت- پفک بخر...

نفس حرس داری کشیدم، برت این رفتار لوسشو
نشون نداده بود...

همونطور که داشتم به سمت بوفه اونطرف پارک که دور نبود میرفتم زیر لب گفتم: - خاله الویا زیادی لوسش کرده!

صدای قهقهه ی برت بهم فهموند که حرفمو شنیده من بی خیال رفتم و یک بسته نارنجی رنگ حاوی پفک رو گرفتم
و به سمت پسر بچه ی لوس رفتم.

-بیا اما باهم میخوریم.

با سر تایید کرد و ازم گرفت و درش رو باز کرد و من تا خواستم ازش بردارم برت پفک رو به سمت دیگه گرفت و
مانع برداشتم شد...

با اعصابی خردشده دستم رو برای بار دوم دراز کردم که بردارم اما باز هم تکرار کرد و اینبار فرار کرد و منم به
دنبالش...

مثل دوتا بچه میموندیم که به خاطر یک خوراکی دارن رو سر و کله هم میپرن! شاید غیر قابل باور باشه اما من و
برت به خاطر یه پفک داشتیم همدیگرو می کشتیم!!!

طوری که از هنرهای رزمیمون استفاده میکردیم و خوب همدیگر رو به قول مازیار چلاق کردیم!

برت داشت موهامو میکشید و با دست دیگش پفک رو ازم دور کرده بود و من در حالی که داشتم بازوشو گاز
میگرفتم و با دستم به شکمش مشت میزدم و دست دیگه ام رو به سمت پفک برده بودم با چشمهام به برت بی رحم
التماس میکردم اما دریغ از مقداری تاثیر...

نابودگر شیطان

داشتیم همینطوری به همدیگه صدمه میزدیم که دستی پفک رو از دست برت قاپید. هر دو وسط دعوا خشک شدیم و به سمت پیتر نگاهمونو دوختیم که داشت با خنده بهمون نگاه میکرد...

همدیگرو از دست شکنجه هامون آزاد کردیم و هر کدوم به نحوه ای داشتیم برای پیتر خط و نشون میکشیدیم که متوجه چند نفری شدیم. اونها طوری به من و برت نگاه میکردندو با زبان خودشون حرف میزدند انگار که من و برت دیوانه ایم!

احساس کردم ریشه ی موهام میسوزه از بس که برت احمق کشیده بودتشون. به برت نگاه کردم که بیچاره مونده بود دلشو بگیره یا بازوشو که فکر میکنم ردش مونده باش!

فرصت رو غنیمت شمردم و بیتوجه به بقیه انگار که تو امریکام به سمت پیتر رفتم. پیتر با دیدنم فرار کرد و منم دنبالش متوجه شدم برت هم داره دنبالمون میاد!

وقتی به این فکر میکنم که برت داره به خاطر یک پفک اینکارهارو میکنه جدی تر شدم و با سرعت بیشتری دنبال پیتر رفتم طوری که پیتر رو گرفتم و با برت دو نفری پیتر رو که میخندید میزدیم. آخر پیتر تسلیم شد و ما پفک رو گرفتیم و روی اولین نیمکت نشستیم. اونقدر خسته و نفله شده بودیم که بدون دعوا شروع کردیم به خوردن.

نمیشد گفت خیلی مزه اش خاص بود اما مزه ی تازه و خوبی داشت و البته این مزه ی تازه فکر کنم ارزش این کتک کاری ها رو نداشت!

وقتی که فقط یه دونه پفک دیگه مونده بود مثل مسابقه دوئل به همدیگه چشم دوخته بودیم و تا خواستیم اون یکدونه ارو برداریم یک دونه رو یک پیرزن برداشت.

پیرزن که موقع بعد از دعوا با برت هم دیده بودمش با خشم پفک رو سه قسمت کرد و بین هر سه مون تقسیم کرد.

ازش تشکر کردم گرچه نفهمید و سری به معنای تاسف تکون داد و با زنبیلش به سمت خروجی پارک رفت.

برت-خوب دیگه حسابی بچه بازی کردیم بیاید بریم که مازیار تا الان حتما نگران شده!

وقتی نزدیک شدیم مینو با خودشیرینی نزدیک مون شد البته بیشتر نزدیک برت شدو گفت:- میدونید چقدر نگرانتون شدیم؟

با تعجب گفتم:- مگه تو پات نشکسته بود چرا الان سالمی؟

نابودگر شیطون

با خشم به سمتم برگشت و پرسید: -خیلی دوست داشتی پام بشکنه؟

من که از رسم تارف کردن ایرانی ها و توقعاتشون چیزی خونده بودم برای اینکه عصبیش کنم شونه هامو بیتفاوت بالا انداختم و به سمت مازیار که داشت با خنده نگاهم میکرد رفتم.

مازیار- امروز زیادی داری مینو رو ناراحت میکنی.

-برام مهم نیست!

مازیار-بله متوجه ام اما ای کاش کمی هم تو دار بودی...

به سمتش برگشتم و پرسیدم: -چی بودم؟

مازیار- تودار یعنی هر حرفی رو که دوست داری نرنی و اگه برای کسی اتفاقی افتاد که مطابق میلش نیست به روش نیاری و سعی کنی با حرفهات ناراحتش نکنی!

صادقانه گفتم: - چرا باید به خاطر مینو که احساس میکنم دوستش ندارم همچین کار سختی رو انجام بدم؟

این حرفم مازیار رو به قهقهه انداخت و باعث شد بچه ها متوجه ما بشن.

پیتر با کنجکاوای از من پرسید: -روبی چی بهش گفتی که داره اینطوری می خنده؟

بار دیگه شونه هامو بالا انداختم و گفتم: - من حرف خنده داری نزدم!

به مازیار که هنوز هم داشت میخندید نگاه کردم و گفتم: - تو داری منو مسخره میکنی نه؟

مازیار خنده اش رو خورد و گفت: - نه روبی حرف تو برام بامزه بود! تو دختر واقعا رکی هستی! باید ازت ترسید!

صدای خسته برت اومد: - خوب دیگه بهتره برگردیم!

مینو: - اما هنوز ساعت ۵ نشده؟!

-خوب نشده باشه این دلیل نمیشه که ما برنگردیم. برت راست میگه ما باید برگردیم!

نگاه متشکر برت به من فهموند که خیلی خسته تر از اونیه که بخواد جواب مینوی لوس رو بده.

مازیار- خوب پس بهتره بریم بشینیم هوا هم داره سرد میشه راستی من هنوز پفک هایی که خریده بودیمو نخوردیم. با شنیدن این حرف من و پیترو و برت به سمت ماشین رفتیم و برت هم با اینکه خسته بود اما باز م خودشو رسوند تا بازهم بتونه مزه ی پفک ایرانی رو بچشه...

مازیار و برت رفته بودند بیرون تا برت کمی جاهای مهم رو بشناسه و خیابونها روبرای کارمون یاد بگیره.

یک روز زیبا و بامزه و طولانی رو گذرانده بودیم و من و پیترو به علت کتک کاری انجام شده روی کاناپه های سبزمخملی خونه ی خانواده ی محبت افتاده بودیم.

اونطور که از مینو شنیدم فهمیدم پدرشون سرش زیادی شلوغه امشب شیفت وایمیسته و مادرشون یک اردوی سه روزه همراه بچه های مدرسه اشون رفته.

تلویزیون رو روشن کردم و به صفحه اش هر دو خیره شدیم. با اینکه چیزی ازش نمیفمیدیم اما تبلیقاتشون برامون جالب بود! توی بعضی از کلیپ ها تبلیقاتی شون شعر خونده میشد و بیشتر خوراکی های ایرانی رو نشون میداد که دل آدم ضعف میرفت.

وقتی از مینو پرسیدم اسم اون غذایی که نشون داد چی بود گفت:- اسم این غذا برنج با قورمه سبزیه! اما خوب ایرانی ها اونو قورمه سبزی نام میبرند. این غذا واقعا خوشمزه و عالیه!

پیترو با آب و تاب گفت:- وای معلومه میتونه خوشمزه باشه!

با سر حرفش رو تایید کردم و پرسیدم:- این غذا چه ربطی به تبلیقات این برنامه داره؟

مینو- خوب معلومه این پیام داره یک نوع برنج رو تبلیق میکنه و خوب خواسته اونو به عنوان خوردن با قورمه سبزی و لذیذ بودن غذا نشون بده!

پیترو- اوه ایران برنج زرد یا طلایی رنگ داره؟

مینو به صفحه تلویزیون که داشت یک تبلیق دیگه رو نشون میداد نگاه کرد و گفت:- این هم یک پیام تبلیقاتی دیگه درباره ی یک نوع برنج دیگه است اما باید بدونید که برنج سفیده و اون برنج هارو با زعفران به اون رنگ در آوردند.

با تعجب پرسیدم:- زعفران دیگه چیه؟

نابودگر شیطان

مینو- زعفران یک نوع ادویه ی خوشبو و خوش طعمه که معمولا خانم های ایرانی از اون برای غذاها، نوشیدنی، دسر ها و انواعی از خوراکی ها استفاده میکنند.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:- ای کاش میتونستم مزه اش رو بفهمم.

مینو- خوب ما زعفران داریم.

و به دنباله ی حرفش از جاش بلند شدو به سمت اشپزخانه به راه افتاد.

داشتم یک کلیپ تبلیقاتی دیگه رو که از تصویرش معلوم پوشک بچه رو تبلیق میکنه نگاه میکردم که مینو با یک ظرف و سه تا لیوان دارای نوشیدنی اومد.

نوشیدنی هارو روی میز گذاشت و ظرف رو به من داد و گفت:- این ظرف حاوی زعفرانه و بهتر بو کنی.

ظرف رو بو کردم که مینو به خنده افتاد و در ظرف برام باز کرد. داخل ظرف ادویه ای به رنگ زرد و خوشرنگی بود. وقتی بوش کردم اوقدر خوشبو و اشتها آور بود که لحظه ای آرزو کردم کاش بتونم بخورمشون!

پیتر هم بو کشید و گفت:- این بو فوق العادست! من میتونم کمی از این رو برای مامان ژانت ببرم؟

مینو:- البته که میتونی! خیلی از توریست ه و مسافران ده که از این ادویه برای سوغات بردندا!

مینو یکی از لیوان ها رو برداشت و گفت:- ان ها شربت زعفران اند! من عاشق این نوشیدنی خوش طعم هستم! درضمن این ادویه خاصیت دارویی هم زیاد داره و این شربت میتونه آرامش بخش خوبی باشه!

اونقدر من و پیتر از اون شربت خوشمون اومده بود که با چند لیوان دیگه هم از اون شربت خوردیم و من با خودم عهد کردم که حتما از این ادویه با خودم ببرم!

روز بعد با برت و پیتر رفتیم و مدارک رو گرفتیم.

توی خیلی از شرکتهای واداره ها درباره ی شخصی ب اسم "سامان میرزایی" پرس و و کردیم اما به علت اختلاف زبانمون زیاد موفق نمیشدیم. اونقدر از اون نرم افزار ترجمه بان استفاده کردیم که شارژ وبال برت تموم شد و ما راهی جز برگشتن نداشتیم.

نابودگر شیطان

چندروز خسته کننده گذشته بود و ما هنوز موفق به پیدا کردن این آدم نشده بودیم. روزها از خونه بیرون میزدیم و شبها خسته و بی نتیجه برمیگشتیم. اسرار پی در پی آلفرد هم برای پیدا کردن جناب میرزایی فشار بیشتری رومون میذاشت و ما واقعا مونده بودیم چیکار کنیم.

از یکطرف هم ماری هنوز مدت زیادی نگذشته بیتابی میکنه و همش نگرانه و اونطور که از برت شنیدم حال پدربزرگ بازم به هم خورده و در بستر بیماری رنج میبره.

دو هفته از اومدن ما به ایران میگذشت و ما هنوز موفق به پیدا کردن اون آدم نشده بودیم. اونقدر به پیدا کردن این آدم فکر کرده بودم که شبها خوابش رو میدیدم.

صبح یک شنبه از هفته ی سوم حضورمون در ایران شروع شدو ما سه نفر دوباره به راه افتادیم. دیگه تو این مدت بعضی از خیابونها رو شناخته بودیم و این هم از یکی از کمک های خوب مازیار بود که گاهی اون هم به یاری ما همراهمون میومد.

وارد یک شرکت وارداتی کالا شدیم و به سمت منشی رفتیم.

برت موبایلش رو از جیبش در آورد و نرم افزار رو باز کرد و به بلندگوی موبایل گفت:- سلام ما میخواستیم رییس این شرکت رو ببینیم.

حرف برت به زبان فارسی به معنی گفته شدو اون با لبخند حرفی زد که نرم افزار حرفشو ترجمه کرد:- بله اجازه بدین باهاشون هماهنگی بکنم.

با تلفن روی میزش با رییس شرکت صحبت کرد و بعد همونطور که گوشی تلفن دستش بود از برت سوالی پرسید که صدای نرم افزار ما رو متوجه ی سوالش کرد:- میتونم اسمتونو بدونم جناب؟

برت-بله لطفا بگین گرگسون هستم و فقط میخوام بهمون کمکی بکنند، یک سوال کوچیکه زیاد وقتشونو نمیگیرم! بعد رد و بدل شدن کلمات بلاخره برت تونست رییس اون شرکت رو ملاقات کنه.

من و پیتربه حساب نگران داشتیم بازیهای جدیدی که مازیار برامون ریخته بود رو میکردیم که برت سراسیمه اومد داخل و با خوشحالی گفت:- باورتون همیشه بچه ها اون آقای میرزایی رو میشناسه!

از جامون بلند شدیم و پرسیدیم:- میشناسه؟

نابودگر شیطان

برت- درسته میگه با سامان میرزایی دوسته.

هرسه داخل اتاقش شدیم و بعد از معرفی مرد که به خوبی انگلیسی صحبت میکرد گفت:- خوشحالم که تونستم کمکی بهتون کنم اما متاسفانه سامان تهران نیست. اون مدت زیادی میشه که از شراکت با یک مرد آمریکایی رودست خورده و تمام ثروتش رو و به دنبالش خانواده اش رو از دست داده.

-اوه خدای من! خانواده اش مرده اند؟

مرد-خیر اما حدود خیلی سال پیش که تمام اموالش رو گرفتند و اون به زندان افتاد همسرش ازش جدا شد و همراه دو فرزندش که اونموقع ۳ و ۶ سال داشتند راهی امریکا شد.سامان فکر میکنه اون شریکش همسرش رو هوایی کرده بوده!

-الان زندانه؟

مرد- نخیر من اون زمان وضع مالی زیاد خوبی نداشتم که بتونم از زندان نجاتش بدم اما بعد از سه سال تونستم با تلبکارهاش تصویه حساب کنم و اون آزاد شد.اما اون دیگه همون آدم سابق نبود و دچار افسردگی شدیدی شد به طوریکه کارش به روانکاوی کشیده شد.

-آه واقعا متاسفم، دوستتون سختی زیادی کشیده اند!

مرد- بله همینطوره...

پیتر- چند سال از اون اتفاق که تمام ثروتشونو از دست دادند میگذره؟

مرد-نمیدونم اما الان بچه هاش باید ۳۷ و ۳۴ساله شده باشند.

-وای خدای من اینهمه مدت؟اون حتی نتونسته بزرگ شدن بچه هاشو ببینه!

مرد-بله همینطوره و این موضوع حسابی غمگینش کرده اما خوب تونسته حدودی با این موضوع کنار بیاد و کارش رو دوباره شروع کرده اما زیاد هم موفق نشده.

برت- الان کجا هستند؟

مرد- شهری به اسم مشهد.

- مشهد؟ من درباره ی این شهر به چیزهای خوندم. نوشته بود توی این شهر زیارتگاه ارزشمندی برای ایرانی هاست.

برت- ای کاش میتونستیم زودتر از اینها پیداتون کنیم. میشه مارو تا مشهد همراهی کنید؟

مرد- با کمال میل! اتفاقا دوست داشتیم فرصتی پیش بیاد تا از این تنهایی در بیام و به دیدن سامان برم.

برت از جا بلند شد و من و پیترو بلند شدیم.

برت- ممنونم جناب از اینکه وقت ارزشمندتون رو در اختیار ما گذاشتید. میتونم اسمتونو بدونم؟

مرد خندید و دستش رو دراز کرد و وقت با برت دست داد و گفت:- بله، من محمد کمالی هستم.

برت هم مارو معرفی کرد و قرار شد برای فردا عصر بلیت تهران تا مشهد رو بگیریم و راه بیوفتیم.

خسته از دنبال گردی پیایی تا رسیدیم به خونه روی مبل ها پهن شدیم.

مریم خانم مادر مازیار با محبت به طرفمون اومد و سلام گفت. اون معلم علوم بود و البته زبان انگلیسی اش رو هم بد نبود و میتونست صحبت کنه ولی نه به خوبی همسر و فرزنداش...

مریم خانم- خوش اومدید بیاید تو خسته اید.

اونقدر خسته بودم که دلم میخواست همونجا میتونستم روی مبل بخوابم! ای کاش خونه ی خودمون بودیم تا میتونستم بی معطلی بخوابم. یاد ماری افتادم که همیشه هر وقت روی مبل یا کاناپه خوابم میبرد بالشتی زیر سرم و پتویی روم میانداخت. آه.. ماری! چقدر دلم براش تنگ شده... تا به حال به این مدت و به این فاصله ازش دور نشده بودم. یعنی الان داشت چیکار میکرد؟ رابی چطور بود؟ آه.. پدر بزرگ! یادم رفته بود تا تماس بگیرم و حالشو بپرسم شنیده بودم بیمار شده! آنا و آلفرد تا کجا پیشرفته بودند؟ موفق شده بودند فکر روتچیلد و اعضاش رو منحرف کنن؟ الان که دارم فکر میکنم میبینم دلم برای همه تنگ شده، برای همه ی اطرافیانم حتی برای همکلاسی هام توی دانشگاه: الیور وسینتی (سینتیا) و کارن.

این مدت از همه چیز قافل شدم...

با صدای مریم خانم که منو صدا میزد با گیجی بهش نگاه کردم.

-آه...بله؟

نابودگر شیطان

لبخند زیبایی زد و پرسید: -حالت خوبه؟

-بله، من خوبم چطور؟

پیتر -چند دقیقه است دارم صدات میزنم.

-درسته معذرت میخوام داشتم به دوستها و خانواده ا فکر میکردم.

مریم خانم که توی این مدت که خسته برمیگشتیم و ازش میخواستیم فهمیده بود چقدر شربت زعفران دوست دارم لیوان حاوی شربت رو گذاشت و نشست.

برت - بهتره باهاشون تماس بگیری روپینا حتما اونها هم نگران تواند...

لیوان رو طبق عادتت که کرده بودم تا ته سر کشیدم و با معذرت خواهی بلند شدم که برت هم بلند شد و گفت: - صبر کن باهم بریم منم میخوام تماس بگیرم.

با تعجب دنبالش راه افتادم.

وارد اتاق شدم که برت هم اومد و گفت: - من میخوام به مادر بزرگ تلفن کنم تو هم دوست داری با پدر بزرگ صحبت کنی؟

با خوشحالی قبول کردم.

برای شنیدن صدای پدر بزرگی که از مدت زیادی از بودن باهاش بهره مند نشده بودم لحظه شماری میکردم و این شوق هم به برت هم منتقل شده بود. شنیده بودم که برت علاقه ی زیادی به پدر بزرگ داره..

صدای خسته ی مادر بزرگ منو از خیال بازداشت...

مادر بزرگ -بله؟

برت -سلام مادر بزرگ ماییم، برت و روپینا.

صدای خسته ی مادر بزرگ رگه ی شادی گرفت و با هیجان گفت: -سلام عزیزان من حالتون چطوره؟

-عالی مادر بزرگ، شما و پدر بزرگ خوبید؟

مادربزرگ-خوبم عزیزم اما پدربزرگت داره خیلی از دوری نوه های عزیزش بیتابی میکنه...

احساس کردم داره گریه میکنه و از صدای فین فینش میشد به این حس مهر تایید زد.

-مادربزرگ دارید گریه میکنید؟ شما و پدربزرگ به غیر از من برت نوه ای دیگه ای هم دارین اینرو فراموش نکنید!

مادربزرگ-میدونیم دخترم اما چه فایده؟

برت-مگه اونها به شما سر نمیزنن؟

به برت که در لاک خشم و جدیت فرو رفته بود نگاه کردم، اون ناراحت بود...

مادربزرگ لحظه ای خندید و گفت:- چرا، نمودن پدربزرگت چطوری بچه هام رو ضایع میکنه!سم از اول صبح میاد تا

آخر شب فقط حرف میزنه و میخواد بخندونتش ولی اون میگه سم وراجی میکنه و حوصله اش رو نداره، تلما هم

درگیر درس و دانشگاشه و وقتی هم میاد پدربزرگت زیاد باهاش حرف نمیزنه و معمولا کتاب میخونه!مایکل ودنیرا

و بتی الویا روهم که اصلا دوست نداره ببینه!حسابی گوشه گیر شده!

-آلوین رو هم نمیخواد ببینه؟اون بچه است و راحت میتونه پدبزرگ رو سرگرم کنه!

مادربزرگ-الوین هم دیگه وجودش برای پدربزرگتون فایده ای نداره!اون با شیطنت هاش پدربزرگ رو یاد روبینا می

اندازه و اونو دلتنگ تر میکنه!

برت-مادربزرگ طوری میگید که انگار روبینا تمام سالهای عمرش لحظه به لحظه کنارش بوده و سرگرمش کرده!منهم

زیاد پیشش نبودم!

کمی از حرف برت دلخور شدم، من تغصیری نداشتم اون از خاطرات کوتاه ولی شیرین کودکیم خبر نداشت.

-چطوره اونو بیرون ببرید؟

مادربزرگ آهی کشید و گفت:- اون هنوز هم غرور داره!مسخره است میگه دوست نداره بقیه اونو روی ویلچر

بینن!دارم خسته میشم!راستی از ایران برام بگید، چطور کشوریه؟

-وای مادر بزرگ کاش اینجا رو میدید! یک کشور زیباست همراه درختانی زیبا. چهره های شرقی مردمش دل آدمو از جذابیت میلرزونه و آدم رو هوایی میکنه که بره و موهاشو رنگ شرقی کنه!

برت با تعجب و یکدفعه به طرفم با چشمهایی گرد شده نگاه کرد.

مادر بزرگ هم متعجب پرسید: -یعنی چی رنگ شرقی کنه؟

-یعنی رنگ مشکی کنه گرچه بعضی از ایرانی ها به قول مینو رنگ بلوند میکنند اما رنگ شرقی اونها رو با ابهت میکنه!

برت نفس راحتی که برام عجیب بود کشید و مادر بزرگ هم خندید و گفت: -طوری گفتم لحظه ای احساس کردم قراره چه کاری بکنی! اما تو اینکار رو نکن با اینکه تو راست میگی و انسان رو جذاب میکنه اما میدونی که پدر بزرگت به موهای طلاییت خیلی علاقه منده!

خندیدم و گفتم: -نگران نباشید من موهام رو دوست دارم.

پدر بزرگ خوابیده بود و ما موفق به صحبت باهاش نشدیم!

بعد از صحبتی حسابی با مادر بزرگ وارد بالکن شدم و به آسمان تیره رنگی که غبار روش ستاره ها رو زیاد واضح نشون نمیداد چشم دوختم.

برت - حالت خوبه؟

-نه برت.. احساس میکنم مثل یک کوهم که اجازه نداره از جاش تکون بخوره... احساس میکنم مثل ستاره های این شهرم که غبارها نمیدارن درست دیده بشم... برت دلم امشب خیلی برای مامان ربکا تنگ شده... من اون روزها حال خوبی نداشتم... وقتی مامان رو دیگه نداشتم من متوجه نمیشدم... مامان کارمند بود و گاهی دوروزه مسافرت کاری میرفت و من و گاهی رابی پیش مامان رزی بودیم.

واسه همین دلیل، مرگ مامان رو باور نمیکردم...

اما وقتی که دیدم چند روز بیشتر گذشته و مامان نه تماسی گرفته و نه... آه برت خیلی سخت بود خیلی... من با هیچکس جز مامان دوست نبودم حتی رابی...! گوشه گیر و افسرده شدم طوری که منو تحت نظر یک روانپزشک کودک گذاشته بودند و مدتی هم بستری بودم! با هیچکس حرف نمیزدم تا اینکه توی بیمارستان با ماری آشنا شدم!

اونموقع ویلیام سرماخوردگی شدیدی داشت و من اتفاقی اونها رو دیدم!با ویلیام قایمکی بازی میکردم و برای خودمون اسباب بازی جمع میکردم.ماری رو هم اونجا دیدم.جلوی رابی و مامان رزی حال ورفتار خوبی نشون نمیدادم اما ماری با رابی صحبت کرد و گفت من با ویلیام دوست شدم با اینکه ویلام یک پسر بچه ی ۱۴ ساله بود و من ۴ سالم بود اما دوستهای خوبی شدیم!.اتاقم رو به اتاق ویلیام انتقال دادن ومن ویلیام و ماری بیشتر با هم صمیمی شدیم.من بیشتر با ماری دوست شدم تا ویلیام.وقتی از بیمارستان مرخص شدم دوباره گوشه گیر شدم.تا رابی ماری رو اتفاقی دید و ماری به دیدنم اومد.اگه هر روز اونو نمیدیدم غذا نمیخوردم. وقتی با ماری بودم مامان رو فراموش میکردم و رابی هم اینو فهمیده بودبعد از یکسال به پیشنهاد من و مامان رزی و البته خواسته خودش با ماری ازدواج کرد.با ازدواجشون کم کم مامان رو فراموش کردم...دوست نداشتم یادش بیوفتم چون خاطرات شیرینی باهاش داشتم...رابی هم همینو میخواست و به همین دلیل رفت و آمدمون با خانواده ی مامان کم شدو بعد هم تموم شد...و من دوباره شدم همون دختر شر و شیطان!بیچاره ماری که خیلی از دست کارهام حرس میخورد...مامان هم همینطور بود...برت من دختر بدی بودم!رابی خیلی ناراحت بود اما به خاطر من از غم هاش کنار کشید! اون منو خیلی دوست داره!میگه من اونو یاد مامان می اندازم..برت من الان به ماری نیاز دارم تا دوباره با حضورش باعث بشه مامان رو از یاد ببرم!دارم اذیت میشم...

لحظه ای خودمو تو اغوشش حس کردم...

برت-متاسفم روبینا...تو باید منو ببخشی من همیشه از تو بدم میومد!مامان الوی همیشه نگران تو بودو البته همیشه به تو فکر میکرد و اسم دختر ربکا همیشه رو زبونش بود و من فکر میکردم اون تو رو بیشتر از من دوست داره...تورو توی ذهنم یک هیولای آدم برفی شکل، تصور میکردم و بعد تو رو نابود میکردم...نمیفهمم شاید دومین هدفم از وارد نابودگران شدن هم همین بود..نابودکردن تو..وای رویی من چقدر بچه بودم!!!

هر دوخندیدیم ومن پرسیدم:- گفتی رویی؟

برت هم لبخند زد و گفت:- درسته...روبی!احساس میکنم دارم تو رو میشناسم!خودت اینو نمیدونی ولی من وقتی با تو ام غم هامو فراموش میکنم!تو خیلی شادی و اینو به همه منتقل میکنی!

-ولی من روبینا رو بیشتر دوست دارم...

برت منو روبه روی خودش برگردوند و با تعجب پرسید:- واقعا؟

نابودگر شیطان

-اوهوم...همه منو روبی صدا میزنن..خوشم میاد تو با همه فرق داری!چون میدونم تو تنها کسی هستی که منو روبینا صدا میزنه!یک جور تنوع از یک آدم غد و لجباز!

خندیدو گفت:- باشه جوجه اردک زشت خودت خواستی ها...

از اتاق رفت بیرون...حس عجیب و خوبی داشتم..حسی مثل استرس و آرامش رو باهم..دستم رو گرفتم جلوی صورتم:دستم میلرزیدن...نترسیده بودم اتفاقا حس باحالی داشتم!

گیج سرمو تکون دادم و به سمت بیرون راه افتادم...

امروز شنبه و ۴ فوریه بود و ما برای ساعت ۸ شب پرواز داشتیم به سمت مشهد.

پیتر منو از صبح زود به زور بیدار کرده بود تا وسایلهام رو جمع کنم چون شب قبل برنامه ریخته بودیم به قول مینو بریم پیک نیک!

موهام رو که مقداری بلند تر شده بود و سه یا چهار سانت با شونه هام فاصله داشتند به هم ریخته و ژولیده شده بودند و تی شرت سبزم و شلوار بادیم پاچه هاش تا روی زانو هام بالا رفته بود.

بیحوصله تر از اونی بودم که بخوام به لباس و سر و وضعم برسیم و بی خیال و با چشم های بسته و خواب آلود از اتاق بیرون شدم و طبق عادت این مدت حاضر نشدم چشمهام رو باز کنم و راه پله رو توی ذهنم حدسی پیدا کردم و راه افتادم .پام رو با تامل گذاشتم جلو وقتی فهمیدم جلوم پله است راه افتادم که برم پایین که زیر پام خالی شد و احساس کردم دارم میوفتم.ناگهان چشمهام خودکار و غیر ارادی اندازه کدو باز شد و من برت رو دیدم که با ترس داشت سعی میکرد فرار کنه اما دیر شده بود و من با کله افتادم روش.

برت- آخخخخخخخخ،روبی..نا...باور کن شما برای برگشتن به نیو..یورک به من نیاز..دارین!

-وای جمجمه ام شکست تو چه کله ی سفتی داری...وای...

کنارش نشستم و سرم رو گفتم و وای و ووی کردم.

برت هم از من حال بهتری نداشت و طوری ناله میکرد انگار گلوله خورده حالا خوبه سنگین نبودم وگرنه با این پسر بچه ی لوس باید چیکارمی کردیم...

از صدای ناله ی من و برت، پیتر و مریم خانم و مینو و مازیار دورمون جمع شدند. از بس برت لوس بازی در آورده بود همه فکر میکردن اون به جای من از پله ها افتاده و جمجمه اش هم حتما ترک برداشته بود به حساب...!

همه منو رها کردن و رفتن طرف برت. بهش نگاه کردم که معلوم بود داره الکی آه و ناله میکنه! درد خودمو فراموش کردم و با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: - برت واقعا حالت بده؟

پیتر احساس نمکدون بودن بهش دست داد و گفت: - نه پس داره برای چالش آه و فغان، داد و بیداد راه میندازه! برت بلند شو برنده شدی!

و به دنبالش با مسخرگی خندید که اگه جاش بود میکشتمش!

کم کم که دیدم داره شورشو در میاره گفتم: - برید کنار من میدونم دردش از کجاست.

همه کنار رفتن و من هم پشت سر برت ایستادم احساس کردم برت هم تعجب کرده و دیگه ناله نمیکنه. فهمیدم تو کارش کلکی در کار بوده.

محکم شونه هاشو گرفتم و چون زورم نمیرسید ناخن های بلندمو که فرصت نکرده بودم کوتاهشون کنم رو توی شونه هاش فرو کردم و نیشگونی گرفتم که دادش تا آسمون رفت.

همه میگفتن ولش کنم ولی من قبول نمیکردم و از برت اعتراف میخواستم.

میدونستم اگه ما تو امریکا بودیم و توی پاتوق جرعت نمیکردم به برت نزدیک بشم چه برسه به این کار...

برت که حسابی دردش گرفته بود گفت: - باشه باشه اشتباه کردم من فقط میخواستم ..آخ.. دروغ گفتم میخواستم روبینا رو تنبیه کنم!

دستم رو برداشتم و احساس کردم رد ناخن هام هنوز روز پوست شونه اش مونده.

تا برت به سمتم برگشت با دو از خونه بیرون زدمو اونم دنبالم. اونقدر دنبالم دوید که خسته شد و نشست و گفت: - به روزی.. این.. کار تو... جبران... میکنم روبینا.. حالا ببین!!!

اونطور که مازیار برام توضیح داد فهمیدم ما اگه به تاریخ ایران بخوام حساب کنم توی ماه بهمن هستیم و تاریخش هم فکر کنم روز شانزدهم باشه!

نابودگر شیطان

با ذوق اوادم که حساب کشف جدیدمو به پیتر بگم که دیدم با بچه ها رفتن بندمینتون بازی میکنن. بلند شدم و شروع کردم به بستن بند کفشهام. دیدم برت اونطرف تر نشسته. راستش از کار صبحم کمی پشیمون شده بودم و به سمتش راه افتادم.

برت که داشت با ذوق به پیتر که داشت برنده میشد نگاه میکرد و تشویقش میکرد تا من رو دید اخمهاشو تو هم کشید و نگاهشو ازم برگردوند: یعنی قهرم!

کنارش نشستم و گفتم: - معذرت میخوام.

برت- دو به یک!

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم: - چی؟

برت- گفتم دو به یک! من یکبار و تو دوبار ازم معذرت خواهی کردی! خودتو راه بنداز من ازت جلوهم!

- معذرت خواهی دیشب تو رو و الان خودمو یادم نرفته ولی اون یکی؟

برت- یادت رفت؟ چون جونت رو نجات داده بودم ازم تشکر نکردی و آخر سرم تقصیر کار شدی و هم تشکر کردی و هم عذر خواهی! توی ایستگاه اتوبوس..

- آره یادم اوادم چه فایده ای داشت بعدش دوباره با هم دعوامون شد!

خندید گفتم: - من زیاد از آثار دعوا با تو خوشم نمیاد!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: - من؟؟؟ چرا؟

برت- به خاطر پفک که بازومو گاز گرفته بودی تا دو روز کبود شده بود و تا سه روز بعدش هم ردش موند! ارد ناخن هاتم که انگار هنوز تازست! قرمز شده!

- به من چه که تو رو خاله زیاد لوس تربیت کرده! چقدر آمارهم داره!

برت- پس چی آمار میگیرم که وقتی برگشتیم نیویورک خصارت ازت بگیرم! الکی که نیست!

مینو اوادم سمتمون و به برت گفت: - برت معلومه حوصله ات سر رفته! بیا بریم قدم بزنیم.

نابودگر شیطان

پس من نقش هویج رو ارائه میکردم دیگه!

برت- حوصله ام سر نرفته اما بدم نمیاد این اطراف دوری بزئم.

بدون توجه و بدون دعوت کردن من راه افتادند.

با دهانی باز داشتم نگاهشون میکردم که مازیار کنارم نشست و گفت:- چیه داری با افسوس نگاهشون میکنی...

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم:- چرا همچین فکری میکنی؟

مازیار- همینجوری... نگاهشون کن.. فکر کنم توی این مدت به هم علاقه مند شدن...

به برت و مینو که هر لحظه کوچتر دیده میشدند نگاه کردم و چیزی ته دلم ریخت.. حسی نگران.. نمیدونم اما از این

فرضیه ی مازیار زیاد خوشم نیومد... حسی بهم میگفت دوست ندارم اون دوتا رو کنار هم ببینم... و دوباره ته دلم

مایعی آشوب وار سر خورد...! شاید هم من زیادی دارم احساساتی میشم و اسید معدم داره بازی میکنه!

ذهنم و ازشون دور کردم و حواسم رو به سمت مازیار جمع کردم.

مازیار- بیا با هم بریم قدم بزئیم...

خندیدم و به شوخی گفتم:- ولی ما دو نفر فکر نکنم به همدیگه بخوریم ها!

لبخند زورکی ای زد و گفت:- شاید... حالا بلند شو فکر نمیکنم کسی به ما هم توجه کنه!

- پیتر کجاست؟

مازیار- اونهم هراهمون میاد رفته آب بخوره...

دستشو که دراز کرده بود گرفتم و بلند شدم و گفتم:- خوب پس بریم!!!

مقداری از راه رو در سکوت طی کردیم که پیتر هم بهمون ملحق شد. با تعجب به من و مازیار و اطرافمون نگاه کرد و

پرسید:- پس برت و مینو کجان؟

وقتی دید جوابشو نمیدیم لبخند شیطونی زد و گفت:- آها... رفتن با هم قدم بزئن!

ریز خندید و ادامه داد:- راستی راستی بچه ها فکر کنم مینو به برت علاقه مند شده!

نابودگر شیطان

دوباره خندید و گفت: -حالا شما دو تا چرا مثل این هواپیما های سقوط کرده میمونید؟

-پیتر همیشه حرف نزنمی؟ من فقط میخوام در سکوت راه برم.

پیتر-ولی اینطوری کیف میده!

مازیار- راست میگه، راستی بچه ها وقتی کارتون توی مشهد تموم شد، تکلیفتون چیه؟

-خوب معلومه، برمیگردیم امریکا.

مازیار- یعنی دوست ندارید بیشتر ایران بمونید؟

پیتر- آه مازیار تو نمیتونی بفهمی چقدر عاشق شدن توی یک کشور که زبانشونو نمیفهمی چقدر میتونه سخت باشه!

من و مازیار ایستادیم و با تعجب نگاهش کردیم.

پیتر- چرا اینطوری نگاهم میکنید؟

-پیتر تو واقعا عاشق شدی؟

پیتر خندید و دستش رو تکون داد و گفت: - نه، اما خوب بلاخره که میشم! دخترهای ایران زیبا هستند!

-بسه دیگه تو هنوز خیلی بچه ای...

پیتر- اونوقت عذر میخوام مادر بزرگ شما مگه چندسالته؟

-منهم بچه ام. فکر میکنی ۲۲ سال یا ۲۰ سال سن بالاییه؟

مازیار- بسه بیاید به چیزهای دیگه ی بهتر فکر کنیم.

پیتر خندید و گفت: - اوه اوه فکر کنم مازیار دوست نداره تو اونرو هم بچه بدونی.. شاید قصد ازدواج داره!

-اوه راست میگه؟ مگه تو ۲۲سالته؟

مازیار- نه من از برت و پیتر بزرگترم!

نابودگر شیطان

پیتر- حالا چرا نمیگی چند سالته؟ نکنه خیلی بالاست؟

مازیار خندید و گفت:- نه، من ۲۶ سالمه!

- تو که مارو شکه کردی! گفتم الان میگه ۳۰ یا ۴۰ سالمه!

مازیار- برای تو مهمه؟

ریشه کلامم رو فراموش کردم و با تعجب به مازیار نگاه کردم.

- منظورت چیه؟

مازیار- همینطوری گفتم!

پیتر با لحن مسخره ای و با حالت کشدار و مشکوکی گفت:- مثل اینکه اینجا خبرهاییه! شاید مجبور شدم بدون تو و

برت برگردم امریکا...

- بسه دیگه پیتر این فقط یه شوخی بود...

پیتر خندان جلوتر ازما حرکت کرد و گفت:- میدونم.

مازیار- واقعا تو اینطور دوست داری؟

- خوب معلومه!

مازیار- اما من.. اینطور دوست ندارم!

- چی داری میگی مازیار؟

مازیار- اینقدر برات پیچیده است؟ یعنی متوجه نشدی؟

- وای... مازیار تو داری منو گیجم میکنی!

مازیار روبه روم ایستاد و توی چشم هام نگاه کرد و گفت:- راستش روبی... من.. من.. به تو علاقه دارم!

- من؟؟؟

نابودگر شیطان
مازیار-خوب...آره!

خدیدم و گفتم:- داری شوخی میکنی! مازیار تو میدونی که من ایران موندنی نیستم؟ من به زبانی صحبت میکنم که خانواده و اطرافیان بر اون مسلط نیستند؟ تو میفهمی من مسلمان نیستم؟
مازیار-بله...متأسفانه...

از کنارش رد شدم و در همون حال هم گفتم:- پس دیگه بهم فکر نکن!

خودمو به پیتر رسوندم. اون داشت از چند تا منظره عکس میگرفت. یادم اومد که به آنا قول داده بودم براش عکس بگیرم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن...

از زمینه های گرافیک استفاده ی جالبی کرده بودند و نمای داخل پارک رو فوق العاده ساخته بودند.

چندتا عکس که گرفتیم برگشتیم جایی که به قول مازیار بساط پیک نیکمون رو پهن کرده بودیم.

وقتی رفتیم برت و مینو برگشته بودند. مریم خانم هم داشت براشون چایی میریخت. با اینکه توی ایران هم زمستون بود اما هوا امروز خوب و گرم تر بود.

آقای دکتر(پدر مازیار) امروز خیلی دوست داشت همراهمون بیاد اما دو تا عمل داشت که نمیتونست لغوشون کنه.

بعد از کمی دیگه نشستن و از هوای پارک که به لطف هوای سرد و بارشی که چند روز پیش اومده بود آسمون تهران تمیز تر بود، به سمت رستورانی سنتی به راه افتادیم. من فسنجون و پیتر قیمه و برت قرمه سبزی سفارش داد. بقیه هم جوجه کباب. من زیاد جوجه کباب دوست نداشتم اما کباب گوشت کوبیده اش فوق العاده بود. هیف شد که این رستوران امروز کوبیده اش رو تموم کرده بود.

بعد از ناهار همه خسته کمی توی شهر گشتیم و برای برداشتن وسایلها ما به خونه اومدیم.

بعد از حاضر شدن مریم خانم یک پارچه سفید گلدار که گلهاش صورتی بودند بهم هدیه داد.

وقتی ازش پرسیدم این چیه ازم خواست تای پارچه رو بازش کنم. وقتی بازش کردم قد پارچه که قسمتهایی ازش دوخته شده بود اندازه من بود. وقتی در جواب نگاه سوالی مریم خانم پرسیدم: چادر؟ نگاه شادش بهم فهموند درست گفتم.

بهم گفت توی مشهد لازم میشه و سفارش کرد حتما به زیارتگاه مهم مشهد برم وانجا هر چی میخوام آرزو کنم.

زمان موعود فرا رسیده بود و داشتند شماره ی پروازمون رو میخواندند. با مریم خانم و همسرش که خودشو به ما رسونده بود خداحافظی کردیم. با اینکه بی دلیل از مینو خوشم نمیومد اما دوستانه باهاش خداحافظی کردم و کم کم سوار هواپیما شدیم.

بعد از مدت کوتاهی که نمیدونم یک ساعت شد یا دو ساعت روی زمین مشهد فرود اومدیم.

توی فرودگاه دنبال آقای محمد میگشتیم که خودش به طرفمون اومد. همراهش از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

شیشه ی ماشین رو دادم پایین. هوای اینجا به اندازه تهران آلوده نیست!

پیتر-روبی شیشه رو بده بالا هوا سرده.

بهبش که خودشو مچاله کرده بود نگاه کردم و گفتم: -ولی من دوست دارم از این هوا استفاده کنم. دیگه داشتم توی تهران خفه میشدم.

بعد از تایید حرفم توسط آقای محمد پیتر ساکت شد و بیشتر مچاله شد. اما من دلم به حالش نمیسوخت! به من چه میخواست لباس بیشتری بپوشه!

مشهد شهر فوق العاده قشنگی بود و با اینکه فصلش سرد بود اما از انواع خیلی از گلها توی باغچه های شهرش و اطرافش دیده میشد. اونقدر سرسبز بود که آدم دلش نمیخواست چشم ازشون برداره. توی نیویورک پارکهای پر از گل و سرسبز زیاد بود اما این گلها و سرسبزی و نوع چیدمانشون برام فرق داشت. مشهد واقعا زیبا بود.

شهری شلوغ و مثل تهران پر از ترافیک!

ما هم جزء ماشینهایی بودیم که توی ترافیک گیر کرده بودند. گاهی اوقات از بوق زدن های بی وقفه ی ماشینهای دیگه اعصابم خرد میشد.

-اوه اینها آدم رو کلافه میکنن! چرا نمیریم؟

آقای محمد که از ماشین بیرون رفته بود تا بدون علت این ترافیک بی موقع و طولانی چیه سوار ماشین شد و سوالم رو شنید.

آقا محمد: -متاسفانه اون جلوتر تصادفی ایجاد شده و ماموران پلیس دارن علت حادثه رو چک میکنند.

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و نگاهمو به باغچه ی دارای گلهای بنفش و صورتی که حتی از دیدن اونهم خسته شده بودم، انداختم.

بعد از مدت دیگری بلاخره راه باز شد و ماشین حرکت کرد.

توی اینجا هم از زمینه ها و طرح های گرافیک به بهترین نحو ممکن استفاده شده بود و چشم انسان رو خیره میکرد. البته بعضی از گرافیکاش طوری طراحی شده بود که نمیتونستم معناشون رو بفهمم. که البته آقای محمد که فهمیدم باید در اصل آقا محمد صداش کنم بهم گفت نام شخصی به اسم "امام رضا" یا "ضامن کننده ی حیوان آهو" یا همینطور نوشته هایی مربوط به این شخص یا اشخاص دیگه...

خسته از شهر گردی طولانی و اون ترافیکهای سنگین وارد خونه ی بزرگ آقا محمد شدیم.

هر کدوم خودمونو روی مبلی انداختیم و مشغول چرت زدن شدیم که آقا محمد هر کدوم از ما رو در اتاق خصوصی ای راهنمایی کرد.

از صبح زود ما رو بیدارمون کرد و به زور ما رو پشت میز نشوند. هر سه مون پشت میز خوابمون میبرد مخصوصا من و پیتر که سر هامونو روی میز گذاشته بودیم.

بعد از صبحانه که هیچی از خوردنش حالیم نشده بود آماده شدیم که بریم بیرون.

توی روز شهرش قشنگی شبش که پر از نور و چراغ مختلف بود رو نداشت اما روزش هم خاص بود.

توی بازار ها و مجتمع های خریدش کلی خرید کردم. برای ماری یک سرویس جواهر زیبا و یک ساعت دیواری و ظرف دکوری فوق العاده ظریف و یک لباس بلند یشمی رنگ گرفتم که مطمئن بودم بهش خیلی میاد.

برای رابی هم یک شلوار راحتی خیلی باحال گرفتم با یک تی شرت خاکستری و یک ساعت شیک و مردانه.

البته برای مامان رزی جونم هم خیلی چیزها حاوی عطر و لباس و جواهرات و خوراکی های بامزه گرفتم.

نابودگر شیطان

برای آنا هم دستبند ظریف و طلایی رنگی با یک تی شرت لیمویی فسفری که روش گل‌های صورتی و سبز فسفری کار شده بود خریدم به همراه شیشه ی عطر.

برای مادربزرگ هم به گفته ی آقا محمد نبات زعفرانی گرفتم و همراهش هم یک پارچه خوشکل برای کت و دامن. برای هر کدوم از خاله ها هم شیشه ی عطری با یک انگشتر فیروزه و لباس گرفتم. برای تلما یک دستبند و لباس و برای سم هم یک جفت جوراب که خیلی بامزه بودند با دو بسته شکلاتهای رنگی که همش دلم میخواست از شون بخورم!

البته چون برت برای خرج کردن پولهام همش غر میزد قایمکی برای الیور هم تی شرت گرفته بودم برای سینتی و کارن هم یک سرویس جواهرات که ارزون در اومده بود.

فکر کنم هفتاد درصد پولهام رو خرج هدیه هام برای بقیه کرده بودم.

البته چند بسته زعفران رو هم فراموش نکردم و برای خودم خریدم.

بیشتر خریدهام رو از بازاری به نام "رضا" گرفتم که فوق العاده شلوغ بود به سختی میشد توش قدم برداشت.

توی بعضی از زبانهای آدم ها انگلیسی رو تشخیص میدادم که البته مال جاهای مختلفی از امریکا یا اروپا بودند. بعضی از آدم ها هم عربی صحبت میکردند که من به لطف یاد آوری حرف زدن دوست دو رگه ام که مادرش عربی بود این زبان رو از فارسی تشخیص دادم چون فارسی رو هم با اینکه ازش درست سر در نمی آوردم ولی برام قابل تشخیص شده بود. و بعضی از کلمه هاشو میتونستم معنی کنم.

بعد از کل پیاده روی که پاهای هر چهار نفرمون درد گرفته بود رفتیم توی یک بستنی فروشی که اسمشو به انگلیسی نوشته بود و راحت میشد اسمشو که "خوشمزه" بود، خوندم.

به پیشنهاد آقا محمد یک بستنی که توی نوشیدنی ترکیب شیر و موز بود سفارش دادیم. بهش میگفتن "شیرموز بستنی" که مزه اش فوق العاده بود و آدم از خوردنش لذت میبرد. برت و پیتز هم ازش حسابی خوششون اومده بود و این از چهره اشون هم خوانده میشد.

چون بستنی و نوشیدنیشو خورده بودیم برای ناهار اشتهای چندانی نداشتیم و تا ۶ عصر توی خیابونها و مجتمع های مشهد گشتیم.

به پیشنهاد بچه ها قرار شد برگردیم خونه که من با یاد آوری موضوعی بلند گفتم: -وای نه...

هر سه برگشتند سمتم و با تعجب بهم نگاه کردند.

ادامه دادم: - مریم خانم به من گفت حتما برم به زیارتگاه مهمی که توی مشهد وجود داره و اونجا برات آرزو کنم!

آقا محمد خندید و گفت: - فکر نمی‌کردم دوست داشته باشید اونجا رو ببینید. در ضمن آرزو نه باید بگی دعا.

- آره آره همون دعا! گفت هر چی دوست دارم دعا کنم.

با موافقت بقیه هم که البته برت تنبل مانع میشد رفتیم به سمت زیارتگاه که اقا محمد میگفت بهش میگن "حرم امام رضا".

توی خیابونی که زیر زمین حرم درست کرده بودند و اسمش "زیرگذر حرم" بود اونقدر هوا آلوده بود و ماشینها بوق میزدند و صدای گاز و ویراژ ماشینها با صدای سوت پلیسها قاطی شده بود و آدم سردرد میگرفت.

بلاخره به هر سختی ای که بود ماشین رو توی یکی از پارکینگهای زیرگذر پارک کردیم و به سمت حرم راه افتادیم.

روبه روی یکی از درهای ورودی حرم و ایستاده بودیم. مردم پیر و جوون، همه داشتند واردش میشدند و بعضی هم ازش خارج میشدند. با نمای آبی فیروزه ای و نوشته های روش و طراحی های فوق العاده زیباش چشم هر بیننده ای رو به خودش خیره میکرد.

به خاطر یادآوری آقا محمد، چادر سفیدی که مریم خانم بهم داده بود رو برداشته بودم.

سنگ فرشهاش و مناره هاش و طراحی های داخلش جذابتر از بیرونش بود و من از همه طرفش عکس گرفته بودم.

فرش و قالی های گرمی یا بیشتر قرمز رنگی که روی قسمت بیشتری از سنگفرشها پهن بودند و مردم روی اونها عبادت میکردند.

جایگاه آبخوریش نماش برگرفته از نماهای اطراف حرم بود و فلزهاش هم طلایی بودند.

از یک دروازه بزرگ چوبی وارد یک سحن شدیم که بزرگتر بود و مردم زیادی هم در رفت و آمد بودند.

به تذکر مردی که بعدا فهمیدم بهش میگفتن خادم حرم از آقا محمد و برت و پیتتر جدا شدم و به سمت قسمتی که خانم ها ایستاده بودن رفتم.

بعد از مدتی من رو گشتند و به کمک یکی از خانم ها چادر رو سرم کردم که چهره ام خیلی نمکی شده بود.

نابودگر شیطان

از اون قسمت که بیرون شدم یعنی رد شدم بچه ها رو دیدم.

داشتم نزدیکشون میشدم که منو نمیشناختند و همچنان با چشمشون دنبال من میگشتند که روبه روشن ایستادم. اولین نفر برت بود که منو شناخت و چشمه‌هاش برق عجیبی زد.

پیتر و آقا محمد هم متوجه من شدند و برق تحسین توی نگاه آقا محمد منو تحسین کرد.

پیتر-وای روبی تو چقدر بامزه شدی! بزار ازت یه عکس بگیرم!

بعد ازم عکس گرفت.

آقا محمد-شما واقعا گه مسلمان میبودید خیلی زیبا میشدید!

-مگر حتما زیبایی به مسلمان بودن؟

آقا محمد-نه! زیبایی دل به مسلمان بودن!

نزدیک به یک دروازه شدیم که اطرافش رو از طلا زینت داده بودند و قسمتی هم آینه کاری شده و از اون کاشی های فیروزه ای و نوشته ها هم استفاده شده بود.

بوی عطرش خیلی خوب و آرامش بخش بود و آدم دوست داشت همش نفس بکشه.

دوباره مجبور شدم از بچه ها جدا بشم و به سمت قسمت مخصوص خانم ها برم. دیگه داشتم از دست عقاید ایرانی ها خسته میشدم!

اونجا نمیدونستم باید چیکار کنم چون دیگه بعد از داخل اون شدن میتونستم به بچه ها ملحق بشم.

همون موقع موبایم زنگ خورد.

-بله؟

برت-روبینا محمد میگه باید به سمتی که بقیه میرن بری و اون ..

نابودگر شیطان

از آقا محمد سوالی پرید و دوباره ادامه داد: -آها..اون ضریح..اون پنجره ی طلایی ای رو که همه به سمتش میرن و بگیر و ارزو یعنی دعا کن.بعد بیا بیرون و همون روبه رو بمون،باشه؟
-باشه.

همونطور که برت گفته بود عمل کردم و به سمت پنجره ی طلایی رفتم.خوردن دستم به اون پنجره کار دشواری بود چه برسه به اینکه بخوام بگیرمش.

چند باری چادر از سرم افتاد که به تذکر خانمی سرم کردم.

خسته از تلاش بدون نتیجه ام برگشتم و روی پله ای که روبه روی پنجره درست شده بود و کوتاه بود نشستم و به زنانی که زور میزدند تا دستشون به پنجره بخوره نگاه کردم.از کارشون و تلاششون سر در نمیآوردم!

کنارم زنی نشست بچه ی کوچولوشو روی زانوهاش گذاشت و بهش شیر داد.بچه اونقدر ناز بود و دستهایش کوچولو بود که ناخواسته دست کوچولوشو آروم نوازش کردم.مامانش با محبت چیزی بهم گفت و وقتی نگاه گیجم رو دید ازم سوالی پرسید اما باز هم متوجه نشدم.

دیدم هنوزم داره سوال میپرسه واسه همین گفتم: -بخشید من فارسی بلد نیستم!

زن لبخندی زدو سرشو تکون داد و زیر لب چیزی گفت.

هیچی نگفتم و به پیرزنی نگاه کردم که چادر مشکیشو جلوی صورتش گرفته بود و تکون میخورد فکر کنم داشت گریه میکرد.

بقیه هم اکثرشون داشتند گریه میکردند.

ای کاش من هم میتونستم مثل اونها دعا کنم.نیروی توی وجودم احساسی رو بهم تزریق کرد و باعث شد بلند بشم و به سمت پنجره برم.

با اینکه سخت شده بود اما بعد از مدت زمان کوتاهی من هم تونستم دستمو به پنجره که کمی سرد بود بزنم.

یاد حرف مریم خانم افتادم که گفته بود(-فراموش نکنی رویینا،دستت که بهش خورد تا برای هممون دعا نکردی دستتو برندار.)

نابودگر شیطان

آرزو کردم هرچه زودتر برگردم نیویورک و ماری و رابی رو ببینم. آرزو کردم خانواده ی محبت هرچیزی که دوست دارند بهش برسند و ما بتونیم سامان میرزایی رو پیدا کنیم و مدارک رو بهش تحویل بدیم آلفرد و آنا هم موفق بشن. و من بتونم چیزی که باعث شده بعد از مامان تنها بشم رو به معنای واقعی نابود کنم و هممون به هدفمون برسیم...

دیگه دیدم آرزوی دیگه ای ندارم اما لحظه ای پدربزرگ به ذهنم رسید و نفهمیدم چطور به زبونم اومد که بگم: خدایا پدربزرگم خوب بشه!

انگشتهای دستم یکی یکی از فلز طلایی پنجره جدا شدند و در آخرین انگشتم لحظه ای برت به ذهنم رسید و انگشتم از دورش باز شد و به عقب فرستاده شدم و نتونستم براش دعا کنم.

داشتم میرفتم که دستم کشیده شد. به صاحب دست نگاه کردم که یک زن چادری بود که چهره اش شرقی و زیبا بود. نگاه گنگمو که دید لبخند زد و ازم سوالی پرسید.

نفس کلافه ای کشیدم. واقعا دوست دارم زودتر برگردم امریکا تا حداقل از دست این زبان غیرمفهومی راحت بشم. -خانم من فارسی بلد نیستم.

در کمال تعجبم دیدم که زن به انگیسی البته دست و پاشکسته ای گفت: -بله من معذرت میخوام. شما اطراف حرم رو نمیشناسید؟

-نه من اولین باره اینجام.

موبایلش زنگ خورد و بعد از عذر خواهی رفت تا جوابش رو بده.

من هم بی توجه از اون قصر طلایی آینه کاری شده بیرون شدم و روبه روش ایستادم. اما بچه ها رو ندیدم. لحظه ای وجودمو ترس گرفت که نکنه یه وقت اونا منو فراموشم کردن و رفتن؟

با حراس دنبالشون گشتم. تمام اون اطراف دور زدم تا شاید ببینمشون اما دریغ از نشانه ای.

داشت اشکم در میومد که موبایلم زنگ خورد سریع جوابش دادم که صدای عصبانی برت منو لرزوند.

برت- روبینا کجایییییییی؟

نابودگر شیطون

با بغض گفتم: -من..من..نمیدونم کجام!

برت که فهمید خودم هم ترسیدم نفس عمیقی کشید و آرام تر گفتم: -باشه باشه آرام باش. ببین تو الان کجا هستی.

به اطرافم نگاه کردم. اینبار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با گریه گفتم: -نمیدونم..نمیدونم..اینجا واسم معلوم نیست!

آدمایی که از کنارم میگذشتند با افسوس یا تعجب نگاهم میکردند و رد میشدند.

برت -خیلی خوب روبینا! گریه نکن دخترا! خوب گوش کن ببین چی میگم...

-میشنوم!

برت - ببین جایی که الان هستی چی شکلیه و یا نشانه ای چیزی...

به اطرافم دقیق شدم و گفتم: -من کنار یک حوض خیلی بزرگ ستاره مانند و ایستادم و بعضی از مردا دارن دستهایشونو تا آرنجشون میشورن... کنارم هم یک آبخوریه که دورش کمی شلوغه... اونطرف تر هم فرشهای قرمز پهن دارن میکنن! اوای من نمیدونم!

برت که صدا رو روی آیفون گذاشته بود آقا محمد شنید و گفتم: -فهمیدم کجایی الان میایم تو همونجا بمون.

تماس قطع شد و من اشکهام رو پاک کردم و کنار حوض نشستم. بچه ها داشتند با آب حوض بازی میکردند.

از گریه ای که کرده بودم سکسکه ام گرفته بود و هی مثل فنر میپریدم بالا.

یکدفعه یک لیوان آب جلوی صورتم گرفته شد. به پیرزن بانمکی که لیوان حاوی آب رو روبه روم گرفته بود نگاه کردم که اشاره کرد بگیرم.

حرفی زد که نفهمیدم و فکرکنم اون فکر کرد من ناشنوا هستم و با دستش ادای آب رو خوردن رو در آورد.

با اینکه فکرش اشتباه بود ولی به دردم خورد و فهمیدم میخواد که آب رو بخورم. آب خنک رو که خوردم لبخند زد و دستشو روی گونم کشید. به نظرم فهمید که گریه کرده بودم و با غم سرشو به آسمون بلند کرد و دستاشو مثل موقعی که بارون میبارد بالا برد زیر لب چیزی گفت و رفت.

نابودگر شیطان

با تعجب به آسمون نگاه کردم! بارون که نمیبارید!

صدای پیتر اجازه فکر کردن رو بهم نداد: -روبی تو اینجا یی؟

به سمتشون نگاه کردم که برت با خشم اومد سمتم و گفت: - مگه بهت نگفته بودم منتظر مون بمون؟ آگه پیدات
نمیکردیم و یا اتفاقی برات میوفتاد چیکار میکردیم؟ تو چرا اینقدر خودشیفته ای روبینا؟! چرا...

منهم مثل خودش عصبی شدم و گفتم: - تو فکر کردی کی هستی که داری سرمن داد میکشی؟ خودت که از من
خودشیفته تری که...

برت - آره میبینم کی خودشیفته تره! تو فکر کردی یه ساعته میتونی کل اینجا رو بشناسی؟ حتی محمد که
چندبار اینجا اومده بود هم گاهی به مشکل برمیخورد!

-من همچین فکری نکردم این تویی که فکر میکنی همه مطابق میل و نتیجه ی تو رفتار میکنند در صورتی که
اینطوری نیست!

برت - ای کاش الان امریکا بودیم تا میتونستم بهت ثابت کنم که..

-چیو ثابت کنی؟

برت - کی خودشیفته تر و بدرد نخور تره!

-به من میگی بدرد نخور؟

برت - چه خوب که خودت فهمیدی...

آقامحمد - بس کنید دیگه! مثل بچه ها افتادن به جون هم! خجالت نمیکشید؟

پیتر - اینا تا امریکا برنگردن دست از این لجبازیهاشون بر نمیدارن! اگر چه تو امریکا هم همینطورن! من نمیدونم چرا
آلفرد فکر اینجاشو نکرده بود!

برت - تو دیگه حرف زن!

منم به پیتر گفتم: - چیه نکنه فکر کردی خیلی زرنگی؟ اتفاقا آلفرد خوب کسیو فرستاد البته جدا از برت..

پیتر به آقا محمد گفت: -بیاید بریم تا اینا همدیگرو نکشتن!

با اعصابهایی خرد شده به خونه برگشتیم و هر کدوم به اتاق تعلق گرفته به خودمون رفتیم.

در اتاقو بستم و بهش تکیه دادم و دستهامو به پشت به در چسبوندم. کم کم سر خوردم و روی زمین نشستم.

اتاقی که توش بودم یک پنجره قدی بزرگ داشت که سه تا شیشه میخورد و یکی از شیشه ها دورش حفاظ داشت و در تراس ۴ متری روبه روش بود. اتاقی ساده اما قشنگ...

به نورهای زرد و نقره ای و طلایی ای که از بیرون پنجره دیده میشد چشم دوختم و ذهنم به جای دیگه ای پر کشید...

چرا من نمیتونستم مثل مینو و تلما با برت خوب باشم؟ چرا نمیتونستم قبول کنم شاید... فقط شاید این حس عجیب این روزهام متعلق به برت هستش؟ چرا نمی خوام به این فکر کنم که چرا از کل کل با برت خوشم میاد و اون وقتی کم میاره لذت میبرم؟

و عجیب تر از همه حس ناخوشایند زمانی بود که داشتم با برت بدون شوخی و کاملاً جدی بحث میکردم! چرا الان دیگه اون حس لذت از شکست دادن نیمه تموم برت رو ندارم؟ چرا از دست خودم عصبانی و از دست برت دلخورم؟ چرا دلم نمیخواد گریه کنم؟

چرا دوست نداشتم برت اونطور باهام حرف بزنه؟ چرا این روزها عکس العمل برت برام مهم شده و همش دوست دارم باهاش باشم؟ فکر کنم دیوونه شدم نه؟ آخه کی نگران همکار بداخلاق و مغرورش میشه که من میشم؟

چرا تازگی ها دلم نمیخواد برگردم امریکا و به ایران نوعی عادت کردم؟ من چم شده؟

سرم رو از فکر و خیال ها و سوالات گیج کننده ی الکی تکون دادم و از جام بلند شدم و آروم به سمت تراس راه افتادم.

درش رو که باز کردم سوز عجیبی تنم رو لرزوند و از همه بیشتر صورتم یخ کرد. دستمو که به صورتم زدم خیس شد و فهمیدم دوباره گریه کردم. درست مثل زمانی که به خاطر دوری مامان ربکا بدون اینکه بفهمم گریه میکردم شده بودم...

نابودگر شیطون

داشتم داخل اتاق میرفتم که در تراس کناریم باز شد. لحظه ای ترسیدم و خودمو با شتاب داخل اتاق انداختم. نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر مخصوص برت رو تشخیص دادم. از یادآوری برت و دعوا مون اخم کردم و خواستم که در تراس رو ببندم اما با شنیدن اسم "تلما" سرجام ایستادم و گوش کردم...

برت- نه تلما فعلا نمیایم.

....-

برت- این چه حرفیه تلما تو چرا با روبینا اینقدر لج میکنی؟

.....-

برت- بازهم چه فرقی میکنه؟

....-

برت- باشه، میدونم... خوب ولش کن حوصله ندارم حال پدربزرگ چطوره؟

....-

برت- امیدوارم بهتر باشه!

.....-

برت- نه هنوز به روبینا چیزی نگفتم، این روزها حال خوبی نداره دوست ندارم با شنیدن این خبر حالش بدتر بشه!

.....-

برت- معلومه که براش مهمه! اون پدربزرگشه! روبینا میگه خیلی به پدربزرگ ولبستگی داشته و داره!

....-

برت- برات متاسفم که اینطور فکر میکنی...

.....-

نابودگر شیطان

برت-بسه دیگه تلما میخوام با سم حرف بزوم.

گیج به این فکر کردم که اونا چه موضوعی درمورد پدربزرگ رو ازم پنهان کردن که من نباید بفهمم؟

ترس توی دلم جا گرفت و باترس به برت نگاه کردم که داشت با سم جدی صحبت میکرد...نکنه حال پدربزرگ بدتر شده؟

بدون فکر وارد تراس شدم و با ترس پرسیدم:-پدربزرگ چیشده؟

برت که داشت حرف میزد با شنیدن صدام به سرعت به طرفم چرخید و حرفی هم دیگه نزد.

برت-سم من بعدا با تو تماس میگیرم.

تماس رو قطع کرد و با جدیت بهم نگاه کرد و خشک پرسید:-داشته قایمکی به حرفهام گوش میکردی نه؟

-گفتم پدربزرگ چش شده؟ تو و تلما چیو از من پنهون میکنید؟

برت نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت:-روبینا گوش کن...

-پرسیدم پدربزرگ چیشده؟

برت-پدربزرگ دیشب حالش به هم خورده و بردنش بیمارستان.

-چرا حالش به هم خورده؟

برت-نمیدونم اما تلما میگه پدربزرگ رو برده بیرون و یه مرد اومده نزدیکشون و به پدربزرگ گفته:"خیلی وقته که ندیدمت والبته تو خودت خواستی این اتفاق بیوفته! بدون من دخترش رو هم پیدا میکنم و شما نمیتونید اونو ازم پنهان کنید..."

با ترس پرسیدم:-این دیگه کیه؟

برت-نمیدونم اما دوست دارم زودتر برگردم امریکا تا حداقل در این مورد یه چیزی بدونم.

- حالا حال پدربزرگ چطوره؟

نابودگر شیطان

برت عصبی دستشو به نرده ی تراسش کوبوند و با خشم گفت: -تلمای میگه اونقدر حرفهای اون مرد به پدربزرگ شوک وارد کرده بوده که کارش به بیمارستان کشیده شد، میگه دکترها گفتن سگته کرده و این موضوع بیماریشو هم بدتر میکنه... شاید دیگه امیدی به بهبودش نشه و حدس میزنم هدف اون مرد هم همین بوده باشه...

-خیلی دوست دارم بدونم درمورد چه کسی باهاش حرف زده...

برگشتم توی اتاقم و در تراس رو همونطوری باز گذاشتم. شاید فاصله ی تراسهاس این دو اتاق ۶۰ سانت هم نبوده باشه. تختم روبه رو تراس بود و کنار در اتاق قرار گرفته بود. روش دراز کشیدم و با هزاران فکر به خواب رفتم. یعنی اون مرد کی بوده؟ پدربزرگ رو از کجا میشناسه؟ اون شخصی که دنبالشه کیه؟ یعنی اینقدر برای پدربزرگ مهم بوده که حالش بد شده؟

این روزها احساس میکنم دیگه شیطنت سابق رو ندارم. حس میکنم پیر شدم و توان عجله ندارم... اما الان دلم بدجوری میخواد که عجله کنم و زودتر ماجرا رو بفهمم... چه معمای پیچیده ای... راستی آلفرد سامان میرزایی رو از کجا میشناخت؟ چرا این مدت با ما تماس نگرفته؟

روبینا خوب دختر به تو چه ربطی داره... وای که امشب چقدر فکر کردم... یعنی میشه این معما حل بشه و جاهای خالی پازل توی ذهنم هم پر بشه؟ اون مرد... علاقه ی پدربزرگ به اون شخص... و خود اون شخص... سامان میرزایی... آلفرد... آنا... ماری... برت.....

صبح زودتر از همه بیدار شدم و مجبور شون کردم تا آماده بشن و بریم پیش میرزایی!

-اه بیدار شین دیگه خسته شدم از بس صداتون زدم!

پیتر-آخه کی به تو سپرد این موقع روز بیدارمون کنی؟

-خوبه خودتم میگی روز بلند شو که دیره...

محمد-حالا چرا اینقدر عجله؟ نگران نباش سامان فرار نمیکنه!

-باور کن دیگه تحمل ندارم! از دیشب کنجکاویم به صد رسیده و دارم میمیرم از بس که فکر کردم جواب سوالهام چیه!

برت- خوب اینکه چیز تازه ای نیست تو از خیلی وقت پیش زیادی کنجکاو بودی!

-برت یه امروز رو بزار کاری بهت نداشته باشم. باور کن کنجکاوی زیاد هیجانم رو هم زیاد کرده میام رو تو تخلیه میکنم و میزنمت ها|||

برت- من هم وایمیستم تا توهر چی دوست داشتی تخلیه انرژی و هیجان کنی!

پیتر به آقا محمد گفت:- وای بیاید بریم که الان دوباره داره دعواشون میشه! وقتی اینا دارن باهم دعوا میکنن من فکر میکنم سن آلفرد رو دارم از بس با شخصیت رفتار میکنم!

من و برت با هم داد زدیم: تو خفه شو...

آقا محمد با خنده گفت:- بریم که من میترسم هر سه تون به جون هم بیوفتین!

با خنده هر چهار نفر مون سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت سامان میرزایی رفتیم...

با استرس به شرکت چهار طبقه روبه روم نگاه کردم. آقا محمد و بچه ها هم از ماشین پیاده شدند و راه افتادیم.

سوار آسانسور شدیم و من هر لحظه استرس و هیجانم بیشتر میشد. آلفرد میگفت اگه بتونیم مدارک رو به میرزایی بدیم برمیگردیم امریکا گرچه که این ماموریت هم تا به زندان افتادن روتچیلد تموم نمیشه.

در آسانسور همراه با افکار پریشونم باز شد. اگه من بتونم برگردم امریکا و پدر بزرگ رو ببینم همه چیز درست میشه... چقدر دلتنگ بودم...

محمد بعد از صحبت با منشی شرکت موفق شد تا بتونیم وارد اتاق سامان میرزایی بشیم.

در که باز شد آقا محمد داخل آغوش یک مرد کشیده شد... مردی که چهره اش رو تو شونه ی دوستش پنهان کرده بود و دستهایش که رگهایش برجسته و بالا اومده بودند و آثار پیری در اونها نمایان بود، توی دید من بود که دستهای سامان، دوست وفادار قدیمی صاحبشونو در حسار گرفته بودند.

وقتی از هم جدا شدند اونموقع بود که مردی رو که میخورد بیشتر از ۵۰ سال رو داشته باشه و حسابی پیر شده بود و چند چروک دور چشمهایش خودنمایی میکرد رو دیدم. موهایش اکثرا سفید شده بودند و ته ریش کوتاهش هم جوگندمی شده بود. به ما نگاه کرد و سوالی از محمد پرسید.

نابودگر شیطان

محمد به انگلیسی گفت: -نمیشناسیشون چون تا حالا ندیدیشون اما فکر کنم اون رو که از طرفش اومدند رو خوب بشناسی! البته باید بگم فارسی بلد نیستند بهتره انگلیسی صحبت کنیم.

سامان به سمتون اومد و با برت و پیترو دست داد و به من سلام کوتاهی کرد منم سعی کردم به دلیل دست ندادنش با خودم فکر نکنم. بعد از معرفی ما رو دعوت به نشستن کرد.

سامان -خوب میتونم دلیل اومدنتون رو بدونم؟ شما منو از کجا میشناسید؟

برت شروع به صحبت کرد و گفت: ببینید آقای میرزایی ما مدت یکماهه که به دستور کارفرما مون از امریکا اومدیم ایران. و در این یکماه ما بیشتر شرکتهای تهران رو از نظر گذروندیم و دنبال شما گشتیم تا اینکه با آقای کمالی آشنا شدیم و ایشون گفتند که شما رو میشناسند و ما رو اینجا آوردند.

سامان با اخم که فکر میکنم به خاطر نامبرده شدن اسم کشورمون به وجود اومده بود کلافه گفت: -خوب؟ کارفرما تون کیه؟

برت ادامه داد: -آلفرد مجستیک.

سامان زمزمه کرد: -آلفرد؟

برت -بله میشناسیدشون؟

سامان آهی کشید و با عصبانیت گفت: -اون و من و ...و.. جرج با هم شریک بودیم که کلاهمو برداشتند و سهمم و تموم اموالم رو دزدیدند..

-جرج رو تچیلد؟

سامان -بله.. خودشه جرج رو تچیلد.

برت -الفرد به من گفته تا این مدارک مهم رو به دست شما برسونم و تاکید داشت حتما خودتون باشید. اینطور که شما گفتید و آلفرد به من گفته بود باید بگم آلفرد یک هفته زودتر از رو تچیلد و کشیدن و اجرای نقشه اش به امریکا برگشته بود و سهمشو به رو تچیلد فروخته بود.

محمد مدارک رو از برت گرفت و نگاهشون کرد و پرسید: -اینها مدارک چی هستند؟

برت:- مدارک اصلی تمام اموال آقای سامان میرزایی که الان دست جرج روتچیلده. اسناد تموم اموال روتچیلد که به شما تعلق داشته. شما باید همراه ما به امریکا بیاید و با استفاده از کمک پلیس اینترپل و نشون دادن این مدارک که اموال شما رو برای خودتون اثبات میکنه از روتچیلد شکایت کنید و اموالتون رو ازش پس بگیرید.. اموال و البته دختر و پسر تون و... مادرشون... آلفرد از اونها خبر داره و در تموم این مدت مراقبشون بوده. همسرتون و بچه ها مدتهاست منتظر شما هستند.. همسر فداکاری دارید جناب چون اگه پیشتون میموندند روتچیلد چون شما رو به خطر می انداخت. اون آدم کثیف برای به دست آوردن خواسته هاش هرکاری میکرد و همسر شما جزء خواسته هاش بود... سامان ناباور و گنگ داشت به برت نگاه میکرد.. نگاهش خالی بود و بی حس... اشکش از چشمش چکید و اونو به خودش آورد. سریع پاکش کرد و گفت:- برید بیرون دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

هر چقدر اسرار کردیم که حرفمونو باور کنه فایده ای نداشت و البته به قول برت از مرد زخم خورده ای چون سامان بعید نبود که دیگه به کسی مخصوصا امریکایی اعتماد نکنه و من چقدر متنفر شدم از روتچیلد اما هنوز هم احساس میکنم دلیل اون حس بدم به روتچیلد از این نبوده...

با بچه ها نا امید راه افتادیم که با صدای آقا محمد سرجامون ایستادیم.

محمد- کجا دارین میرین؟ شما که اینجارو نمیشناسین! بیاید تا بریم نگران نباشین سامان الان داغه خبر تازه ای که از خانوادش شنیده بود مهر انکار زده بود روی تموم افکارش درمورد همسرش و حالا اون حسابی گیجه... دوست نداشت اینطوری شوکه بشه!

برت- بله ما درکشون میکنیم... موضوع سختیه و تحملش بی شک برای جناب میرزایی سخته...

محمد- خوب بیاید بریم سوار شید هوا سرده!

اونقدر حالم گرفته بود که دیگه به محیط بیرون از پنجره نگاه هم نکردم. فقط تو دلم آرزو میکردم که ای کاش زودتر برگردیم.. گرچه دیگه به زندگی یکماه ام توی ایران عادت کردم اما این کشور هنوز هم واسم نا مفهومه... و البته کم غریب...

خونده بودم مردم این کشور مسلمان هستن ولی پس چرا بعضی هاشون مثل مسلمان ها رفتار نمیکردن؟ خونده بودم مسلمان بودن یعنی پوشش کامل ولی چرا دخترها و زنهای اینجا پوشش کاملی نداشتند؟ چرا اینقدر به آرایش و پوشاندن ماسکهای شیمیایی روی صورتشون و رنگی کردن دور چشمشون علاقه داشتند؟ چرا دوست داشتن موهاشونو همرو نشون بدنند و شال رو بی پروا روی سرشون انداخته بودند؟ منی که مسلمان نبودم و در کشوری

زندگی میکردم که پوشش کامل رو نداشتن برام چیز طبیعی ای بود اونقدر بعضی وقتها از دیدن بعضی از دخترها تعجب میکردم که برمینگشتم و تا میتونستم با تعجب بهش چشم میدوختم. دخترهایی که صورت معصوم و زیباشونو زیر خروارها آرایش پوشانده بودند و خودشونو شبیه جادوگر کرده بودند چه هدفی داشتند؟ و چرا اینقدر فرق بود بین این دسته از دخترها و دسته ی دیگری که با چادر مرتب و تمیز خودشونو پوشونده بودند و حتی تاری از موهاشون دیده نمیشد؟ دخترهایی که وقتی آدم بهشون برمیخورد ناخودآگاه موهای بیرون اومده شو داخل شالش میداد و مانتوی متوسطش رو پایین تر میکشید و ازشون خجالت میکشید، حتی من!

با صدای محمد که گفته بود رسیدیم از فکر خارج شدم و با خودم گفتم: "واقعا چقدر تضاد آشکاری"

محمد غذا سفارش داده بود و تا آوردن غذا جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلمی رو تماشا میکرد.

برت با لب تاپش سرگرم بود و فکر کنم داشت برای آلفرد ایمیلی رو مینوشت. پیترو هم داشت با وسایل ورزشی محمد خودشو گرم میکرد و من مثل آدم های تازه به دنیا اومده فقط داشتم بین این سه نفر چشم میچرخوندم بلکن یکی باهام حرف بزنه اما دریغ از حتی اشاره ای.

امروز ۱۸ فوریه بود و ما هنوز از سامان چیزی نشنیدیم. از یکطرف الفرد اسرار داشت تا سامان آدرس آلفرد در نیویورک رو نگرفته و تصمیمشو اعلام نکرده به امریکا برنگردیم و ما هم این مدت همش مشغول سرگرم کردن خودمون و منتظر از خبری از طرف سامان یا آلفرد...

محمد هم توی این مدت بیچاره از کارهای عقب افتاده بود و از طریق موبایل و ایمیلش وضعیت شرکتش رو پیگیری میکرد و راضی نمیشد ما رو تنها بزاره. هر روز هم به سامان سر میزد تا نظرشو پیرسه ولی سامان به اون هم چیزی نمی گفت. توی این مدت تقریبا بیشتر جاهای مشهد رو دیدیم و واقعا هم شهر قشنگیه.

خیلی وقت بود که با ماری و رابی صحبت نکرده بودم و فکر کنم از موقعی که با مازیارو مینو رفتیم بیرون بود اما اونها هم نمیخواستن مزاحم کارم بشن و من هم تماس نمیگرفتم چون دلتنگ تر میشدم. تقریبا داشت دوماه هم تموم میشد از اقامت و حضور ما در ایران و من کنجاویم هنوز در مورد اون مرد از بین نرفته بود و البته پدربزرگ حالا بهتر شده بود گرچه دیگه با کسی صحبت نمیکرد حتی با من و برت از طریق گوشی...

از جام بلند شدم و نسکافه ای برای خودم درست کردم.

شب گذشته مقداری برف اومده بود و زمین مشهد رو سفید کرده بود. رفتم توی اتاقم و روبه روی پنجره ایستادم. به بیرون نگاه کردم که صدای فریاد و جیغ از خوشحالی پسر بچه های ۷ یا شاید هم ۸ ساله ای که توی کوچه ی پایین پنجره با ذوق بازی میکردند حواسم رو به خوش جلب کرد.

سه تا پسر بچه ی بازیگوش که خوب خودشونو پوشونده بودند.

فکری به سرم زد و سریع پالتو و شال بافتنیمو پوشیدم و دستکشهامو دستم کردم. بدون توجه به پرسیدنهای بچه ها از خونه بیرون شدم و فقط به گفتن میرم پشت خونه با بچه ها بازی کنم بسنده کردم.

به ذوق به بچه ها نزدیک شدم و چون میدونستم زبونمو نمیفهمند یاد پیرزن توی حرم افتادم و نشون دادم که نه میشنوم و نه میتونم حرف بزنم. بچه های باهوشی بودند و وقتی برف بازی میکردم و من جیغی میکشیدم یا میون خنده چیزی میپروندم موچمو میگرفتن و یه چیزی میگفتن. من هم چقدر به عکس این بچه ها خنگ بودم که تا به خودم تذکر میدادم دیگه صدام در نیاد گلوله ای برف توی صورتم میومد و اعتراض میکردم. البته فکر کنم بچه ها فهمیدن که من ایرانی نیستم چون دیگه وقتی صدام در می اومد به روم نمی آوردن.

ایران بچه های با نمکی و باهوشی داشت و من چون نمیتونستم باهاشون حرف بزنم خیلی افسوس میخوردم چون محمد میگه حرف زدن با بچه های ایران خیلی شیرینه!

بعد از کلی برف بازی و آدم برفی درست کردن و البته عکس گرفتن هام خسته و یخ زده دستهامونو به علامت بای بای تکون دادیم و به خونه هامون برگشتیم.

وقتی که بچه ها داخل خونه هاشون که توی همون کوچه بود شدند سرم و به پنجره اتاقم برگردوندم که چون پنجره ی اتاق برت هم کنارش بود برت رو هم دیدم که روی تراس ایستاده بود و داشت نگاهمون میکرد البته تا دید دارم نگاهش میکنم اشاره کرد برگردم خونه و داخل رفت.

خوشحال از اینکه موچشو گرفته بودم به سمت خونه راه افتادم. تو این مدت گاهی متوجه نگاه های برت میشدم. نگاه هایی که تا میدید متوجه اشون شدم ازم میدزدید و بحث رو عوض میکرد و سعی میکرد به نگاه شیطانم نگاهش نیوفته...

داخل خونه شدم و خودم رو به شومینه رسوندم و در جواب محمد که ازم پرسید چطور بود فقط گفتم خیلی خوش گذشت.

نابودگر شیطان

با یاد اوری بچه ها یاد الوین پسر دایی مایکل افتادم که هم سن و سال بچه ها بود. تصمیم گرفتم موقع برگشتن برایش
یه پفک ایرانی بخرم. البته اگه برت نخوردشون!

بعد از ناهار دوباره همگی پراکنده شدیم و هرکدوم به کاری مشغول شدیم.

روی مبل نشسته بودم و داشتم همراه محمد که با ذوق سریال موردعلاقشو نگاه میکرد فیلم میدیدم و چون چیزی
نمیفهمیدم جز آنالیز بازیگراش، همونجوری همش چرت میزد. محمد هم گاهی با خوشحالی و گاهی با حرص به زبان
فارسی چیزی نثار بازیگر نقش اول فیلم میکرد که معلوم نبود موضوع از چه قراره و من بیچاره تا چرت میزدم با
صدای محمد مثل بچه ها سرموبالا میگرفتم و دوباره چرت میزدم و به دلیل بد خواب شدنم (به حساب) به بازیگره
فحش میدادم...

هیچکدومشونم بهم نمیگفتن برم توی اتاقم بخوابم و اینقدر روح بیچاره بازیگره رو با ناسزاهام غافلگیر و سردرگم
نکنم!

با صدای زنگ موبایل محمد دوباره سرم بالا رفت و دوباره اومدم چرت بزنم که با صدای محمد چشمهام اندازه ی
چشای قورباغه درشت شد...

محمد- بچه ها سامانه!

برت لب تابش رو بست و به سمت مبل ما نشست و پیتز که داشت از پله ها بالا میرفت از رو نرده ها اومد ادای پرسی
جکسون رو در بیاره و ماهرانه بیاد پایین که کش شلوارش به میله پایانی نرده ها گیر کرد و شلوارش از پاش در اومد
سامان رو فراموش کرده و داشتم از خنده ریسه میرفتم و پیتز هم بدون توجه به شلوارش با شرت قرمز گل گلش
که انگار سه سال طول کشیده تا پیداش کنه اومد به سمتمون و روی دسته مبل نشست.

محمد تماس رو وصل کرد و بدون وقفه گفت:-سلام سامان حالت چطوره؟

صدای سامان از اون طرف خط اومد:-سلام محمد ممنون میشه گوشه بدی میخوام با آقای گرگسون صحبت کنم.

محمد گوشه بدی داد به برت و برت هم روی اسپیکر تنظیم کرد و گفت:-میشنوم جناب میرزایی. بفرمایین.

سامان گفت:- من تصمیمم رو گرفتم میام امریکا... ولی نه با شما... با آلفرد صحبت میکنم شما فقط آدرس و نشانی از
آلفرد تو نیویورک بدید که بتونم پیداش کنم.

سامان- باید کارهای شرکتمو درست کنم و البته...طول میکشه تا پیام امریکا اما خوب مدارک جاشون امنه و نگران نباشین.ازتون ممنونم.آلفرد بهم گفته به خاطر این مدارک چه دردسرهایی کشیدید.

برت-ما طبق وظیفه امون این کار رو کردیم.

سامان-شمامیتونید برگردید آلفرد گفت اینو بهتون بگم.

برت-باشه ممنون.منتظریم.آدرس رو براتون ایمیل میکنم.

بعد از قطع تماس خوشحال سرجامون به میل ها تکیه دادیم و پیتر که معلوم نبود با شرت قرمز درچه حال و هوایی بود تا اومد تکیه بده فراموش کرد روی دسته ی صندلیه و افتاد پایین و همه مون رو به خنده انداخت...خنده ای که عمق شادیش بزرگتر بود..ماداشتیم برمیگشتیم امریکا...قابل باور نبود.

محمد:-با این حساب فکرکنم شما فردا میرید درسته؟

برت-فردا میریم بلیت میگیریم.فکر کنم هنوز توی ایران وقت داریم.

محمد-مشهد هم فرودگاه بین المللی داره نیازی نیست تا تهران برگردید.

برت-پس با این حساب ما نمیتونیم از خانواده ی محبت خداحافظی کنیم،هیف شد.

بعد خبیصانه به من نگاه کرد و مرموزادامه داد:-آخه مینو میخواست برام گودبای پارتی بگیره!

با این حرفش محمد و پیتر میخندیدند و من هم به حساب ندیدم ولی درونم نمیدونم چرا یه جوری شد و اعصابم به هم ریخته بود.نمیدونم چرا از اینکه برت و مینو رو باهم بینم حرس میخورم و بدم میاد؟

من هم لبخند دیگه ای زدم و گفتم:-وای راست میگی بیچاره مازیار...

برت خنده اش قطع شد و در این بین او دوتا هویج فقط میخندیدند.گاهی اوقات محمد از من هم بچه تر میشد و سنشو توجهی بهش نداشت و ما هم باهش راحت بودیم.

آخرشب از ذوق زیاد نمیتونستم بخوابم.همش دلم میخواست زنگ بزنم به ماری و بگم دارم برمیگردم اما تحمل کردم.میخواستم غافلگیرش کنم.

نابودگر شیطان

صبح زود محمد و بچه ها رفتن بیرون تا بلیت بگیرن و من هم تنها تو خونه داشتم مگس ها رو میپروندم و گاه نقش حشره کش رو هم بازی میکردم و پشه ها رو میکشتم.

دیگه داشتم تو کارم ماهر میشدم که بچه ها اومدن.

پیتر تا منو در اون حال دید گفت:-روبینا مگس کش شدی؟ میگم داری خوب حرفه ای بازی در میاری ها!!! چندوقته به این کار مشغولی که اینقدر ماهر داری میکشیشون؟

برت-آفرین همینطوری پیش بری یه شرکت به عنوان حشره کشی میزنیم! سود هم زیاد داره.

محمد-پس بچه ها بیاید همین الان قرار داد رو ببندیم مگر نه باز روبی معروف میشه نمیتونیم حتی یه امضاء ازش بگیریم.

هرسه با هم خندیدن و این وسط تنها من بودم که با اخم بهشون نگاه میکردم.

-ببخشیدها ولی فکر نمیکنم نیازی به این برنامه ریزی ها باشه چون خودتون یه پا استادین!

خنده اشون کم کم قطع شدو هرکدوم روی مبل ها ولو شدن.

پیتر-روبی یه نوشیدنی گرم بیار که بدجوری خسته ام!

محکم روی مبل نشستم و لبخند خبیصی زدم و گفتم:-بله میدونم ولی من از شما خسته ترم!به هر حال به قول خودتون از صبح کلی کار کردم تا تونستم تو رشته ی مگس کشی ماهر بشم.

برت-حالا ما یه چیزی گفتیم تو چرا زود باور میکنی؟توی آخر زمستونی مگس کجا بود؟

محمد-بهتره خودم پاشم برم تا همدیگرو به خاطر یه چایی رگبار نکردین!

محمد به سمت آشپزخونه رفت تا چای دم کنه.اگه محمد زن بود کدبانویی میشد.تو این مدت بهم کلی نکات خانه داری یاد داده بود!!!

به برت که بدجوری اخم کرده بود و به صفحه ی تلویزیون خاموش زل زده بود نگاه کردم و پرسیدم:-میگم این برنامه عجب برنامه ایه!مگه نه پیتر؟

نابودگر شیطان

پیتر که متوجه شده بود دارم برت رو مسخره میکنم گفت: -ولش کن روبینا طفلک داره توی همون صفحه ی خاموش برنامه ها میبینه!!!

خندیدیم و برت گفت: -ولم کنین بچه ها حوصله ندارم.

-اوف همچین گفتمی گفتم هسته اتم کشف شده ات گم شده! این که چیز طبیعی ایه!

برت با خشم نگاهم کرد که باعث شد با صدا آب دهانم رو قورت بدم. این امروز یه دفعه چش شد؟

-راستی پیتر چیشد؟ بلیت گرفتین؟

پیتر به برت نگاهی کرد و گفت: -نمیدونم من تو ماشین بودم.

-حقا به سیب زمینی که بیشتر از تو نقششو نشون میده! خوب رفتی اونجا چیکارا؟

رو به برت کردم و گفتم: -بخشید آقای بداخلاق میشه بفرمایید چیشد؟ دارم سخته رو میزنم ها!

برت دستی به صورتش کشید و نفسشو با صدا بیرون داد.

برت-میگن بلیت برای قاره امریکا رو بعد از عید میدن و کشورهای دیگه هم مثل کشور های رابط این قاره بلیت ندارن.

-چی داری میگی؟ عید دیگه چه موقعیه؟

محمد از آشپزخانه با سینی چای بیرون اومد و نشست و گفت: -عید نوروز یا سال تحویل رو میگن.

-خوب چیه؟ کیه؟

محمد-حدود فکر کنم تا یکماه دیگه است. مردم برای تعطیلات نوروزی بلیت گرفتن که حالا بلیت نداریم. راستی کریسمستون هم خراب شد.

پیتر-مگه امروز چندمه روبینا؟

-امروز ۱۹ فوریه است.

پیتر-اوه اوه محمد خیلی عقب افتادی. کریسمس یکماه پیش بود. لحظه ای شک کردم.

برت - اونقدر درگیر این کارها بودیم که کریسمس رو یادمون رفت!

-مگه ایران کریسمس نداره؟

محمد- نه تو ایران تاریخشون تایین شده از سال شمسیه نه میلادی! جشن کریسمس هم ندارن!

-وای بیچاره رابی و ماری امسال کریسمس رو پیششون نبودم! چه بد شد...

پیتر- حالا که یادمون اومده بیاید امشب رو کریسمس بگیریم!

-حالا؟

محمد- آره راست میگه. اما امشب نه میزاریم برای فرداشب که هر چهار نفرمون برای هم کادو خریده باشیم.

توی مغازه روبه روی خونه ی محمد داشتم براشون دنبال هدیه میگشتم که چیز مناسبی پیدا نکردم. همینجوری سردرگم داشتم دور خودم میگشتم که با دیدن چیزی که میدیدم داشت چشمهام شاخ در میاورد. وای چه هدیه مناسب و به درد بخوری! اونقدر از دیدنش به وجد اومدم که داشتم از ذوق سگته میکردم. لحظه ای حسودیم شد و خواستم براشون نخرم اما خوب گناه دارن بزار امشب خوشحال بشن توی کریسمس ایرانی شون! با این فکر سریع رفتم و سه جفت جوراب خوشگل راه راه خریدم. آخرم طاقت نیاوردم و برای خودم هم گرفتم.

راضی از خریدم چشمم به یک مجسمه باحال افتاد. تصویر یک پسر بچه بود که بال داشت و یک کوزه گرفته بود دستش و کوزه هم از توش آب میومد. اونرو هم برای برت خریدم اما نفهمیدم به چه دلیلی...

مشتاق همگی بعد از کلی خوردن و خندیدن و شادی به کادو هامون نگاه کردیم. برت و پیتر و محمد از دیدن جوراب هایی که براشون کادو خریده بودم کلی خندیدند که من بر حسب خوشحالی زیادشون گذاشتم.

پیتر هم کم نداشته بود و برام یه گل سر رز صورتی گرفته بود که اندازه اش به مشتم میرسید. محمد هم برام یه شالگردن بلند سبز پسته ای گرفته بود که روش با گلهای قرمز و بنفش تزیین شده بود. برت خسیس هم که یک جعبه ی چوبی خریده بود که درش هم قفل بود و میگفت کلیدشو گم کرده.

بعد از کمی دیگه حرف زدن برگشتم توی اتاقم که چشمم به مجسمه افتاد با اینکه از کادوی برت خوشم نیومده بود اما نمیدونم چرا دلم میخواست اینو بهش هدیه بدم.

نابودگر شیطان

از اتاقم خارج شدم که اونم همون موقع داشت از پله ها بالا میومدوقتی بهم رسید سوالی نگاهم کرد که گفتم:-
راستش...راستش ..خوب..من برات یه کادوی دیگه ام دارم!

برق ذوق تو چشمهای برت نشست و پرسید:واقعا؟پس زیاد هم خسیس نیستی!

-کی گفته من خسیسم؟

برت-بحث رو عوض نکن!کو؟کجاست؟کادومو بده میخوام برم...

مجسمه رو که دید همچین ذوق کرد که یه لحظه تردید کردم بهش بدم نکنه این مجسمه چیز مهمیه خبر نداشتم؟

برت-حالا اینو به چه مناسبتی میدی؟

هرچی تو ذهنم رو سرچ کرم چیزی از دروغ دستگیرم نشد و صادقانه گفتم:-نمیدونم از همون اول که دیدمش برای
تو خریدم!بدون دلیل!

برت-ممنونم رویینا این ارزشمند ترین کادوی عمرم بود!خیلی خوشحالم!

دوباره همون برق عجیب چشمهای عسلیش و دوباره گیجی من..

با خوشحالی و بدون توجه به من با مجسمه رفت تو اتاقش.

منهم با گیجی داشتم داخل اتاقم میرفتم که صدام زد.به سمتش برگشتم که گفت:-منهم یه چیزی رو فراموش کرده
بودم!

سوالی نگاهش کردم که به کف دستش که جلو اومد بود دقیق شدم.یه کلید طلایی کوچولو رو کف دستش گذاشته
بود.

برت-این کلید همون صندوقچه است!گمش نکرده بودم!

-عجب پر رویی هستی تو دیگه!

برگشتیم تو اتاقهامون و من به سمت صندوقچه رفتم.

نگاه کن آخه این صندوقچه به چه دردم میخوره آخه؟

نابودگر شیطان

عصبی کلید رو انداختم توی قفلش که ببینم بهش میخوره یا نه؟ قفل باز شد عصبی خواستم برم بخوابم که با درخشش چیزی داخلش درشو کاملا باز کردم. از خوشحالی اشک به چشمهام اومد.

یه دستبند خوشکل طلایی بود که با نگین های زرد و قرمز و نارنجی اونقدر ظریف و خوشکل روش کار شده بود که آدم میترسید بهشون دست بزنه!

تو دلم کلی از برت تشکر کردم و با ذوق خوابیدم تا فردا صبح دوباره برت رو بتونم ببینم... این هدیه بهترین هدیه عمرم بود اما نمیدونم چرا...؟

مدتهای زیادی گذشت و ما هم تو این مدت تقریبا مشهد رو شناخته بودیم و توش گم نمیشدیم. برت این روزها سخت مشغول هک آدرس ایمیلی بود که آلفرد بهش سپرده بود.

اونقدر سخت باهاش مشغول کار میشد که آدم میترسید بهش نزدیک بشه و پیترو هم هر روز میرفت تو دانشکده ی زبان انگلیسی ای که چند کوچه بالاتر از خونه ی محمد بود و اونجا با دانشجوهاش دوست شده بود. محمد هم به سامان کمک میکرد و منم با اون پسر بچه ها گاهی تو بازیهاشون همبازی میشدم.

داختم اخبار شبکه ی پرس تی وی رو گوش میکردم که درباره ی یکی از شهر های منطقه ی کانادا بر اثر حرکت بهمن زیر برف شده و البته آدم ها رو به خوبی تونسته بودن از دهکده ی مورد نظر بیرون کنند، میگفت.

با صدای محمد به سمتش برگشتم که داشت با برت صحبت میکرد. پیترو هم از دانشکده اومده بود و کنارشون نشسته بود.

محمد- بچه ها فردا شب عید سال تحویل. من میخوام جشن بگیرم.

برت- یعنی باید برگردین تهران؟

محمد- تهران برای چی؟

پیترو- که برید پیش همسر و خانواده اتون دیگه!

محمد آهانی گفت و لبخند تلخی زد و ادامه داد:- نه من همسر رو دو سال بعد از ازدواجمون توی تصادف از دست دادم برای همین همسر و فرزندی ندارم!

-واو... چطوری؟ آخه مردهای ایرانی خیلی زود ازدواج میکنند! مدت زیادیه نه؟

نابودگر شیطان

محمد با تکون سرش حرفمو تایید کرد و گفت: - شاید هر کس دیگه ای جای من بود حتما ازدواج میکرد من اونموقع ۲۹ سالم بود و میتونستم یه زندگی جدید رو شروع کنم.

پیتر - خوب پس چرا ازدواج نکردی؟

محمد - چون توی اون تصادف من مقصر بودم! خوابم برده بود و باعث شداز جاده بیرون بزنم و چون کمر بندمو نبسته بودم در کنارم هم قفلش مشکل داشت باز شد و من پرت شدم بیرون اما همسرم که خواب بود و بی خبر همراه ماشین... منفجر شد!

پیتر - اوه چه باحال!

هر سه به سمتش برگشتیم و من پرسیدم: - چه باحال؟ پیتر تو اصلا فهمیدی محمد چیگفت؟

پیتر با من گفت: - ام... چیزه... یعنی.. چه مرگ.. پر هیجان و تلخی!

محمد لبخند تلخی زد و به میز عسلی روبه روش خیره شد. من و برت باهم به پیتر که مظلوم سر جاش نشسته بود چشم غره ای رفتیم و به محمد نگاه کردیم.

محمد - من در اصل مال مشهد ام. همسرم متولد تهران بود که دارم اونجا زندگی میکنم. این صحیح نبود وقتی سوگند خورده بودم تا آخر عمرم با همسرم زندگی کنم و بعدش زیرش بزنم! من الانم با فکر و خیالش زندگی میکنم. مادرم هم که تنها داشته ام بود بعد از شنیدن این خبر اوضاع روحیش به هم ریخت، اون همسرم رو خیلی دوست داشت!

برت - پس مهمونی تون رو اینجا میگیرین؟

محمد نفس عمیقی کشید و گفت: - بله، میخوام برای جشن فردا شب آماده باشید، چند تا از دوستانم با خانواده هاشون میان. یه مهمونی برای شادیه که روز بعدش سال تحویل میشه.

- چه جالب دوست دارم مهمونی های ایران رو ببینم.

محمد - اگه میخوای به سبک ایرانیشو ببینی باید تا روز بعدش صبر کنی چون این جشن مختلطه و کمی آزاد...

برت - پس مثل همونی های ماست!

برت لبخندی زد. میدونستم به هیچ وجه حاضر نیست شراب بخوره اما من یکی دوباری امتحانش کردم که متاسفانه حالم به هم خورد و رابی منو منع کرد چون برام ضرر جدی داشت. اما قیافه پکر پیتر چیز دیگه ای رو ثابت میکرد.

صدای مهمونها میومد که داشتند حرف میزدند و صدای موزیک از بقیه صداها بلند تر بود. فکر نمیکردم محمد اهل گرفتن اینجور مهمونی ها باشه والبته خودش که گفته این مهمونی رو یک رسم خانودگی میدونه که پدربزرگش فرانسوی بوده و همیشه مهمونی میگرفته و الان محمد این وظیفه رو عهده دار شده.

بی خیال به لباس ساتن زیبایی که رنگ مشکیش با سفیدی پوستم تضاد زیبایی داشت، چشم دوختم. یه لباس بلند و تنگ که دکلته بود و روی قسمت کمرش تا بالا نگیں کاری ظریفی انجام شده بود. به پیشنهاد محمد کت کوتاهی رو پوشیدم. موهام بلند تر شده بودند و به شانه هام گیر میکردند. ساده شونه زده بودمشون و گل سر صورتی که پیتر بهم داده بود رو زدم و با رژلب صورتیم ستش کردم.

کفشهای پاشنه بلند مشکی همراه لباس رو پوشیدم و در اتاق رو باز کردم. همزمان با من در اتاق برت هم باز شد. یک کت شیک زغال سنگی با شلوار جین مشکی و پیراهن مشکی و کراوات خاکستری پوشیده بود. به سمت اومد و گفت:- روییناچقدر این لباس بهت میاد.

-ممنونم تو هم همینطور.

به دنبالش از پله ها پایین رفتم. یکدفعه همه ی نگاه ها به سمت ما دو تا کشیده شد. لحظه ای ترسیدم و دست برت رو گرفتم و برت برای اطمینان دادن بهم دستم رو فشرد که اگه جاش بود یه کتک حسابی میزدمش دستم شکست! از بین جمع پیتر رو دیدم که کت سرمه ای با لباس و شلوار آبییش اونو بزرگتر جلوه میداد. تا نگاهمو روی خودش دید چشمک مسخره ای زد و به برت اشاره کرد. ای کاش میتونستم حداقل پیتر رو بزنم!

از پله ها که پایین اومدیم محمد ما رو به عنوان مهمانهای خارجیش معرفی کرد و نگاه ها کم کم برداشته شد. پیتر خودشو به ما رساند و تا خواست حرفی بزنه برت دستمو رها کرد و به سمت سامان رفت. با تعجب بهش نگاه کردم که پیتر گفت:- چقدر به هم میاید ها!!!!

نابودگر شیطان

-ساکت شو پیترا!

پیترا-مگه دروغ میگویم؟ همه فکر میکردن شما دو تا نامزدین!! البته بیچاره ها از اخلاق گندتون که خبر ندارن!!!

-بسه دیگه پیترا داری اعصابمو خرد میکنی!!!

پیترا دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:-باشه، چشم خانم استیونز من که چیزی نگفتم.

با هم به سمت سامان و برت رفتیم و در این بین نتونستم طاقت بیارم و قایمکی لقد محکمی به پای پیترا زدم که آخش در اومد.

وقتی کنارشون نشستیم تونستم بهتر مهمونی رو ببینم. مهمونی به عکس تصور من شلوغ بود و مثل کلاپ بود. اما به قول محمد از نوع مجازش!

داشتم به زن و مردها و دختر و پسرهایی که داشتند وسط میرقصیدند نگاه میکردم که دستی جلوم اومد.

به پسری که چشمهای مشکیش و صورت گندمگون و حالت شرقیش خوب میتونست ایرانی بودنشو تضمین کنه نگاه کردم.

با لبخند حرفی بهم زد و به دستش که به سمتم دراز کرده بود اشاره کرد.

به دستش نگاه کردم و گفتم:- اوه من معذرت میخوام اما منظور تونو نمیدونم.

البته خودم که فکر کردم برای رقص پیشنهاد داده و اونهم با جوابش به فکرم مهر اثباط زد.

پسر-از تون میخوام تا بیاید و باهام برقصید.

به پیست رقص نگاه کردم و دستشو گرفتم و همراهش به سمت پیست رفتم.

وقتی شروع به رقص کردیم گفت:-اسم من آرسامه. میتونم اسم شما رو بدونم؟

-من روبینام، میتونی روبی صدام کنی!

آرسام-بله حتما روبی!! از آشنایی باهات خوشبختم.

کلافه از لحن رسمیش تنها به تکون سرم اکتفا کردم.

نابودگر شیطان
آرسام-ایرانی نیستید؟

-اگه ایرانی بودم که میتونستم حرفتونو بفهمم!نه؟

آرسام خنده ی کوچیکی کرد و گفت:-بله درست میگی.مال کجایید؟

-امریکا.

آرسام-کجای امریکا؟

کلافه نفس حرس داری کشیدم و گفتم:-نیویورک.

آرسام-اوه چه بد شد من ساکن آنکارام.

-من که مشکلی ندارم!

آرسام-محمد گفت مهمونید،کی بر میگردید امریکا؟

--دو روز دیگه.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:-چه بد پس من نمیتونم دیگه ملاقاتتون کنم.

-مگه نگفتی ساکن آنکارایی؟

آرسام-بله درست است اما به علت درسم.بعد از تحویل سال مجبورم برگردم آنکارا تا یک ترم دیگه هم درسمو بخونم و

فوق لیسانسم رو بگیرم!

-خوب پس یک ترم وقت داری.

آرسام-بله اما نه در امریکا چون باید سخت اونجا درس بخونم اما خوب تو ایران میتونم.

-تو چقدر عجیبی تو ایران هم که وقت زیادی نداری!

آرسام-شاید میتونستم وقت بگیرم.

-از بچه ی درس خونی چون تو بعیده اینطور ...

نابودگر شیطان

صدای برت وسط حرفم پرید که کنارمون داشت با یه دختری میرقصید.

برت- معذرت میخوام آقا اما من با روبینا کار دارم.

بعد من و دختر رو ماهرانه جابه جا کرد و از پیست رقص خارج شد و من رو به دنبال خودش کشید.

وقتی از پله ها بالا رفت و داخل اتاق شد دستمو کشیدم و به پیتر نگاه کردم و به برت گفتم:- چت شده برت؟! دستمو شکستی!

پیتر- اوف روبی بس کن دیگه آلفرد تماس گرفت...

و بعد غمگین ساکت شد. منتظر بهش چشم دوختم که دیگه ادامه نمیداد.

- خوب؟ نکنه گفته باز هم باید بمونی آره؟

برت- نه روبینا، مشکل ما یه جای دیگه است که اتفاقا باید زودتر برسیم امریکا.

- چیشده بگین دیگه!

برت- آنا تیر خورده...

- چی داری میگی؟ آنا؟ چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

برت- بهشون حمله شده، آلفرد صدمه ای ندیده اما آنا تیر خورده به بازوش.

- منو شما دو تا که کشتین! فکر کردم خورده به سرش کله اش پودر شده!

پیتر ایشی گفت و صورتشو ازم گرفت.

- خوب حالا چیکار کنم؟

برت- وسایلهاتو جمع کن فردا شب بعد از تحویل سال ایرانی ها هواپیما پرواز میکنه ما بلیت خریدیم.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون شدیم.

اونقدر توی مهمونی دسر و غذا خورده بودم که دل درد گرفته بودم. آخر شب هم تا سرم روی بالشت رسید خوابم برد.

نزدیکهای سال تحویل بود و محمد یه میز بامزه چیده بود که توش شش تا ظرف بود که مواد داخلش به فارسی حرف اولشون س بوده. سبزه هم گذاشت که محمد گفت تو فارسی حرف اول این هم "س" هستش. یه تنگ بزرگ با سه تا ماهی هم وسط گذاشت و آینه و دو تا جا شمعی هم اول سفره. قرآن رو که کتاب دینش بود وسط گذاشت و چند اسکناس هم لاش بود، دو تخم مرغ رو هم به شکل عروس و داماد در آورده بود و کنار تنگ گذاشته بود. رادیو و ظرف میوه و شیرینی رو طرف دیگه اش گذاشت و رادیو رو روشنش کرد.

هر چهار نفر دور میز نشسته بودیم و انتظار میکشیدیم سال تحویل بشه، هیجان فوق العاده ای داشتم همش منتظر بودم ببینم الان چی میشه!

با صدای تیر و آهنگ بامزه ای که زده شد محمد خوشحال به سمتمون اومد و به هرکدوممون یه اسکناس داد و صورت برت و پیتر رو بوسید و برامون آرزوی موفقیت کرد. محمد تو این مدت واقعا بهمون لطف کرده بود و اگه اون نبود معلوم نبود چی پیش میومد.

ساعتی بعد چهارنفرمون توی فرودگاه بودیم و من ثانیه شماری میکردم تا شماره پروازمون رو بخونم.

باشنیدن پرواز کانادا و شماره پرواز با محمد خداحافظی کردیم و در این بین من از مشهد و کشورش ایران که این مدت از زندگی داخلش لذت میبردیم و چیزهای زیادی رو تجربه کردیم توش خداحافظی کردم و البته از تهران هم.... شاید خداحافظی قایمیکیم به گوشش رسید و مهمانواز تر شد.

وارد هواپیما شدیم و بعد از خروج از مرز ایران گفتن میتونیم از نظر پوشش راحت باشیم. راستش تو این مدت به شال روی موهام عادت کرده بودم اما خوب... قبل از اومدن به ایران باخودم فکر کرده بودم شاید من هم مسلمان بشم اما حالا میفهمم مسلمان بودن واقعا لیاقت میخواد و من شایسته نیستم گرچه محمد گفت اسلام هیچوقت زمان برای مسلمان شدن رو دیر نمیدونه و هر کسی شایسته این دینه اما خوب باز هم احساس کردم ایمانم در دل نسبت به این دین هنوز کافی نیست و چه بسا شاید روزی برسه که من هم مسلمان بشم...

شال رو که برداشتم برت گفت: -دلم برای این روینا تنگ میشه...

نابودگر شیطان

با تعجب بهش نگاه کردم که صورتشو برگردوند و خودشو به خواب زد...نمیدونم چرا بغضم گرفته بود..منهم دلم برای این چهره با موهای پوشیده ام تنگ میشه...شاید هم دلم برای ایران و محمد تنگ بشه..برای اون پسر بچه ها و اتاقم تو خونه ی محمد و تراس خودمو و برت وحرم امام رضا...و غذای زعفرانی و پیام بازرگانی های نا مفهومش...تنگ میشه.دلم تنگ میشه برای همه چیزی که تو این مدت در ایران دیدم و تجربه کرده بودم...

خسته و ناتوان فقط منتظر بودیم تا ماشین آلفرد رو ببینیم.تا از کانادا بیایم امریکا کلی وقت هدر رفت و حالا بعد از گذشت اونهمه مدت اقامت تو ایران توی کشور خودمون بودیم.هیچکدوممون به خانواده هامون خبری نداده بودیم.

وقتی آلفرد رو دیدیم به سمت ماشینش پرواز کردیم از خوشحالی.

آلفرد هم خوشحال بود و بعد از کلی تعریف کردن ماجراهامون رسیدیم پاتوق.با دلتنگی آشکاری به پاتوق خیره شدم.چقدر دلم هوای پاتوق و کارهامون رو کرده بود.

داخل پاتوق شدیم و آلفرد برامون نسکافه آورد.یاد نسکافه های ایران افتادم...

ساعت ۵ عصر بود و ما رفتیم بیمارستان تا آنا رو ملاقات کنیم.وقتی آنا ما رو دید از خوشحالی همش میخواست تو اتاق بدوئه.عکس هایی که گرفته بودمو بهش نشون دادم و از عکس اون پسر بچه هاو روز برفی مون خیلی خوشش اومد و کلی از خاطرات و ماجراهامو و ایران و آداماش گفتم.اونقدر براش حرف زدم که خوابش برد.

وقتی از بیمارستان خارج شدم ساعت ۹ شب بود!آلفرد و برت و پیتر خیلی وقت بود رفته بودند و من تنها تا خونه رفتم.

جلوی در خونه پیاده شدم و بهش نگاه کردم.بغض غریبی به جونم افتاد و منو دلتنگ ترم کرد. سه ماه دوری کم نبود!به پنجره ی اتاقم نگاه کردم که فک کنم بعد از رفتنم چراغش دیگه روشن نشده باشه!مطمئنم چون میدونم ماری و رابی دل رفتن به اتاقم و دلتنگ تر شدن رو ندارن.قطره ی اشک لجبازی رو که به زور از چشمم بیرون اومده بود رو با انگشتم پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.من واقعا چطور این همه مدت رو تحمل کرده بودم؟سه ماه واقعا برای منی که زیاد ازشون دور نبودم زیاد بود...خیلی زیاد...

کلیدمو هنوز توی کیفم موقعی که داشتم میرفتم ایران داشتم.

هوا گرم تر شده بود اما گرمای هوا کجا و گرمای خونه ای که ماری و رابی توش بودند کجا...

نابودگر شیطان

در رو که باز کردم عطر ماری رو با تموم وجودم به ریه هام کشیدم و وسایلم رو همون جا گذاشتم و به سمت ماری دویدم. وقتی توی آشپزخونه دیدمش از پشت بغلش کردم که لرزش بزرگی کرد، معلوم بود بدجوری ترسوندمش.

با چشمهای اشکیش به سمتم برگشت و نگاهم کرد و دوباره بغلم کرد. با گریه گفت: -روبی...روبی...میدونی این روزها چقدر روزهای سرد و بی روحی بودند...عزیزم کجا بودی آخه؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود...تو نبودی خونه تنها سکوت بود و سکوت! همه دلمون برات تنگ شده حتی مامان سارینا...مامان رزی هم که بدتر...و از همه بدتر من و رابرت که دیگه تحمل نداشتیم!

منو از خودش جدا کرد و با هم سمت نشیمن رفتیم و روی کاناپه مورد علاقه ی من نشستیم.

ماری-خوب تعریف کن، از ایران و اقامتتون تو اونجا بگو، خوب بود؟

و من شروع کردم به تعریف از ایران و ماجراهای خاص خودش و ماری هم با لذت گوش میکرد.

کمی بعد رابی اومد و اونقدر غافلگیر شد که بعد از مدتها برق اشکش رو دیدم. ماری هم خلاصه ای از تعریف هام رو برای رابی گفت و اونشب ما سه نفر کلی حرف زدیم و به قول ماری خوش گذروندیم.

آخر شب به اتاقی نگاه کردم که مرتب بود و بوی عطر منو نمیداد. طبیعی بود چون سه ماه صاحبش توش نخواستیده و از عطرش نزده.

باید فردا میرفتم دیدن پدربزرگ بی طاقت تر از خودش من بودم که میخواستم بدونم اون مرد کی بوده.

هدیه های همه رو داده بودم تنها خانواده ی مادرم مونده بود...

تو اتاق پدربزرگ همراه برت و مادربزرگ نشسته بودم و منتظر به پدربزرگ چشم دوخته بودم. ساعتی پیش با پدربزرگ و مادربزرگ و خاله ها و دایی کلی حرف زدم و کم کم دلتنگی ها رو از بین بردیم و حالا پدربزرگ از مادربزرگ خواسته بود که من و برت بریم پیشش.

برت- پدربزرگ نمیخواید بگید چیشده؟

پدربزرگ لب به سخن باز کرد و گفت: -خیلی وقت پیش بود، اگه ربکای من زنده بود الان ۴۵ سالش بود.

اونموقع که هنوز با رابرت ازدواج نکرده بود پسری هم سن و سال خودش عاشق ربکا بود اما ربکا بهش علاقه ای نداشت. بارها به ربکا پیشنهاد ازدواج داده بود اما چه فایده که ربکا اونو دوست نداشت و حتی کار به جایی رسیده بود که ربکا تحدید کرده بود خودشو میکشه.

اونقدر اون پسر عاشق ربکا بود که التماس های ربکا رو نمیدید و فقط میخواست تا بهش برسه. کم کم لب به تحدید باز کرد و برامون خط و نشون میکشید. ربکا خیلی ترسیده بود تا اینکه با رابرت ازدواج کرد. اون پسر گفته بود روزی زندگی ربکا رو به هم میریزه و به راستی که واقعا به هم ریخت... روبینا ۴ سالش بود و ربکا و رابرت از هر زوج بیشتر احساس خوشبختی میکردند، مخصوصا ربکا که فکر میکرد از دست عاشق سمجش راحت شده و بی خبر از تحدید های اون پسر بود. تا اینکه اون به تحدید هاش عمل کرد و ربکا رو کشت... ربکای من به وسیله یه حادثه

رانندگی و تصادف ساده نمرده بود... اون به قصد کشته شده بود از طرف یکنفر که اون پسر اجیر کرده بود... ازش شکایت کردم اما شکایتم به جایی نرسید و اون با اینکه ربکا رو از من گرفته بود ادعا میکرد باکشتن ربکا از من انتقام گرفته و بهم گفت... بهم گفت... میخواد از کسی که ربکا رو ازش گرفته هم انتقام بگیره... آه... اون میخواست تو رو هم بکشه روبینا! میخواست اینجوری رابرت رو زجر بده. اما من نذاشتم و به بهانه تنبیه کردن الویا روبینا رو از خودم و خانوادم دور کردم. رابرت تا از این موضوع مطلع شد حسابی نگران بود و ما رفتیم لندن تا رابرت و روبینا آروم باشن. اونها عزیزترین کسای ربکا ی من بودند.

اشکهای پدربزرگ میریخت و انگار به سالهای قبل برگشته بود ولی من هیچ اشکی نریختم و فقط به این فکر کردم یعنی من میتونستم مامان خودمو داشته باشمو و یکی دیگه این آرزو رو ازم دور کرد؟ چرا میخواست منو بکشه؟ تقصیر من چی بود؟

برت از پدربزرگ پرسید: -اون... آدم رو میشناسید؟

پدربزرگ با تکون سرش به ما فهموند که نمیخواد بگه!

ناگهان صدای برت تو گوشم پیچید که بهم گفته بود: (*)"

یه مرد اومده نزدیکشون و به پدربزرگ گفته: خیلی وقته که ندیدمت! تو خودت خواستی این اتفاق بیوفته و بدون من دخترش رو هم پیدا میکنم و شما نمیتونید اونو ازم پنهان کنید... (*)"

-اون... اون کی بوده پدربزرگ؟ خواهش میکنم به خاطر مامان...

نابودگر شیطان

پدر بزرگ بهم گفت: - با این که گفتنش چیزی رو حل نمیکنه اما... اسم قاتل دخترم بدجوری توی ذهنم هک شده!

برت - اسمش چی بود؟

پدر بزرگ - اسمش..... جرج رو تچیلد بود.

احساس کردم سرم به دوران افتاده، باورم نمیشد جرج رو تچیلد قاتل مامان باشه! کسی که باعث اونهمه دردسر و غم تو زندگیمون شد، رو تچیلدی بود که ما به خاطر ماموریتمون و فرار ازش تا ایران رفتیم؟ یعنی... رو تچیلد مامانمو از ما گرفته بود؟ حالا دلیل اون حس بدم رو نسبت به رو تچیلد فهمیده بودم...

احساس کردم فشارم بدجوری پایین اومده بود و حس تلخی رو تو وجودم حس میکردم.

بدون حرف و با نگاهی بی روح و خالی بلند شدم و بدون توجه به اعتراض ها و صدا زدنیهای بقیه از خونه بیرون شدم. ناگهان به سمت عقب کشیده شدم و وقتی برت رو که اخم هاش حسابی تو هم بود رو دیدم نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه... برت هم منو تو بقلش کشید و اجازه داد گریه کنم.

برت - آرام باش رویینا، من نمیذارم خاله ربکا عذاب بکشه، قول میدم بهت انتقام خاله ربکا رو از اون پست فطرت بگیرم! بهت قول میدم رویینا! من تا حالا به هیچکس قول الکی ندادم... رو قولم حساب کن!
از تو بقلش بیرون اومدم و اشکهامو پاک کردم و گفتم: - نیازی نیست، خودم اینکارو میکنم.

برت - میدونی که نمیتونم همچین اجازه ای بدم!

- چرا نمیتونی؟ مگه تو کی هستی؟ تا حالا همون برت سرد و بی خیال بودی، لطفا از این به بعد هم همینطور باش!

برت که عصبانی شده بود محکم موچ دستمو گرفت و به زور همراه خودش کشوند.

اونقدر تهی بودم که حتی به اعتراض کوچولویی کردن هم اکتفا نکردم.

همونطور که داشت راه میرفت و منو دنبال خودش میکشوند گفت: - قبوله اما به شرط اینکه با هم انتقام بگیریم!

به زور دستمو از دستش بیرون کشیدم و رو به روش ایستادم و محکم گفتم: - من میخوام خودم انتقام مامانمو بگیرم!

نابودگر شیطان

برت هم مثل من گفت:- منم میخوام خودم انتقام دوستمو بگیرم! اما متاسفانه من و تو تو این نقطه مجبوریم هم رو تحمل کنیم! من هم مثل تو میخوام از جرج رو تچیلد انتقام بگیرم و واسه همینم به خاطر این ماموریت خیلی کارها کردم، حتی تحمل لوس بازیهای مینو رو!

با تعجب فقط داشتم نگاهش میکردم، چشمهای عسلیش تیره تر نشون میدادند و رگه های قرمز رنگی هم توش به چشم میخورد. معلوم بود که تو تصمیمش جدیه!

-دوست تو چیشده؟

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت:- به وسیله افراد جرج رو تچیلد کشته شد.

-!چه قدر تو باهوش بودی من خبر نداشتم! اینو که خودم میدونم فیلسوف! چیکار کرده مگه؟

برت لبخند بی حالی زد و گفت:- تو اینجور موقعیت ها هم نمیتونی خودتو نگه داری!

آهی کشید و ادامه داد:- متاسفانه عاشق دخترش شده بود و وقتی با مخالفت شدید جرج رو به رو شدند با هم فرار کردند اما... جرج بی رحمانه اونها رو جلوی چشمهای من کشت! من داشتم از شون خدا حافظی میکردم! من واقعا دوست صمیمی دیگه ای جز اون نداشتم. از همون اول آلفرد گفته بود که هدف گروه نابودگران و ماموریت هاش به جرج رو تچیلد برمیگشت من و آلفرد و آنا و پیترا با هدف وارد شدیم اما تو واسه هیجان... یه هیجان خطرناک! روبینا تو نباید اجازه بدی جرج تو رو بشناسه! برای انتقام مامانتهم که شده نباید بمیری! فهمیدی؟

تا آخر شب با هم مثل جوانهای بی کار توی شهر گشتیم و به آنا هم که فردا مرخص میشد هم سری زدیم.

در خونه رو که باز کردم صدای لاستیک های ماشین برت سکوت کوچی رو شکست، همیشه عادت داشت با سرعت بالا راندگی کنه!

وقتی چشمم به رابی افتاد که جلوی تلویزیون خوابش برده بود، غم دلم دوباره تازه شد، به خاطر رابی هم که شده مراقبم تا پایان انتقامم زنده باشم، فقط زنده...

اونشب ماه داشت خودشو نشون میداد و ستاره ها هم بهش چشمک میزدند. یاد متنی افتادم که مینو برام خونده بود: (*شب قرار هست که ستاره برای بوسیدن ماه میگذارد و چه زیباست شرم زمین که خودش را به خواب میزند...*)

بیچاره مینو، یاد حرف برت افتادم: (به خاطر این ماموریت خیلی کارها کردم، حتی تحمل لوس بازیهای مینو رو!*)
من و مازیار چی فکر کرده بودیم و چی شده بود...

با عجله سوار ماشین شدیم و آنا با سرعت شروع کرد به رانندگی.

از شیشه ی عقب ماشین پشت سرمونو نگاه کردم. آدمهای جرج داشتند با عجله سوار ماشینشون میشدن که به ما برسند.

آلفرد به سمتمون برگشت و پرسید: - چطور بود؟ چیزی دستگیرتون شد؟

برت - یه چیزهایی رو فهمیدیم. فکر کنم جرج متوجه شده که مدارک دست سامان اند چون حرف از ایران میزد.

آنا- پس با این وجود جون سامان در خطر!

- باید سریع به سامان خبر بدیم اون نباید بیاد امریکا.

آلفرد- درسته، باید بهش بگیم حتی توی ایران هم نباشه.

پیتر- یعنی باید از ایران هم بره؟

برت- مجبوره به خاطر جونش هم که شده.

- حالا کجا باید بره؟

آلفرد- من قبلا پیش بینی این رو کردم. خیلی وقت پیش تو استرالیا برای تحصیلم یک خونه خریدم. عالی میشه اگه بره اونجا و تا وقتی که اوضاع آروم نشده نه به ایران و نه به امریکا برمیگرده.

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم.

بی حال وارد خونه شدم و خودمو روی کاناپه انداختم. خونه امشب بدجوری ساکت بود. ماری و رابی امشب خونه ی

آقای ایزی (ایزیدور) دعوت بودند هر چقدر اسرار کردند کارمو بهونه کردم و باهاشون رفتم که اتفاقا بعد از

نابودگر شیطان

رفتنشون آلفرد تماس گرفت و ازم خواست پاتوق حاضر باشم تا همراه بچه ها بریم برج روتچیلد تا سر و گوشی به آب بدیم.

کنترل تلویزیون رو که کنارم بود برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم. هر چقدر کانال ها رو عوض کردم چیزی توجه ام رو جلب نکرد. به ساعت نگاه کردم که ساعت ۷ رو نشون میداد... میدونستم ماری و رابی زودتر از ۱۱ شب برنمیگردند واسه همین زنگ زدم به سینتیا و ازش خواستم بیاد پیشم.

بلند شدم و توی آشپزخونه رو نگاه کردم. تصمیم گرفتم امشب برای سینتی دست کم نذارم.

با یاد آوری مامان رزی یادم از تنها غذای آبرومندانه ای که بلد بودم و ازش یاد گرفتم اومد.

با خوشحالی گفتم: -خوشبخت سینتی که میخوام برات "املت بروکلی" درست کنم!

اونقدر توی کابینت و یخچال رو گشتم تا تونستم وسایلا رو جمع کنم.

کلم بروکلی ها و پنیر چدار رو خرد کردم و پنیر مونتری جک رو از توی یخچال در آوردم. گوجه فرنگی ها رو هم درشت خرد کردم و کنار کلم ها و پنیرها گذاشتم.

فر رو با حرارت ۳۵۰ گذاشتم گرم بشه و ظرف پیرکس ماری رو هم برداشتم. به صورت لایه ای کلم بروکلی، پنیر مونتری، گوجه فرنگی، پنیر چدار رو ریختم و کره ی آب شده ای رو که معلوم بود رابی بعد از عصرونه فراموش کرده بزارتش تو یخچال رو روشون ریختم. توی یک کاسه تخم مرغ ها رو خوب هم زدم و آرد، نمک، شیر و مقداری پنیر چدار اضافه کردم و روی سبزیجاتم ریختم.

موادم رو که آماده شده بود رو توی فر گذاشتم و برای مدت ۴۵ دقیقه تنظیمش کردم.

وقتیکه خیالم راحت شد با خستگی خودمو روی کاناپه ی محبوبم انداختم. حدود یک ربعی وقتم رو گرفته بود اما خوب به رژیم سینتی می ارزید.

داشتم در مورد اطلاعات جدیدمون فکرها مو جمع بندی میکردم که سینتی زنگ خونه رو زد.

تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم! الکی که شام درست نکرده بودم با لذت بخوره! باید قبلش زجرکش کنم.

پشت درپنهان شدم و دستمو دراز کردم و در رو باز کردم. سینتی بیشعور هم همچین در رو محکم به دیوار کوبوند که منی که بینشون بودم فکر کنم لواشک شدم.

نابودگر شیطان

با داد گفتم:- امیدوارم له بشی سینتی که تموم استخونهام پودر شدن!

یکدفعه دیدم از پشت در برت با قیافه ای متعجب به من که مثل سوسک شده بودم نگاه کرد. حالا رنگ نگاه من هم تعجب گرفت! این اینجا چیکار میکرد؟

سوالم رو به زبون آوردم و پرسیدم:- برت تو اینجا چیکار میکنی؟

برت- تو اینجا چیکار میکنی؟

-خوب معلومه اینجا خونمه!

برت که معلوم بود داره جلوی خنده اش رو میگیره گفت:-!؟ نمیدونستم که خونه ی تو پشت در هم حساب میشه و شبها اونجا میخوابی!

تازه متوجه موقعیت له شده ام شدم و از پشت در کنار اومدم و گفتم:- حالا نگفتی اینجا اومدی چیکار؟

برت که تازه یادش اومده بود با خیال راحت رفت توی نشیمن و روی کاناپه خودشو انداخت و در حالی که کت چرمی خوش دوختش رو از تن در می آورد گفت:- رابی جونت با مادر بزرگ تماس گرفته گفته امشب یکی رو بفرسته پیش دختر خانم لوسش که تنهاست! مادر بزرگ هم که طبق معمول در همیشه من رو فقط دید و فرستاد!

-من به دوستم گفته بودم بیاد! رابی و ماری که ساعت ۱۱ میان تو دیگه واسه چی اومدی؟

برت- نخیر خانم نابودگر، حال مامان ماری به هم خورده و امشب تا صبح همه بیمارستانن! شام چی داری؟

نفسم رو حرس دار بیرون فرستادم و گفتم: املت بروکلی!

برت با صدای خنده داری پرسید:- املت چی؟

-بروکلی! خیلی هم خوشمزه است!

برت- اوه اونکه بعله! فقط میشه برا من یه غذا سفارش بدی؟ میتروسم امشب منو از ذوق بکشی!

با صدای زنگ خونه که خبر از اومدن قطعی سینتی میداد نتونستم برت رو با جوابم بکوبم به دیوار و رفتم تا سینتی رو با فحش و کتک استقبال کنم!

نابودگر شیطان

وقتی با سینتی وارد نشیمن شدیم سینتی به برت نگاهی انداخت و سلام کرد. سوالی بهم نگاه کرد که گفتم: -سینتی راحت باش این برت پسر خالمه!

سینتی با برت دست داد و گفت: - خوشبختم، من سینتیا هستم!

برت- من هم همینطور.

کلافه پوفی کردم و گفتم: - اوف چقدر رسمی حرف میزنین! اگه بخواید اینجوری باشید که امشب بهمون خوش نمیگذره!

هر دو نشستند و منم براشون قهوه بردم.

سینتی یکدفعه گفت: - راستی روبی! این برت همونیه که ازش خیلی تعریف کرده بودی؟

قهوه ام پرید تو گلوم! من چیکار کرده بودم؟ من که اصلا درمورد برت یک کلمه هم با سینتی حرفی نزده بودم.

برت با نگاه مشکوک و پوزخند روی لبش به سینتی و من که در حال سرفه کردن بودم نگاه میکرد.

وقتی بهتر شدم گفتم: - چی میگی؟ من کی...

با دیدن اشاره های قایمکی و التماس آمیز سینتی خفه شدم و برت گفت: - چی شد داشتی میگفتی؟

- آ...هیچی دیگه، آره سینتی این همون برته!

و با نگاهم بهش فهموندم این آخرش نیست و بعدا میکشمش!

با صدای هشدار فر رفتم و اونو خاموشش کردم و گذاشتم چند دقیقه ای رو سرد بشه که بعد برشش بدم. همون موقع

سینتی اومد و گفت: - وای بین روبی چه کرده! باور نمیکنم اگه بگی کار خودته!

- حرف اضافی نزن! بگو بینم من کی به تو درمورد برت گفتم؟ چرا دروغ میگی؟

سینتی هیسسی گفت و بعد آرام گفت: - میدونم که دروغ گفتم! خوب چیکار کنم پسره همچین بهم نگاه میکرد انگار

مجرم گیر آورده! گفتم این رو بگم که بفهمه من از به حساب قبلا میشناسمش! نمیدونستم تو اون برداشت دیگه ای

میکنین!

-چه برداشتی؟ من که برداشتی نکردم!

سینتی- تو شاید اما اون پسره چرا! ندیدی چه با تمسخر نگاهت میکرد؟

-حالا مگه چه برداشتی کرده؟

سینتی - خوب... خوب مثلا اینکه از رو علاقه بهش اینقدر ازش تعریف کردی!

-ای بمیری سینتیا که منو تو چه دردسری انداختی!

اینطوری فکر کرده باشه که این پسره منو میکشه از بس مسخره و اذیت ام میکنه!

سینتی جدی گفت:- غلط کرده! پس تو هم دیگه دوستش نداشته باش!

خواستم بگم همیشه یکدفعه دیدم چرا مغزم قات زده و میخوام این جواب رو بدم؟ سریع گفتم:- چی میگی

تو؟ دروغهاتو خودت هم باور کردی؟ من که اصلا دوستش ندارم!

سینتی دوباره با همون جدیت گفت:- بهتر! کارمون هم راحت تر!

خواستم یک متلک بارش کنم که صدای برت که از اون طرف با داد حرف میزد اومد: نمیخواد حالا اینقدر پیچ پیچ

کنین! باور کنین من راز نگه دار خوبیم به کسی نمیگم روبینا ازم پیش همه حرف زده...

و به دنبال حرفش بلند خندید.

با حرس لقدی به سینتی زدم و رفتم پیش برت و گفتم:- خیلی خوش خیال نباش چون سینتی دروغ گفته بود تا به

حساب راحت تر برخورد کنی بیچاره!

برت- حالا تو چرا اینقدر سرخ شدی؟ من که چیزی نگفتم!

بعد از شام مفت خورهای بدون شعور و بی ادب حتی یه تعریف هم از غذام نکردن. تازه خودم هم ظرفهامو شستم.

اما بعدش رو به جون بیچاره ها زهر مار کردم. اونقدر غر زدم که سینتی خواست یه بشقاب دیگه بخوره که تعریف

کنه و برت هم دوباره اون ظرفها رو بسابه!

نابودگر شیطان

آخر شب هم هر سه با هم یک فیلم ترسناک نگاه کردیم که بینمون فقط سینتی جیغ و داد میکرد و به خاموشی خونه اعتراض. همش یا به برت میچسبید و بازوشو فشار میداد یا صورت من بیچاره رو ناخون میکشید و دستمو از ترس گاز میگرفت. نمیدونستم سینتی هم اینقدر وحشیه.

بعد از فیلم که سینتیا نداشت چیزی رو ازش بفهمیم خانم قصد رفتن کرد و در آخر هم نصفه چلاق مونده انرژیم رو هم قبل رفتن با گفتن از فردا کلاس هامون شروع میشه ازم گرفت و فرار کرد. دلم میخواست میکشتمش.

در کل شب مضخرف و خوبی بود.

موقع خواب هم من تو اتاقم خوابیدم و برت هم روی کاناپه.

نصفه شب اونقدر تشنه ام شده بود که چاره ی دیگه ای جز رفتن تو آشپزخونه نداشتم چون پارچ آبم خالی بود.

داشتم مثل بچه ی خوب راه میرفتم که بین راه هم از روی یک جسمی رد شدم که صدای ترق و تروقی داد.

آب رو که خوردم احساس کردم زندگی به سمتم برگشته و من میتونم نفس بکشم. بعد از تموم کردن آبهای بطری داشتم راه رفته رو برمینگشتم که دوباره با همون جسم برخورد کردم. هی پامو گذاشتم روش و وزنمو روش انداختم بازهم نشد. اونقدر این کار رو کردم که صدای اعتراضش بلند شد. خوب که نگاه کردم دیدم این جسمه برت بدبخت بوده که از روی کاناپه افتاده و واسه خودش قلت خورده. کمرش که فکر کنم داغون شد و مهره های یک تا ۱۰ همه پودر شدن از بس که وزنمو روشون با پام انداخته بودم.

چه عجب باز جای امید داره که بعد از چلاق شدنش میتونه اعتراضی چیزی بکنه. وقتی دیدم بیچاره رو بی کمر کردم سریع برگشتم تو اتاقم تا ظهر تخت خوابیدم.

ظهر هم که بیدار شدم دیدم ماری و رابی برگشته بودند و داشتند به برت که کف سالن نشیمن خوابیده بود و پتو رو دورش پیچیده بود میخندیدند.

منو که دیدن ماری گفت: -روبی من فکر میکردم مادر بزرگت سم رو میفرسته چرا دوستت و اذیت کردی!

و با لبخند به وضعیت اسفناک برت اشاره کرد.

-نه ماری این برته، پسر خاله الویا. نمیدونستم دوستم پسر خالمه. خانوداشو ندیده بودم گرچه که اگه دیده بودم هم فایده ای نداشت...

رابی-بیچاره نگاه کن روی زمین چه راحت هم خوابیده! فکر کنم زلزله هشت ریشتری هم نتونه بیدارش کنه!

ماری- روبی صبحونتونو آماده کردم بیدارش کن برین بخورین.

رابی همون موقع رفت محل کارش و ماری هم رفت تو اتاقش تا لباس هاشو عوض کنه.

رفتم نزدیک برت و لگدی بهش زدم و گفتم: پاشو خودتو جمع کن که آبروت رفت.

بعد راه افتادم و همونطور ادامه دادم:- این چه طرز خوابیدنه آخه؟ تو تو اتاقت هم همینطوری هستی؟

برت برخلاف تصورم با همون لگدم بیدار شده بود و در جوابم گفت:- آخه این کاناپه است شما دارین؟

-میگم اگه دوست داری میتونی به کاناپه و تخت خوابت و جاهای دیگه هم که از سطح زمین بالا ترند هم گیر بدی

ها آخه حتما از رو اوناهم با اون قلت خوردنت افتادی!

بعد از اینکه دست و صورتشو شست کنار میز ایستاد و همونطور که کمرش رو ماساژ میداد گفت:- نمیدونم چرا

اینقدر کمرم درد میکنه!

به روی خودم نیاوردم و گفتم:- شاید به خاطر افتادنت از کاناپه باشه!

و بعد با تمسخر ادامه دادم:- آخه این کاناپه است ما داریم خود به خود مهمون های ساکن مون رو از روی خودش

پرت میکنه پایین! تازه کمر دردشونم میکنه!

برت نشست و گفت:- مسخره...

-برت تو واقعا وقتی از روش افتادی بیدار نشدی؟ یا حس نکردی؟

برت خونسرد گفت:- نه، من وقتی خوابم چیزی حس نمیکنم فقط با صدا بیدار میشم.

چهره ی ناراحت به خودم گرفتم و گفتم:- اوه چه بد اینجوری هر کی هر بلایی بخواد میتونه سرت بیاره!

برت قاشق مربا رو به نشونه ی تحدید به سمتم گرفت و گفت:- ببین روینا اگه کسی از این موضوع چیزی بدونه

زندت نمیدارم! جدی میگم!

-خوب پس چرا بهم گفتی!

نابودگر شیطان
برت کلافه پوفی کرد و گفت: - از دهنم پرید...

بعد از صبحونه و مراسم قدردانی ماری از برت، برت بلاخره رفت و من هم با خیالی آسوده نشستیم و تلویزیون نگاه کردم.

ماری - روبی موبایلت از بس زنگ خورد سردرد گرفتم! برو جواب بده!
- موبایلم؟ باشه...

رفتم تو اتاقم و دیدم اوه... سینتیا ۲۰ بار تماس گرفته بود. تا اومدم باهاش تماس بگیرم اسمش روی صفحه اومد و زنگ میزد.

- الو سینتیا، خودتو کشتی!

سینتیا - بمیری روبی که از دستت نمیتونم یک نفس آسوده بکشم.

- اینو من باید بگم نه تو! چیشده حالا؟

سینتیا - یعنی چه که چی شده حالا؟ مگه تو هنوز خونه ای؟

- آره مگه کجا باید میبودم؟

سینتیا - وای روبی فراموش کردی ما امروز کلاس داریم؟

راست میگفت ها! ما امروز کلاس داشتیم! پاک یادم رفت...

- وای سینتی چیکار کنم؟ تموم شد؟

سینتیا - آره دیوونه تموم شد! کلاس بعدی ۱۰ دقیقه دیگست! اونو میگم خودتو برسون! اولی رو که خودم هم میدونم خواب موندی!

- الیور هم هست؟

سینتیا - الیور الان پیش من بود رفت دو تا شیر و کیک بگیره! صبحونه نخورده اومدیم! تو خودت رو به ما برسون! اما تو کلاس نشستیم.

نابودگر شیطان

-کدوم کلاس پیام حالا؟

سینتا کمی تامل کرد و صدایش میومد که داشت از کسی که حدس میزنم الیور اومده بود پرسید و گفت:-روبی بیا کلاس شماره ی ۱۰۶.

-باشه اومدم.

زود یونیفرم دانشگاه رو تنم کردم و بدون اینکه به ماری فرصت اعتراض بدم ماشین رابی رو به حرکت در آوردم.رابی امروز بدون ماشین رفته بود محل کارش و این فرصت خوبی برای تفریح با دوستهام بود.هدیه هایی رو که از ایران خریده بودم قبلا بهشون داده بودم و کلی هم از دیدنشون ذوق کرده بودن.

وارد کلاس که شدم الیور و سینتی و کارن رو ته کلاس دیدم.با ذوق رفتم پیششون نشستم و چون کارن رو بعد از مدتها میدیدم بقلش کردم.

استاد عصا قورت داده امون که وارد کلاس شد همه خود به خود ساکت شدند.

تا بعد از کلاس ما حتی جرعت نکردیم کلمه ای حرف بزنیم و تا استاد از کلاس خارج شد همگی نفسهامونو فرستادیم بیرون و با شادی شروع به صحبت کردن کردیم.

قرار شد با بچه ها(کارن و سینتی و الیور)بریم و توی شهر کمی تا شب خوش بگذرونیم.

چهارنفری که همیشه عاشق این اکیپ کج و کولمون بودم از دانشگاه خارج شدیم تا سوار ماشین بشیم.

سینتیا-روبینا اونجا رو ببین!شک ندارم اومده دنبال دوست دخترش!

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم.برت؟اون اینجا چیکار میکرد؟

-نه با کسی فکر نکنم دوست باشه.بیشتر میخوره منتظر کس دیگه ای باشه.

ماشینش رو جلوی ماشین رابی زده بود و وقتی خواستیم سوار بشیم لحظه ای به سمتمون برگشت.

کارن-اوه چه جذابه!میشناسیش روبی؟

به برت نگاه کردم.آره راست میگفت.امروز تیپ سبز تیره و خوشرنگی زده بود و با عینک دودی باحالش منو یاد

جنتلمن ها مینداخت.موهاش هم به فکرم یقین بخشیدن!

نابودگر شیطان

-آره دوستمه!

هیچ خوشم نمیومد دوستهام بفهمن برت پسر خالمه! چون خودمم اینجوری عادت دارم! اگرچه سینتی حتما تا حالا به الیور گفته بود...

-برت تو اینجا چیکار میکنی؟

برت که انگار اصلا ما رو ندیده بود صورتشو به سمتم برگردوند و وقتی من رو دید لبخند زیبایی زد و عینکش رو برداشت و روی موهایش گذاشت. اوه پاک داره ادای جنتلمن ها رو در میاره!

برت-اومدیم دنبال یکنفر...

آخچون نکنه اومده دنبال من؟

-دنبال کی؟

برت-فکر کنم بشناسیش، اسمش آرمنته ست.

آرمنته؟ نکنه همون دختر لوسی رو میگه که امروز با سوالاش از استاد کچلمون کرد؟

-آره فهمیدم کیو میگی!

بعد با تمسخر ادامه دادم:-فکر نمیکردم دوست دختر داشته باشی!

خونسرد جواب داد:- در اینکه فکر تو غلطه که شکی نیست اما ضمن تایید باید بگم که آرمنته دوست دختر پیتره نه من! متوجه نشدی گفتم اومدیم دنبال کسی؟ پیتر الان رفته تا با اون بیاد.

-آها پیتر رو میگی! گفتم همچین هم بد سلیقه نیستی!

برت-اگه میخوای بهت اثبات کنم مشکلی ندارم دختر مورد علاقمو نشونت بدم!

-باشه بعدا چون ما الان کار داریم.

با بچه ها سوار شدیم و من ماشین رو راه انداختم.

الیور مثل همیشه از همون اول گفت:-روبی آروم برو.

نابودگر شیطان

سینتی-نه رومی تند برومن عاشق رانندگیتم!

کارن-آره راست میگه تند برو من الیور رو نمیدارم کاری بکنه.

الیور-پس من پیاده میشم.

کارن-الیور تو که اینقدر ترسو نبودی! اصلا حرف هم نزن.

-راست میگه الیور! من نمیدارم پیاده بشی و بعد سرعتمو تند تر کردم.

الیور هم کم کم بیخیال شد و ماها شروع کردیم به جیغ جیغ کردن. تا شب تموم خیابونها رو متر کردیم و خندیدیم. واقعا شب باحالی بود. از بس بستنی خورده بودیم و با بچه ها خندیده بودیم احساس دل درد میکردم. کارن دختر پایه ای بود و تا کسی میخواست به دیوونه بازیهامون اعتراض کنه اونو سر جا مینشوند. اونشب هم الیور رو خوب ساکت کرده بود، طوری که اونم باهامون مسخره بازی میکرد.

آخر شب داخل خونه که شدم وصیت نامه ام رو تو ذهنم مرور کردم. میدونستم ماری دعوام میکنه. قبلا گفته بود از اینکه تا دیر شب مثل آدمهای الاف تو خیابون بگردم خیلی بدش میاد...

وقتی که وارد نشیمن شدم ویلیام رو دیدم. بعد از اومدنم به ایران این دومین باری بود که میدیدمش.

-ویلی چقدر خوب شد که اومدی!

ویلیام با شنیدن صدام چشم از تلویزیون برداشت و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت: -سلام دختر خوب! دیگه داشت حوصله ام سر میرفت هاااا...

-خوب باهام تماس میگرفتی! نمیدونستم تو هم اینجایی!

ویلیام-اشکالی نداره بیا بشین. امشب ماری رفته پیش مامان تو بیمارستان. رابرت هم رفته پیش مامان رزیت!

-پیش مامان رزی چرا؟

ویلیام-نمیدونم. نگران نباش حالش هر چی بوده بد نشده بود. فکر کنم دوباره دلتنگی کرده بوده...

-آخ جون امشب با هم میترکونیم!

نابودگر شیطون

ویلیام خندید و من هم بعد از اینکه لباسهامو عوض کردم کنارش نشستم و به فیلم عاشقانه ای که پخش میشد نگاه کردم.

ویلیام-؟! این فیلمه کی شروع شد؟ ببین حواسمو پرت کردی نفهمیدم منظور اون مرده تو فیلم قبلیه چی بود.

-من که چند دقیقه هم حرف نزدم!

ویلیام-همون دیگه! حالا این کانال رو عوض کن که حاله از این فیلم ها به هم میخوره!

من و ویلیام در زمینه فیلم تماشا کردن خیلی خوب با هم کنار می اومدیم. هر دو تامون عاشق فیلم های جنگی و ترسناک بودیم و از عاشقانه و احساسی بدمون میومد.

-باشه!

فیلم دیگه ای که اومد وسط هاش بود اما خوب بد نبود برای تماشا کردن می ارزید.

ویلیام-راستی شنیدم امروز دانشگاه رفتی! سینتیا و الیور و کارن چطور بودند؟

لبخندی زدم. گاه فکر میکردم که ویلیام پدر بزرگ پیگیری میشه!

-خوبن، از صبح تا حالا با هم بودیم. کلی بهمون خوش گذشت. جات خالی بود ویلی...

ویلیام- خوب چه خبر؟

متعجب بهش نگاه کردم. این حالش بد که نبود، بود؟

-چه خبر از چی؟

ویلیام-از گروهتون...آها نابودگران!

حرفش مثل یک کلید برق بود تا تموم چراغ های ذهنمو روشن کنه! راستی که ویلیام میدونست من عضو نابودگرانم اما چطوری؟

-از کجا فهمیدی؟

ویلیام-حالت خوبه؟ خودت بهم گفته بودی یادت نیست؟

نابودگر شیطان

-من؟ کی؟

ویلیام پوفی کرد و کلافه گفت: -همون شبی که ماری پاش شکسته بود و ما اومده بودیم پیشش و من و تو با هم حرف زدیم! یادت اومد؟

-آها، فهمیدم.

ویلیام - خوب نگفتی، چه خبر؟

-وای ویلی نمی‌دونی چه اتفاق هایی افتاده... همه ی ذهنم شلوغ شده از این انتقام لعنتی!

ویلیام با تعجب پرسید: -انتقام؟ انتقام از کی؟

یکدفعه خشک شدم. درسته درمورد نابودگران بهش گفته بودم اما نباید اسرارمون رو هم بهش بگم. مخصوصا که برت رو این موضوع انتقام حسابی تاکید داشت تا به دردسر نیفتیم!

-هیچی! منظورم از انتقام، رییس باند مخالفمونه که میخواد از چند نفر انتقام بگیره و تموم برنامه هامونو به هم ریخته!

ویلیام با شک پرسید: -مطمئنی روبینا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -نگران نباش، من حواسم به خودم هست.

ویلام -روبی تو خودت خوب میدونی که ما چقدر نگران روحیه تو هستیم! دوست ندارم دوباره بیمار بشی! فهمیدی؟

-نگران نباش، من سالهاست دیگه تغییر کردم، برگشتم به دورانی که مامان بود.. اما یه چیزی بدجوری داره عذابم میده ویلیام!

ویلیام -چیشده روبی؟ من به نابودگران کاری ندارم، خودت چت شده؟

آهی کشیدم و با بغض پيله ای گفتم: -قبلا با این فکر که من مامان رواز دست دادم چون این سرنوشت و عمر کوتاهش بوده، آروم میشدم، اما ویلیام الان اوضاع فرق کرده!

ویلیام با نگرانی پرید: -روبینا چیشده؟

-آه ویلی من میتونستم مامانمو داشته باشم!

نابودگر شیطان

ویلیام-من گیج شدم روبی چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

-مامان مرگش طبیعی نبوده!

ویلیام-یعنی...یعنی...اونو..کشتن؟اون..اون به قتل رسیده؟آره؟

با سر حرفش رو تایید کردم که قطره ی اشک سمجم از چشمهام افتاد...

ویلیام با ناباوری از جاش بلند شد و دور خودش با گیجی چرخید...

ویلیام-من...من متاسفم روبی..اما...منظورت از انتقام که گفتمی...به این موضوع که ربط نداره،درسته؟

و جواب من فقط ریزش پشت سر هم اشکهام بود...مدتی بود که دیگه راحت سد اشکهام باز میشد...چقدر حساس شدم!

خسته تر از همیشه با بی حالی به آنایی که هیچی از حرفهای نفهمیده بودم چشم دوختم...امروز صبح صبحونه نخورده بدون سر و صدا از خونه بیرون زده بودم...امشب با بچه ها خیلی کار داشتیم..یک ماموریت دیگه...و یک دیدار دیگه...

قرار بود امشب دوباره برت تو نقش جایدن و من در السا فرو بریم و همراه آلفرد و آنا وارد مهمونی بزرگ و مهم روتچیلد بشیم...شاید بهتره بگم آخرین مهمونیش...چون بعد از اون ما برای نابودیش اقدام میکنیم...

با صدای آلفرد همه سوار لندروور شدیم و پیترو در نقش راننده فرو رفته بود.

به پیشنهاد آنا لباس شب براق مشکی بلندی پوشیده بودم که چهره ام رو بزرگ تر نشون میداد.

وارد سالن بزرگ مهمونی شدیم . عجیب احساس کردم بوی الکل های ویسکی تو مشامم آزارم میداد.

بعد از اینکه پالتوها رو تحویل دادیم کنار میز بزرگی نشستیم.

هنوز زمان زیادی از نشستنمون نگذشته بود که آنا آروم گفت:- خوب روبی وقت نقشه است!

نابودگر شیطان

- الان؟ بهتره بزاریم کمی طول بکشه.

برت- درسته هنوز خیلی از مهمونهای مهمش نیومدن.

- چرا اینقدر عجله داری آنا؟

آنا- نمیدونم.. اما احساس خوبی ندارم.

- نگران نباش حتما به خاطر بوی ویسکی و شامپاین توی مهمونیه. منم از الکل خوشم نمیاد...

و من ناخواسته زمزمه ی آروم آنا رو شنیدم که گفت:- من خوشم میومد.. اما بعد از اون شب لعنتی ازش متنفر شدم!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:- چی داری میگی؟

آنا فقط به گفتن هیچی اکتفا کرد اما من خوب میدونستم زمزمه اش به موضوع روتچیلد ربط داره... از برت شنیده بودم نامزدش رو افراد روتچیلد به خاطر همکاری نکردنش به طرز وحشیانه ای کشتن... و اون از دور دیده بوده... آه واقعا تلخه! کاش آنا بتونه دوباره بعد از انتقامش از جرج روتچیلد آرامش بگیره.

حوصله ام بدجوری سر رفته بود.. مخصوصا که آنا تو خودش فرو رفته بود و حرفی نمیزد....

از جام بلند شدم که نگاه آلفرد و برت باهام همراه شد.

برت- چرا ایستادی روبینا؟

خواستم جوابشو بدم اما صدای آشنایی با ذوق گفت:- روبینا!

نگاه هر چهار نفرمون به پشت سرم جلب شد و وقتی صاحبش رو دیدیم برت با خشم گفت:- اینا اینجا چیکار میکنند؟

و من تنها زمزمه کردم:- وای مازیار و مینو...

مازیار با خوشحالی اومد نزدیکم و بدون اینکه به من فرصتی بده منو در آغوشش کشید و جلوی چشمهای متعجب برت زیر گوشم زمزمه کرد:- خیلی دلم برات تنگ شده بود خانوم شیطان!

نابودگر شیطان

بعد از اون مینو و لغزش نگاهش روی برتی که بی توجه فقط با اخم به مازیار نگاه میکرد... منمهم از رفتار مازیار متعجب شدم! تو ایران اینکار ها رو نمیکرد...

بعد از آشنایی آنا و مازیار و مینو و البته آلفرد که فقط پدرشون رو میشناخت همگی دور میز نشستیم.

برت-چیشده جناب محبت رو اینجا توی این مهمونی میبینیم؟

مازیار با خوشحالی گفت:- برای زندگی به امریکا اومدم که با پیشنهاد همکاری با جناب روتچیلد بزرگ به این مهمونی دعوت شدم.

نگاهی بین من و برت رد شد و مازیار همکار روتچیلد شده بود؟

آلفرد با خونسردی گفت:-خوبه،موفق باشید.

مازیار-ممنون،خوشحالم که برت و روبی رو دوباره میبینم.

با نگرانی به آلفرد نگاه کردم.اون داشت اسم هامونو میگفت.

آلفرد که معنی نگاهم رو فهمیده بود گفت:- عذر میخوام اما باید بگم بچه ها به خاطر موقعیتشون اسم های واقعیشونو نگفته بودند.

رو به من و برت کرد و ادامه داد:- معرفی میکنم السا پیر و جایدن مجستیک!پسرم و همسرش.

و من بین اینهمه زمزمه تنها زمزمه مینو من رو خرسند کرد:-همسرش؟

از اینکه آلفرد از نسبت های ماموریتی مون استفاده کرده بود حس خوبی داشتم.میدونستم دیگه مازیار زیاد اطرافم نمیپلکه و مینو...دیگه به برت خودشو نزدیک نمیکنه!

لبخند پیروزمندانه ای به مازیار و مینوی تو شوک زدم.جالب بود که با این فکر هر دوشون عشق خودشونو از دست داده بودند...مازیار من رو و مینو..برت رو...

با علامت آنا فهمیدم که باید نقشه رو شروع کنم.

از جام بلند شدم و بیتوجه به نگاه غمگین مازیار به خودم راه افتادم.وقتی از نگاهشون دور شدم به ساگی مجلس نزدیک شده و خودمو به سینی پر از شامپاینش زدم.

نابودگر شیطان

ساغی با ترس به من و لباس خیسم نگاه کرد و بیچاره فکر کرده بود خودش تغصیر کاره!

طبق نقشه با اخم گفتم: - چرا حواست رو جمع نمیکنی؟ نگاه کن لباس گرون قیمتم چطوری خراب شد؟ حالا من چیکار کنم.

همونطور که فکر میکردیم شد و پسر جرج رو تچیلد جنتلمنانه به سمتم اومد و عذر خواهی کرد و دستور داد لباسی شبیه لباسم سریع بیارن و منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد.

توی راه پله ها که به راهروی اتاقها ختم میشد گفت: - واقعا متاسفم، حالتون که خوبه؟
- آره من خوبم.

لبخندی زد و پرسید: - میتونم بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم مادام؟
- بله، من السا هستم.

دوباره لبخندش رو تکرار کرد و گفت: - خوشبختم السا، من دامون رو تچیلد هستم.

- چه جالب! میتونم معنی اسمتون رو بدونم جناب رو تچیلد؟

دامون - دامون به معنای تپه صخره ایه! در ضمن میتونی منو دامون صدام کنی السا.

چه خوب که خودش همه چیز رو جور کرد...

- باشه دامون.

دامون - از همراهان چه کسی هستید؟

با کمی مکث گفتم: - جناب مجستیک! آلفرد مجستیک!

آهانی گفت و پرسید: - اما جناب مجستیک که دختری ندارند؟!

- بله من همسر پسرشون جایدن هستم.

در اتاقی رو برام باز کرد و در کمال پر رویی خودش هم همراهم اومد و گفت: - تا لباس رو بیارن بهتره بحثمون رو ادامه بدیم. راستی چه حیف شد، من فکر میکردم شما ازدواج نکردید!

نابودگر شیطان

طبق نقشه آهی کشیدم و با ناز که خودم حالم به هم خورد گفتم: -درسته اما من به جایدن علاقه ای ندارم. ازدواج ما برخلاف میل بود.

کنجکاو گفتم: - اما من جایدن رو دفعه ی قبل دیدم، پسر جذابی! دخترهای زیادی جذبش شده بودند عجیبه که تو اینطوری میگی!

و عجیب از این حرفش حسادت بدی توی دلم خودشو نشون داد.

-به هر حال منکه بهش علاقه ای ندارم!

جایدن -خوب به هر حال هر کسی هم نمیتونه جذب هر کس بشه! اما عجیب من جذب شما شدم!

لبخندی از تمسخر زدم. چه راحت حرف دلش رو میزد.

لباسم رو که آوردن بیرون اتاق منتظر شد.

وقتی که لباسم رو پوشیدم پشت در اتاق رو چک کردم که معلوم بود کاری برایش پیش اومده و رفته.

سریع گوشواره ام رو لمس کردم و هندزفری روشن شد و به دنبالش صدای برت اومد: - روینا چیشد؟

لبخندی زدم، این پسر هیچوقت درست نمیشد!

-نقشه خوب پیش رفت! جناب دامون ازم خوششون اومد!

بی حوصله فقط گفت باشه و اتصال قطع شد.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت راه پله رفتم.

از جلوی اتاقی رد شدم که صدای دامون باعث شد پشت دیوار پنهان بشم و حرفش رو گوش کنم: -همه کارها رو

انجام دادین؟ من امشب اصلا برام مهم نیست چند نفر بمیرن! فقط باید اونو برام بکشی، فهمیدی؟

صدای مردی اومد که گفت: -اما قربان خیلی از آدمهای مهم و ارزشمند توی این مهمونی شرکت دارند.

دامون -مهم نیست من فقط میخوام ارنست بمیره!

با ترس خودمو به برت و آلفرد رسوندم و پرسیدم: -شما شخصی به اسم ارنست میشناسین؟

نابودگر شیطان

برت-چطور؟

-نقشه امون به هم ریخت. خودم شنیدم که دامون گفت امشب هر طور شده میخوان این آدمو بکشن! خیلی از آدمها شنیدم کشته میشن!

برت-اگه خیلی از آدمها کشته میشن پس خود جرج رو تچیلد و پسر ترسوش از سالن خارج میشن. فکر میکنم بمب نسب کردند.

-اما من فکر میکنم تک تیر انداز هم آماده کردند.

برت- باد افراد بیگناه رو از سالن خارج کنیم.

آنا-چطوری آخه؟

آلفرد- طبق نقشه بمب های مصنوعی و گازیمونو کار میندازیم تا همه از سالن فرار کنن! نقشه شون برای کشتن ارنست هم به هم میریزه.

بعد رو به من کرد و گفت:-روبی با پیتر تماس بگیر و بگو بیاد. باید به موقع از اینجا دور بشیم.

سریع با پیتر تماس گرفتم و قرار شد جلوی ورودی سالن منتظر بشه.

به دستور آلفرد بمب های گازی رو نسب کردیم و منتظر شدیم. همش میترسیدم نقشه امون به هم بخوره.

بمب ها به کار افتاد و صدای باندی دادند و تموم سالن پر شد از گازهای نارنجی و قرمز و سفیدی که خفه کننده بود.

طبق نقشه همه با سرعت از سالن بیرون رفتند. اما هنوز هم افرادی بودند که درب ورودی رو پیدا نمیکردند.

چون لباسم تنگ بود و برای دوویدنم راحت نبودم کنار زانوم رو پاره کردم و با خیال راحت به راه افتادم.

تموم سالن رو دود و گاز فرا گرفته بود و داشتم از سالن خارج میشدم که بازوم کشیده شد.

با دیدن دامون که حسابی خشمگین بود نفس تو سینه ام حبس شد.

دامون-توی لعنتی...من میدونستم تو دروغ میگی! تو..نقشه ام رو به هم زدی! میکشمت...

محکم زد توی گوشم که برق از چشمم پرید. لعنتی چقدر زور داشت.

اومد یکبار دیگه دیگه بزنه که با ترس ه دستش نگاه کردم. چشمهامو از ترس بستم که دیدم ضربه ای به صورتم نخورد.

چشمهامو باز کدم که دیدم برت با دامون درگیر شدن و دارن محکم همدیگر رو میزنن.

به هر حال منم ک رزم کار بودم و برت با اون هیکل غول مانند دامون به کمک منم نیاز داشت.

رفتم جلو و چه صحنه ی جالبی بود که دامون بین من و برت بود و از هر دو مون کتک میخورد. ب یاد آوری مامان محکم تر میزدمش اما انگار ضربه هام روش تاثیری نداشت. اونقدر به کمرش مشت و لقد کوبیدم ه برگشت و محکم منو پرت کرد و دوباره با برت شروع کرد به زد و خورد. سرم به لبه ی یکی از میز ها برخورد کرده بود و شکسته بود. اما منم سیریش تر از این حرفها بودم و شروع کردم دوباره همراهی کردن برت که آنا منو به زور از سالن بیرون برد و برت هم بعد از کمی تاخیر خودش رو به ما رسوند و سوار ماشین شد. و پیترا با سرعت به راه افتاد.

آنا زخم روی پیشونیم رو تمیز کرده بود و با بانندی بسته بود.

اما برت خشمگین چشم هاشو بسته بود.

میدونستم وقت اعترافه و صادقانه گفتم: -من بی تقصیرم!

برت مثل اینکه بهش اجازه داده باشند چشمهاشو سریع باز کرد و با خشم فریاد کشید: - چرا فکر کردی میتونی از پس اون غول گنده بر بیای؟

و من دوباره بغض کردم... متنفرم از این بغض کردن هام!

بعضی وقتها باید سکوت کرد... باید تلاطم دریا را در خود تحمل کرد... باید حرف دل را قورت داد... باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد... حتی نمیتوان گریه کرد... باید بغض کرد... باید دم نزد سکوت کرد... و من سکوت کردم... همراه بغضی که این روزها بیشتر اوقاتم پیشم بوده...

چند روزی از اون شب گذشته بود و ما هرکدوم تو دنیای زندگی خودمون غرق شده بودیم... قرار شد به دستور آلفرد تا موقعیت دیگه ای پیش نیومده تو پاتوق جمع نشیم...

نابودگر شیطان

و من بدجوری این روزها دلم هوای جمعمون رو کرده بود...

ماری هم تو این اوقات بیکاریم خوب داشت ازم کار میکشید...همش منو میفرستاد تا خریده‌ها و سفارشاتش رو بیارم یا اتاقم رو مرتب کنم!

هوا هم خیلی خوب شده بود و میشد گفت بهاری بود...معتدل و خنک که به دل آدم هوس مینداخت بره بیرون و یه بستنی میوه ای گنده بخوره!

صدای ماری منو وادار کرد از پنجره دل بکنم و برم پیشش!

-بله ماری؟

ماری که داشت با وسواس کیک شکلاتی بزرگی که پخته بود رو با شکلاتهای رنگی و خامه شکلاتی تزیین میکرد گفت:-تو نمیخواهی دوستهاتو دعوت کنی؟

نفس حرس داری کشیدم و گفتم:-آخه ماری تولد پدر من چه ربطی به دوستهام داره؟

ماری-این چه حرفیه؟الیور که همسایه ماست،سینتیا و کارن هم که از خودن!

-یعنی چی ماری؟آخه مگه میشه من پیام به دوستهام بگم تو جشن تولد ۵۰سالگی پدرم شرکت کنند؟

ماری-آره مگه چیه؟

-اوف ماری داری دیوونم میکنی!مگه رابی بچه است که میخواهی واسش جشن تولد بگیری؟

ماری-بسه دیگه روبینا من همه رو دعوت کردم!به هر حال جشن تولد میانسالی رابرته!

با خنده گفتم:-اگه رابی بشنوه بهش گفتم میانسال!

ماری با بیخیالی گفت:-خوب مگه چیه؟رابرت دیگه باید قبول کنه دیگه جوون نیست و یه دختر ۲۰ساله داره!

-۲۱ساله ماری!

ماری-من خودم حواسم هست هنوز دو ماه مونده تا ۲۱سالگیت!

کلافه پوفی کردم و گفتم:- خودت دعوتشون کن!من میرم پیش پدربزرگ!

نابودگر شیطان

ماری به شوخی گفت: -اوه چه پدربزرگ دوست شدیا!دیگه از ما تحویل نمیگیری!

خندیدم و براش دستی تکون دادم.

دکمه ی ایفونشون رو که زدم نگاهی به خودم انداختم.مثل همیشه تیپ اسپرت زده بودم و به قول ماری که با تیمم موافق بود خوشتیپ!موهامم بلند شده بود و با آفتاب رنگ طلاییشون به زرد خیلی روشن میزد.

با باز شدن در از افکارم بیرون اومدم و داخل خونه شدم.

مادربزرگ مثل همیشه اومد استقبالم،این کارش منو یاد ایرانی ها می انداخت!چه روزهایی که مریم خانوم میومد استقبالمون!

-سلام مامان لیزی!

مادربزرگ که این روزها با توجه به اسمش که الیزابت بود لیزی بهش میگفتم بهم لبخند زد و گفت: -سلام شیطان خانوم بیا داخل!

با سر و صدا داخل شدم و گفتم: -اوه چه عجب دیگه کسی خونتون نیست مامان لیزی!هر وقت اومدم همه اینجا بودن!

مهربون خندید و گفت: -چون میدونستن نوه گلم پیشم میادا!

مثل همیشه اول داخل پذیرایی شدم که با سه جفت چشم برخورد کردم.

تلما- از اینکه خونه مادربزرگمون بیایم خوشت نمیاد نه؟

رک گفتم: -از اینکه همیشه اینجا بید خوشم نمیادا!

سم اما با خنده گفت: - یعنی دیگه الان فقط الوین مونده که جمع نوه های مادربزرگ جمع بشه!

برت با تمسخر گفت: - مامان لیزی؟! از کی تا حالا به مادربزرگ میگی مامان لیزی؟

یعنی الان جا داشت من بکشمش؟

-اینش دیگه به خودمو و مامان لیزی ربط داره!

بیتوجه به نگاه حرسی برت و تلما و نگاه خنده دار سم داخل اتاق پدربزرگ شدم و با شادی گفتم: -سلام پدربزرگ!

برت از توی نشیمن گفت: - پدربزرگ چیه! چطوره بگی پدر لوئی!

با خشم در اتاق رو بستم و اجازه ندادم ادامه بده.

پدربزرگ با خنده گفت: - دوباره که با هم بحثون شد!

با لبخند رفتم پیشش و گفتم: - پدربزرگ ولش کن! خوبید؟

لبخندی زد و گفت: - دلتنگت بودم خانوم طلایی!

از لقب جدیدی که بهم داده بود خندیدم و گفتم: پدربزرگ ای کاش یه چیزی میگفتین که بهم بخوره!

پدربزرگ - خوب اینهم بهت میخوره دیگه! رنگ موهات و چشمهات طلاییه!

-رنگ چشمهای من طلایی نیست پدربزرگ عسلیه!

پدربزرگ با حوصله گفت: -چه فرقی داره هر دوشون یه رنگه!

و من فقط به پدربزرگی لبخند زدم که مامان لیزی گفته بود این روزها زیادی تخس شده بود!

-چطوره با هم دیگه بریم بیرون؟

پدربزرگ -خوبه اما تو حیاط!

لبخندی بهش زدم. این مرد هنوزهم دوست نداشت اطرافیاناش اونو روی ویلچر ببینن!

بی توجه به اخم ها و چشم غره های تلما و برت پدربزرگ رو توی حیاط باغ مانند بزرگشون بردم.

کمی که گذشت گفت: -من نمیدونم چرا این دو تا این شکلی اند!

-کیا پدربزرگ؟

پدربزرگ -تلما و برت!

آهی کشیدم، دلیل اخم و لجبازیهای برت رو اتفاق ماموریت قبلیمون میدونم اما تلما چی؟

نابودگر شیطان

-پدربزرگ احساس میکنم جز شما و مامان لیزی دیگه کسی از اومدنم خوشحال نیست!

پدربزرگ با جدیت گفت:-این حرف رو وزن! همه تو رو دوست دارن.

-اما من احساس نمیکنم!

پدربزرگ:-بد نباش روبینا بتی و الویا خیلی دوستت دارند. مایکل هم همینطور...دنیرا هم به خاطر برخورد اولش با توئه!

-مگه شما برخورد اولمون رو دیده بودید؟

پدربزرگ:-نه! الیزابت برام تعریف کرده بود! اونهم مثل من از رفتار بچه ها ناراحته...

-دوست ندارم به خاطر من ناراحت بشید!

با آرامشی تو صدایش گفت:خدای من روبی کوچولوم بزرگ شده و داره حرفهای منطقی میزنه! ربکا کاش میدیدی!

و دوباره بغض...تنها ایستاده ام و به خاطر می آورم و بغض میکنم...هیچکس مرا به یاد نمی آورد...اینهمه آدم روی کهکشان به این بزرگی...و من حتی آرزوی یک نفر هم نبودم!

قطره ی اشکم رو قبل از اینکه پدربزرگ متوجه بشه از روی صورتم پاک کردم و با غم به درختهای قدیمی و کهن سال نگاه کردم...چرا تلما با من بد بود؟ مگه من چیکار کرده بودم که برت بعد از اون شب تنها جوابم ازش اخم هاش بود؟

پدربزرگ-راستی روبینا! تولد پدرت مبارک...

با تعجب پرسیدم:-شما از کجا میدونید که امروز تولد رایبه؟

پدربزرگ-دیگه تاریخ امروز رو از حفظ شدم از بسکه ربکا عاشق این تاریخ از سال بود و عاشقانه کادو میخرید...

و دوباره فشار دیگری از بغض توی گلویم...امروز نباید مامان ربکا به جای ماری برای تولد رابی یک میپخت و جشن میگرفت؟ کادو میخرید و دوستهام رو دعوت میکرد و برام لباسهامو آماده میکرد؟ به رابی از اون لبخندهای فوق العاده اش میزد و تولدش رو بهش تبریک میگفت؟

نابودگر شیطان

آهی کشیدم و آهم تبدیل شد به تیکه ی دیگری از آه های تلخ از نفرتم از جرج روتچیلد...دلم میخواد این مرد رو تکه تکه کنم!

با صدای سم برای صرف ناهار داخل خونه رفتیم و مادر بزرگ میز رو عالی چیده بود...

همه دور میز جمع شدیم که موبایلم زنگ خورد. بی توجه به نشستیم تماس رو وصل کردم و جواب دادم: -بله؟ صدای کارن والیور و سینتی که اینروز ها بهشون لقب سه کله پوک رو داده بودم با هم اومد که گفتن: -تولدت مبارک!!!

صداشون اونقدر بلند بود که بقیه هم بشنوند و پدر بزرگ و مادر بزرگ لبخند بزنند و برت پوزخند!

-دیوونه ها امروز تولد رابیه نه من!

کارن-وای راست میگی؟

-اوهوم!

سینتیا صداش اومد: - خوب پس ما باید به عمو رابی زنگ بزنیم قطع کن.

تا خواستم حرفی بزنم تماس رو قطع کردن و من بی حواس از بقیه گفتم: - امیدوارم ماشینتون خراب بشه! من که میدونم بدون من رفتین تفریح و زنگ زدین حرم بدید!

صدای خنده پدر بزرگ و سم اومد و من رو متوجه حرفم و موقعیتم کرد.

پدر بزرگ با خنده گفت: - غصه نخور عزیزم!

بعد رو به همه کرد و گفت: - بچه ها زودتر ناهار تون رو بخورید و باهم روبینا روبرید بیرون! به حساب شما فرزندهای خاله هم هستید چرا با هم نمیرید تفریح؟ بعد از ناهار همه میرن تفریح!

و تنها سم بود که از این تصمیم استقبال کرد.

هیجان سم به من هم منتقل شده بود و بی توجه به اخم های برت و تلما با خوشحالی همراهشون شدم.

قرار شد بریم شهر بازی و اونجا عصرونه ای هم بخوریم.

برت و تلما هم کم نرم شدند و حداقل اخم نداشتند. تحمل این دو آدم نجسب غیر قابل تحمل بود!

اونقدر وسیله های هیجانی و ترسناک انتخاب کرده بودم که حتی سم رو هم داشت گریه اش می گرفت.

بلاخره برت اعتراض کرد و درحالی که تلما رو نگه داشته بود تا به خاطر پایین اومدن فشارش نیوفته با اخم گفت:-
روبینا بسه دیگه! بریم.

-ولی من که فقط پنج تا سوار شدم!

سم با لحن با مزه ای که منو یاد پیتر می انداخت گفت:- نه روی خواهش میکنم! همین پنج تا ما رو به مرز مرگ برد!
به زور راضی شدم و رفتیم توی رستوران توی پارک و غذا سفارش دادیم.

بعد از غذا ویلیام باهام تماس گرفت و من ازش دعوت کردم بیاد شهر بازی تا بعد از اون با هم بریم خونه.

وقتی ویلیام اومد سم هم راضی شد و سه به دو برنده شدیم و قرار شد به بازی تو وسیله ها ادامه بدیم. گرچه سم و تلما انصراف دادن.

چقدر اعصابم خرد میشد وقتی میدیدم تلما لوس بازیهایش برای برت شروع شده و ناز میاورد. از سم که از دهنش
پریده بود شنیده بودم تلما نسبت به برت احساسی داره!

البته عجیب منم برت رو بیچاره کرده بودم. اونقدر با ویلیام خندیدم و به ویلی توجه کردم که ویلیام داشت از
تعجب شاخ در میاورد و عجیب بود که برت اخم کرده و حرس میخورد... عجیب بود و شاید هم بهتره اعتراف کنم
شیرین!

بلاخره قرار شد برگردیم خونه.

ویلیام چون ماشینشو نیاورده بود قرار شد بچه ها ما رو برسوند. و وقتی هم ما رو رسوندن ماری اونقدر بهشون اسرار
کرد که اومدن و توی جشن شرکت کردند.

جشن فوق العاده ای بود و اگه تلما اخم هاشو باز میکرد و دم به ساعت بهم چشم غره نمیرفت بهتر هم میشد.

گرچه پذیرای بیشتر برت و سم و تلما ویلیام بود اما احساس میکردم در بینشون نباشم بهتر باشه و از خدا خواسته
کلی با اکیپ خودمون حال کردم.

نابودگر شیطان

آخر شب هم از بس رقصیده بودم و به رابی که مثل بچه ها شده بود خندیده بودم که اصلا یادم رفته بود باید از مهمانهام که اقوام مادریم بودند مهمانداري کنم.

خسته تر از شبهای قبل با وجود جشن فوق العاده ای که منو یاد کریسمس می انداخت وارد اتاقم شدم و بدون عوض کردن لباس ماکسی بلند طلایی رنگم که خیلی ها ازم تعریف کرده بودند روی تخت دراز کشیدم.

تازه چشمهامو بسته بودم که ماری در زد و داخل شد. با تعجب به رفتارهای عجیب و کار آگاه گونه اش نگاه میکردم که داشت تموم اتاقمو از نظر میگذروند و گاه با شک بهم نگاه میکرد.

آخر طاقت نیاوردم و گفتم: ماری دنبال چیزی میگردی؟

ماري که تا زانو خم شده بود و داشت زیر تختم رو نگاه میکرد با این حرفم بلند شد و با لحن مشکوکی پرسیدک- کجاست؟

متعجب و کنجکاو بهش نگاه کردم و گفتم: -چی کجاست ماری؟ چی شده؟

ماري با همون لحنش ادامه داد: -روبی سعی نکن ازم پنهان کنی فقط بگو کجاست؟

کلافه پوفی کردم و گفتم: -ماري بهم بگو چيشده؟

ماري روی تخت نشست و با ناراحتی گفت: -روبینا بهم بگو! چند مدته که تو اعتیاد پیدا کردی؟

چشمهام اندازه ی چشمهای وزغ شدن! من اعتیاد پیدا کرده بودم؟؟؟

- من؟ کی گفته من اعتیاد پیدا کردم ماری؟

ماري - برت!

- برت؟؟؟ برت به تو چی گفته ماري؟

ماري آهی کشید گفت: - بعد از مهمونی اومد پیشم و بهم گفت بیشتر مراقبت باشم، گفت تازگیا تو اعتیاد پیدا کردی و حالت خیلی خرابه و افسرده شدی! آره روبی؟

نفس راحتی کشیدم! ماري پاک منو ترسونده بود! برت مگر نبینمت!

نابودگر شیطان

با آرامش گفتم: - ماری اون داشته با تو شوخی میکرده من خوب خوبم! مگر نه امشب اینهمه شادی نمیکردم که حالا از خستگی حاضر نشدم لباسم رو عوض کنم!

نفسی از سر آسودگی کشید و یکدفعه به لباسهام نگاه کرد و گفت: - تو چرا اینطوری میخوابی؟ تا صبح که این لباس نمیداره راحت باشی! پاشو لباست رو عوض کن تنبل خانوم!

لبخندی زدم، بعضی وقتها عجیب رفتار ماری مثل مامان میشد، کاش هیچوقت حافظه ی خوبی نداشتم که چهار سال زندگیم با مامان رو مو به مو یادم باشه.

با عجله داخل کلاس شدم و خودمو روی صندلیم انداختم و نفس راحتی کشیدم. داشت کلاس امروز از دستم میرفت. با ذوق به بچه ها نگاه کردم که متعجب و با ترس بهم چشم دوخته بودند.

لحظه ای به ساعت نگاه کردم. من که فقط ۱۵ دقیقه دیر کرده بودم. استاد همیشه نیم ساعت بعد از کلاس میاد پس چرا اینا اینطوری نگاهم میکنن؟

سرمو تند به معنی چیه تکون دادم که سینتیا آروم گفت: فکر میکردم میخواستی به خاطر پارتنی پسر حالت کلاس امروز رو بیچونی!

بلند و با تعجب پرسیدم: - به خاطر پسر خالم؟؟؟

نگاهمو نا خودآگاه به سمت میز استاد کشوندم که به جای استاد برت رو دیدم که با همون چشمهای عسلیش همچین با اخم بهم نگاه میکرد که کس دیگه ای به جای من بود و اخم هاش براش عادی نشده بود الان از ترس سکت میکرده.

با همون اخم محکم و جدی گفت: - لطفا بلند شید خانم.

با ترس آب دهانم رو قورت دادم و بلند شدم و ایستادم.

با همون لحن گفت: - میتونم اسمتونو پیرسم؟

لحظه ای احساس کردم شاید این برت نباشه ولی پس سینتیا چی میگفت؟

نابودگر شیطان
تکرار کرد:- با شما هستم خانم.

با دودلی و تعجب گفتم:- من...من..روبینا..استیونز هستم.

طوری که انگار این اولین باره داره اسمم رو میدونه گفت:- خوب خانم استیونز بعد از کلاس میخوام باهاتون درباره
تاخیرتون صحبت کنم.

طوری اینوگفت که همه یا با ترس ویا با نگرانی و دلسوزی نگاهم میکردن.

بعد از کلاس که عجیب همه بچه ها سر کلاس ساکت شده بودند بی حواس با الیور و سینتیا همراه شدم.

سینتیا- وای روبی چقدر شبیه برت بود،من فکر میکردم اونه.من رو هم همون اول ضایع کرد.

بعد با حرس ادامه داد:-چقدر بچه ها بهم خندیدن!

الیور-برت کیه؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:-آها راست میگه ها چقدر شبیه اونه!همون پسری که اونروز جلوی دانشگاه
دیدیم دیگه نه؟

-اوهوم.

سینتیا- بینم فامیل پسر حالت چی بود؟

-نمیدونم یادم نیست!فکر کنم گرگسون بود!

الیور- این استاده که اصلا خودش و معرفی نکرد!ولی معلوم بود که خیلی جوونه.حداقل یکسال میشد گفت بزرگتر
از ما.

-همین بیشتر منو به شک میندازه.من که فکر میکنم برت بود!

سینتیا-اوف اول که داخل کلاس شد همه فکر میکردن همکلاسی جدیده!آخه استاد دیر میومد سر کلاس.دیدیم
رفت سمت میز استاد کم کم همه با تعجب بهش نگاه میکردیم که محکم پرسید:-تموم شد؟ بچه ها همچین ترسیده
بودن که نگو.وقتی گفت ممکنه یکی دو جلسه به جای استاد بیاد سر کلاس خوشحال از اینکه شایدمنو بشناسه بلند

نابودگر شیطان

شدم و رفتم نزدیک و گفتم: - برت خوبی؟ منم سینتیا! اوف روبی نمیدونی چطور ضایعم کرد! تا چند دقیقه بچه ها آروم بهم میخندیدن.

با کنجاوی پرسیدم: مگه چیکار کرد؟

الیور با خنده گفت: - وقتی سینتیا رفت پیشش همه فکر کردیم شاید قبلا با هم دوست بودند، اما این پسره همچین گفت من شما رو نمیشناسم برگردید سر جای اولتون که همه لحظه ای موندند چیکار بکنند. بیچاره سینتیا ...

بعد خندید. من هم خندیدم و گفتم: اما چه استاد بد اخلاقی برت که اینهمه بد اخلاقه از این بهتره!

یکدفعه صدایی اومد که باعث شد هر سه مون سیخ و ایستیم و برگردیم پشت سرمون و ببینیم: - پس لطفا از دفعه ی بعد به این جناب بگید به جای من بیان سر کلاس.

-من..من...منظورم این نبود!!!

با اخم استاد تازه وارد کلاس مون بهم نگاه کرد و گفت: - خانم استیونز مگه قرار نبود بعد از کلاس درمورد تاخیر امروزتون صحبت کنیم؟

-اوه من فراموش کردم!

با اخم گفت: - لطفا همراه من بیاید.

سینتیا آروم گفت: - وای بیچاره شدی روبی!

-صداش هم که خیلی شبیه برته!

بعد با اجز نالیدم: - امیدوارم برت نباشه!

الیور: - چرا؟

-برت تنبیه هاش سخته!

سینتیا مطمئن گفت: - حالا که دیدی برت نبود. برو تا نکشتت!

با ترس خودمو بهش رسوندم. داشت به سمت پارکینگ مخصوص اساتید میرفت.

نابودگر شیطان

-استاد من اومدم ها چرا شما دارید میرید؟

با اخم جذابی برگشت سمتم و جدی گفت:- سوار شید میرسونمتون.

ازاسترس زیاد لرزش گرفته بودم. با احتیاط سوار شدم.

وقتی ماشین راه افتاد با همون اخم گفت:- گوش کن خانم استیوز، من امروز به علت تاخیرتون و بی نظمی سر کلاسم براتون تنبیهی در نظر گرفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:- تنبیهم چیه استاد؟

جدی گفت:- تنبیه شما اینه که امروز تا شب همراه من باشید و از رفتن به خونه ی مامان لیزی محرومید!

اولش درست متوجه نشدم اما یکدفعه که لبخندش رو دیدم از شادی جیغی کشیدم و بی حواس بغلش کردم و با شادی گفتم:- دیدی درست حدس زده بودیم! تو که برتی پس چرا اینقدر ما رو حرس دادی؟

برت که لبخندش عمیق تر شده بود منو از خودش جدا کرد و با اخم مصنوعی ای که اصلا با لبخندش هماهنگی نداشت گفت:- درست رفتار کن خانم استیونز.

بی هوا خندیدم و گفتم:- وای برت تو باید استاد بازیگری بشی! راستی چرا استاد تو رو انتخاب کرده؟

با غرور گفت:- معلومه من دانشجوی ممتاز کلاسشم که در این رشته همتا ندارم!

خندیدم و مشتت به بازوش زدم و گفتم:- حسابی همه رو ترسوندیا. خوب منو برسون خونه.

با اخم گفت:- فراموش کردی تنبیهام رو؟

-یعنی واقعا باید تا شب تحملت کنم؟

و بعد خندیدم.

برت-وای راست میگی حیف که من ادمی هستم که همیشه سر حرفم می مونم مگر نه من چطوری تو رو تحمل کنم؟

-اتفاقا...

برت به حالت تسلیم دستهاشو بالا برد که ماشین پیچ خورد. با ترس فرمون رو گرفتم و با داد گفتم:- چیکار میکنی؟

نابودگر شیطان

هر دومون فرمون رو گرفته بودیم و من یه جورایی تو آغوشش بودم و هر دو لج میکردیم و فرمونو به هم نمیدادیم

سر جام نشستیم و گفتم: - برت یه سوالی ازت بپرسم؟

برت- بپرس.

-تو امروز حالت خوبه؟

برت- آره بابا خوب خوبم! نگرانم شدی؟

-خیلی مسخره ای پسرا! منظورم اینکه که چیزی مصرف نکردی یا سرت به جای نخورده؟

بر- چرا این سوالو ازم میپرسی؟

-آخه یکدفعه ای از این رو به اون رو شد اخلاقت!!!

با خوشی خندید و گفت: - آخه برات تنبیه سختی در نظر گرفتم. البته شاید هم برای خودم.

-برای خودت؟

برت- آره تو این مدت باهات بد برخورد کرده بودم، معذرت میخوام.

لبخندی زدم، چقدر این شکل برت دلنشین بود!

-خوب حالا تا شب چه تنبیهی در نظر گرفتی؟

برت- تنبیه که زیاده، اما صبر داشته باش رویینا! به ماری خبر بده. دوست ندارم بعد از منم کسی تنبیهت کنه!

-اره راست میگی!

بعد از اینکه به ماری گفتم، پرسیدم: - راستی برت مگه قرار بود برم خونه مامان لیزی؟

برت- مامان لیزی میخواست برای امشب پیشش باشی ولی من گفتم تو گفتی برات مشکلی پیش اومده و نمیای!

-ولی من دوست داشتم برم...

برت بهم نگاهی انداخت و مهربون لبخند زد و گفت: - باشه اگه تنبیهت بد بود میریم اونجا، چطوره؟

نابودگر شیطان

منهم لبخند زدم و به ادمای توی شهر نگاه کردم. همیشه شلوغی نیویورک رو دوست داشتم. عجیب احساس امنیت میکردم و با وجود این شلوغی یه حسی بهم میگفت تنها نیستم!

جلوی یک مجتمع بزرگ پوشاک نگه داشت و گفت: - خوب تنبیه شماره یک، باید با من بیای و برای دختر مورد نظرم لباس انتخاب کنی!

چیزی مثل دلهره و اضطراب به جونم افتاده بود و یه جورایی حرس میداد، یعنی برت به دختری علاقه مند شده بود؟

با صدای برت به خودم اومدم: - پیاده شو نابودگر کوچولو!

با حرس از ماشین پیاده شدم و لجباز گفتم: - کوچولو خودتی!

خندید و دستمو گرفت و منو به زور دنبال خودش کشوند...

داشتم به لباس ها نگاه میکردم که برت گفت: - این چطوره روبینا؟

به لباس عروسکی سفیدی که تا بالای زانو میرسید و پابینش رو با گلهای رز قرمز کوچولو تزیین کرده بودند و گوشه ی یقه اش یه گل رز بزرگ زده بودند نگاه کردم.

برت واقعا خوش سلیقه بود. خوش به حال اون دخترا!

-عالیه! خوش به حال اون دختری که اینو واسش بخری! عین فرشته ها میشه مخصوصا اگه موهاشو از دو طرف ببافه و یه گل سر رز قرمز کوچولو گوشه موهاش بزنه!

برت لبخندی زد و گفت: - آره درست میشه یک فرشته کوچولو!

بعد از خرید لباس داشتیم از یک فروشگاه که عروسک هم توش میفروختند رد میشدیم که با دیدن یک خرس پشمالوی تپل کوچولو سرجام وایستادم.

برت هم ایستاد و به خرس صورتی نرم نگاه کرد و گفت: - این رو هم براش میخرم!

با حرس بهش نگاه کردم، حالا چی میشد اینو برای من میخرید؟ خوبه دید که من چطوری نگاهش میکردم!

با غصه به خرس کوچولو نگاه کردم که توی جعبه ی صورتی ای گذاشتنش.

نابودگر شیطان
برت با خوشی اومد بیرون و دوباره دستمو گرفت.

-نمیخواهی از اون دختره برام بگی؟

برت-چرا بگم؟

-خوب...خوب..من دوستتم!

با تعجبی که توی لحنش بود گفت:- کی گفته تو دوستمی؟

با حرس گفتم:-دختر خالت که هستم!

برت- خوب باشی! تلمها هم دختر خالمه ولی مثل تو کنجاوی نمیکنه!

-خوب همکارت که هستم!

برت دوباره با لجبازی گفت:- خوب باشی!آنا و پیتر هم همکارم هستن!

پاهامو با حرس کوبیدم به زمین که لبخند حرس درآری زد ونیم نگاهی بهم کرد و لبخند کجش رو تکرار کرد.

-وای برت دوست دارم همینجا بی خیال بقیه بشم و بکشم!

برت بی هوا بلند خندید و گفت:-جرعتش رو نداری!

-چرا دارم!

یکدفعه روبه روم ایستاد و گفت:- خوب بکش!

-نه الان که دارم فکر میکنم دلم برات میسوزه!آخه امشب باید برای دوست دخترت کادو ببری!میزارم واسه یه وقت
دیگه!

برت خندید و گفت:-دیدی گفتم جرعتشو نداری؟

-گفتم که بهت رحم کردم!

برت مسخره خندید و گفت:-اوهو رحم!!!

نابودگر شیطان

سوار ماشین شدیم که گفتیم: -هی پسره من ناهار نخوردم هی منو دنبال خودت میکشونی!

برت- واقعا که شکمویی!

داخل رستوران شدیم و پشت یک میز دونفره نشستیم.

برت جدی گفت: - روینا میتونم ازت یه چیزی بخوام؟

-نه!

بعد خندیدم و به قیافه ی پکر برت نگاه کردم.

برت- خیلی مسخره ای!

-باشه پیرس.

برت- نمیخوام بچه های کلاستون بدونند که ما همدیگرو میشناسیم. به سینتیا و الیور هم چیزی نگو و سر کلاس هم

وخنک بازی در نیار، باشه؟

-امر دیگه ای ندارید سرورم؟

برت- خیر.

-خیلی مسخره ای!

برت- حرف خودمو به خودم تحویل نده.

-راستی الفرد چه تصمیمی گرفته؟

برت- در چه مورد؟

-جرج روتچیلد!

برت- نمیدونم فکر کنم همین فردا کار داشته باشیم. دوست ندارم درموردش حرف بزنم.

نابودگر شیطان

بعد از ناهار رفتیم توی یک پارک سبز که پر بود از یه عالمه گل و درخت و گیاه و سبزه. آب پاش ها هم همشونو خیس میکردن و بوی خاک خیس شده حس خوبی رو به آدم القا میکرد.

روی نیمکتی نشستیم که برت گفت: - تنبیه شماره دو، مثل بچه ی آدم بشین سرجات و تکون نخور حرف هم نزن.

- واقعا که چه تنبیه هایی!

برت - تنبیه اولی بد بود؟

با یاد آوری اون لباس و خرس خوشکل که برای یکی دیگه گرفته بود با غم گفتم: - اوهوم.

برت - خوبه!

- خوبه؟

برت - قرار بود ساکت باشی.

- نمیخوام.

برت - منم به خاطر همین گفتم، چه بخوای و چه نخوای باید تنبیه بشی.

- برت خوب حوصله ام سر میره...

برت - زیرشو خاموش کن خوب...

نفس حرسداری کشیدم. برت خوب میدونست چوری حرسمو در بیاره.

برت - روبینا؟

با اخم گفتم: - چیه؟

برت تک خندی کرد و گفت: - ن بابا پس تو هم بلدی ساکت باشی.

بهش نگاه کردم که هنوز سرش روی پشت نیمکت بود و چشمهاشو بسته بود.

برت - روبینا؟

نابودگر شیطان

-دیگه چیه؟

برت- بین تو و سم چیزی جود داره؟

-من و سم؟

برت- آره.

-نه چطور؟

برت- آخه...سم بهم گفت به تو علاقه داره.

با شنیدن حرفش نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده. از زور خنده نفسم بالا نمیومد.

برت با اخم گفت:-چرا داری میخندی؟

-آخه..آخه سم از چی من خوشش اومده؟ازمن؟

و دوباره زدم زیر خنده...

برت- روبینا داری عصبیم میکنی، نخندا!

آروم شدم و گفتم:-خوب حالا چی گفته؟

برت- هیچی..مهم نیست.

-اگه مهم نبود که ازم نمیپرسیدی...

برت- از سم خوشت میاد؟

-آره پسر باحالیه اما علاقه ی خاصی بهش ندارم!

برت- خوبه...

-چرا ازم این سوالو پرسیدی؟

برت- به عنوان یه پسر خاله...

نابودگر شیطان

اداشو در آوردم که دیدم لبخند زد. این که چشماش بسته است چرا میخنده؟

دستمو هی جلو صورتش تکون دادم ولی بی فایده بود.

یکدفعه گفت: - بسه دیگه، سرم گیج رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: - تو می بینی؟

با همون چشمای بسته اش گفت: - انتظار داشتی با یک نابینا مواجه بشی؟

- برت تو که چشمهات بسته است.

برت - چقدر تو زرنگی من فکر کردم چشمهام بازن! خوب شد گفتی.

- مسخره...

برت - خودتی!

- خیلی بچه ای!

برت - میدونم.

- میدونی؟

برت - اره مامان الوی همیشه اینو بهم میگه!

- واقعا که چه با افتخار هم میگه!

برت - روبینا؟

- مرض! چت شده هی روبینا روبینا میکنی؟

برت - یه سوال دیگه بپرسم؟

- اوف... بپرس!

برت - از بین من و پیترو و ویلیام و سم و اون پسره... اها الیور با کدومشون راحت تری؟

نابودگر شیطان

-خوب بگرد شاید پسر دیگه ایرو هم دور و اطرافم پیدا کردی!

برت-جدی پرسیدم روبینا.

-خوب معلومه،من با ویلیام از بچگیم بزرگ شدم،الیور دوستمه از دوران مدرسه و پیتر و سم هم واقعا دوستای

باحالی هستن!

برت- من چی؟

-تو...خوب..من درمورد تو بارها شده فکر کرده باشم...خوب من فکر میکنم مابا هم صمیمی نیستیم اما از وقتی که تو پسر خالم شدی هردو با هم راحت تر برخورد میکنیم حتی رفتنمون به ایران هم باعث دوستی بیشترمون شد.

برت-چرا فکر میکنی ما با هم صمیمی نیستیم؟

-خوب اگه صمیمی بودیم قبلا بهم میگفتی اونی که براش اون لباس و عروسک رو گرفتی کیه!؟

قهقهه ای زد و از جاش بلند شد و گفت:- واقعا بچه ای روبینا!

به دنبالش بلند شدم و توی پارک قدم زدیم.

هر دو اینبار سکوت کرده بودیم و هر کدوم تو افکار خودمون غوطه ور بودیم.

واقعا این روزها دارم از احساس خودم نسبت به برت نگران میشم،میدونم که به برت احساسی دارم و اما اینو هم میدونم که من و برت عمرا اگه به هم علاقه مند بشیم.

وای خدایا هنوز اون روز اولی رو که رفتم تو پاتوق به عنوان عضوی از گروه بچه هاجلوی چشمامه: {با ترس رفتم داخل پاتوق،با اینکه پیتر بهم دلگرمی داده بود ولی عجیب استرس داشتم.همه ی آزمون های گروه نابودگران رو با موفقیت پشت سر گذاشتم اما هنوز هم نمیدونم چرا میترسیدم. از در پاتوق که داخل شدم آلفرد با اون هیكل بزرگش روبه روم روی کاناپه نشسته بود.آنا هم روی کاناپه ی کنارش.اولین حرفی که زده شد توسط آلفرد بود که گفت:- به نابودگران خوش اومدی خانم روبینا استیونز.

باخودم گفتم ما معلوم نیست چند وقت قراره با هم باشیم واسه همین گفتم:- روبی.

آنا که روز اول بهم معرفی شده بود با مهربونی گفت:-خوش اومدی روبی.

نابودگر شیطان

لبخندی زدم و نگاهم دور تا دور سالن تقریبا بزرگ پاتوق دوختم. هنوز یکنفر مونده بود که منو خوشامد بگه. آدم مرموزی که تو تموم مدت آزمون نابودگران سر وقت میومد و سر وقت میرفت و فرصت نمیداد صورتشو ببینم. کسی که از همون اول احساس کردم از من بدش میاد و از حضورم تو گروه ناراضیه.

وقتی خوب چشمامو چرخوندم نگاهم تو یک جفت نگاه عسلی به رنگ چشمهای خودم قفل شد. اینبار صورتش پوشیده نبود و من میتونستم ببینمش. شنیده بودم همسن پیتر و دو سال از من بزرگتره. جوان خوشچهره و فوق العاده جذابی که از همون اول که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد احساس آشنایی عجیبی باهاش داشتم و این احساس اونو برام خاص کرده بود. مخصوصا که رفتارش هم به خاص بودنش می افزود.

لبخندی زدم و گفتم: - روزبخیر، من روبی ام و شما؟

راستش از طرز صحبتتم خودم هم خنده ام گرفت!

چه برسه به اون که لبخندشو زیر پوزخند تمسخرش پنهان کرد. با جدیت گفت: - برت گرگسون.

طوری گفت که تایه مدت تصمیم گرفته بودم نزدیکش نشم.

یه جورایی ازش بدم میومد. یعنی هر دو از هم بدمون میومد و شاید هم متنفر بودیم. حالا کی فکرشو میکرد اون پسر مغرور و نجسب حالا داره کنار من قدم میزنه و من بالذت همراهش میرم؟ که بعد از دو سال سفر سه ماهه ی ما به ایران مارو به هم نزدیکتر کرد؟ واقعا روبینای دو و نیم سال یا بهتره بگم سه سال و پیش هیچ فکرشو میکرد که روبینای الان به این پسر قد و یک دنده علاقه مند شده؟ واو خدای من باورم نمیشه، علاقه یعنی.. یعنی.. همون عشق؟ یعنی من... من عاشق برت شدم؟ مسخره است.

یکدفعه مثل دیوانه هاشروع کردم به خندیدن. طوری که برت با نگرانی بهم نگاه میکرد. من نباید اجازه میدادم برت متوجه بشه، من نباید به احساسم اجازه ی پیشرفت بدم، من و برت دو آدم متفاوت ایم.

برت - روبینا حالت خوبه؟

- آره یاد موضوع خنده داری افتادم.

برت هم لبخندی زد و گفت: - روبینا یادته اوندفعه ی اولی رو که اومده بودی پاتوق؟

باتعجب بهش نگاه کردم، نکنه فکرمو خونده؟

برت خندید و گفت:- خیلی گستاخ بودی، با پرویی اومدی جلو تا اسم منو بدونی!

اخم کردم و گفتم:- نخیر گستاخی نبود، مودبانه بود!

برت- حالا هر چی... راستش من اونموقع تنها کلمه ای که از تو توی ذهنم اومد جسور بود. چون با همه ی اخم ها و تلخ بودنهام باز هم اومدی جلو.

و دوباره قلبی که با شدت میتپید...

راه افتادم و گفتم:- بیا بریم دیگه... تنبیه هم یاد نداره بکنه!

سوار ماشین شدیم و برت اونو راه انداخت.

بی حوصله بدون توجه به بیرون از ماشین از برت پرسیدم:- تنبیه بعدی چیه جناب؟

فرمون رو چرخوند تا ماشین دور بزنه و نگاهم به دستهایش افتاد... مردانه بود و رگهایش از زیر پوست روشنش دیده میشد... آستین هاشو تا آرنج مثل همیشه تا زده بود و رگهای دستش تا زیر آستین دیده میشد و من چقدر این مدل دستها رو که رگهایشون معلوم بشه رو دوست داشتم. رابی هم گاهی رگهایش دیده میشد و من با ذوق انگشتمو میزاشتم روشن و فشار میدادم.

با این فکر بی اراده دستمو دراز کردم و رگ روی دستشو با انگشتم فشار دادم. دستش که روی دستم نشست یخ کردم و نگاهمو به چشمهای دوختم... دونگاه عسلی خیره به هم...

یکی متعجب و دیگری مطمئن...

خواستم دستمو بکشم که محکم تر گرفت و گفت:- چیکار داشتی میکردی؟

مظلوم گفتم:- فقط میخواستم رگتو فشار بدم!

خندید و دستمو ول کرد و گفت:- چه بهونه ای!

بیحوصله از کل کل دوباره بحث رو عوض کردم و پرسیدم: برت تو شاغلی؟

نابودگر شیطان

برت- نه کاملاً اما وقت‌هایی که بیکارم و حوصله‌ام سر میره به جای پدر میرم شرکت.

-آها... پدرت رو تا به حال ندیدم... کارمند شرکته؟

برت- یه جورایی آره... راستش یک شرکته که مال خودشه و یک شرکت دیگه هم هست که با سه نفر شریکه، این

شرکته بین المللیه و مسئولیتش بیشتره!

-آها... پس پدرت ثروتمنده! از اولش از تیپ و قیافت معلوم بود!

برت- دوست ندارم درموردش صحبت کنم.

-باشه.

بعد از شام کمی دیگه هم صحبت و بحث کردیم و بعد منو رسوند خونه.

وقتی از ماشین پیاده شدم برت صدام زد و گفت: - روبینا میشه یه لحظه صبر کنی؟

برگشتم سمتش و گفتم: - برای چی؟

برگشت سمت صندلی عقب و بسته‌های خرید رو برداشت و به سمتم گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: - برای منه؟

با سرش تایید کرد.

دوباره پرسیدم: - مگه نمیخواستی بدی به دوست دخترت؟

با سرش علامت رد داد.

-میخواستی از اول بدی به من؟ برای من خریده بودی؟

با سرش تایید کرد.

اوادمم اعتراض کنم که صدای اونم بلند شد.

هر دو باهم بلند اعتراض کردیم.

نابودگر شیطان

-نمیتونی حرف بزنی؟

برت- تو چی نمیتونی بگیری و حرف هم بزنی؟

-خوب درست جوابمو نمیدی که!

برت- اینا رو از اول هم برای تو خریدم.

-چرا؟

برت- باز سوال کردی؟

-خوب باید بدونم دلیلش چیه؟

برت- مگه فرقی هم میکنه؟

-اره...مگه من دختر مورد علاقتم؟

یک لحظه بینمون سکوت برقرار شد و هر دو مون کپ کرده و متعجب به هم نگاه میکردیم.

برت لب باز کرد و آرام گفت:-نه!

-پس چی؟

برت- فکر کن برای معذرت خواهی!من با تو بد رفتار کردم حالا هم میخوام به عنوان عذرخواهی اینا رو هدیه بدم!

با این فکر که چقدر الکی الکی حرس خوردم عصبی شدم اما فکر اینکه الان اون لباس و خرس کوچولو مال منه با خوشحالی و سریعاً بقلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و با هیجان گفتم:- وای ممنونم برت!کاش همه ی استادها مثل تو تنبیهمون کنن!

برت هم لبخندی زد و اخم مصنوعی ای کرد و گفت:- تنبیه جدید هنوز مونده!

و بدون لحظه ای درنگ آرام و کوتاه لبهامو بوسید و گفت:- اینم تنبیهت نابودگر خانوم شیطان!

تا از شوک بیرون شده و به خودم اومدم نگاهم به جای خالی ماشین برت افتاد...امروز چه روزی بود!

نابودگر شیطان

گیج و منگ وارد خونه شدم و بی توجه به بقیه سریع رفتم داخل اتاقم روی تختم دراز کشیدم.

با فکر رفتارها و عملکرد های عجیب برت چشمهامو روی هم بستم...

با صدای زنگ گوشیم مثل همیشه بی دقت جواب دادم: بله؟

صدای آلفرد مثل برق ۱۰۰ ولتی ای بهم وارد شد و سیخ سر جام نشست و چشمهامو کاملا باز کردم.

آلفرد-روبی سریع خودتو برسون پاتوق.

و صدای بوق ممتد گوشی که نشون میداد تماس قطع شده...

سریع روی تاپ صورتی اسپرتم کت اسپرته پوشیدم و شلوار راحتیم رو با شلوار ست کت ام عوض کردم و به راه افتادم. با سرعت سرسام آوری خودمو به پاتوق رسوندم و داخل شدم.

آنا که صورت آشفته من رو دید لبخند مصنوعی ای زد تا آرام تر بشم و بهم با صدایی که میلرزید گفت: -بیا بشین روبی کارت داریم.

هر پنج تامون نشسته بودیم و به آنا و آلفرد چشم دوخته بودیم و استرس کشنده ای که منو داشت از پا در میاورد...

آلفرد که لب باز کرد همه چشمها روش تنظیم شد: -راستش من متوجه شدم جرج رو تچیلد دنبال سامان میگرده و با پیگیریهای پشت همش میتونه زود پیداش کنه.

به برت نگاه کرد و محکم گفت: -نمیدونم چطوری میخوای خانوادت رو راضی کنی اما تا فردا وقت داری و بعد از فردا باید تا مدت حداقل سه ماه همراه سامان برین مکزیک.

من اونجا جای امنی رو پیدا کردم و براتون در نظر گرفتم. و تو باید مراقب سامان باشی و حتی اگه لازم شد جاتون رو عوض کنی و در کشورها جابه جا بشین...یه جورایی تو این سه ماه اگه لازم شد فقط تو مکزیک نباشین!

وقتی همه چیز امن شد و تونستید برگردید بهتون خبر میدم حالا یا زودتر و یا دیر تر...

بعد به من نگاه کرد و گفت: -روبینا متوجه شدم جرج دنبال دختری میگرده که تنها یادگار عشق سابقش بوده و البته تنها عامل زنده نسل تنفرش... نمیدونم میخواد باهاش چیکار کنه...من فهمیدم اون دختر تویی! تو این مدت

نابودگر شیطان

رفت و آمدت به منزل پدربزرگ مادريت رو کم کن و حواستو بیشتر جمع کن... بیرون از خونه از پدرت دوری کن و البته من در این مورد با پدرت جناب استیونز صحبت میکنم و تو باید تو این مدت در خونه ای که برات مشخص کردیم زندگی کنی و از خانواده ی خودت و مادريت دور بمونی! نباید اونا مخصوصا در این قسمت از ماموریتمون متوجه بشن که تو اون دختری! تو این مدت اگه توی کارها بهت نیاز داشتیم راحت تر و با اطمینان خاطر بیشتری میتونیم باهات در تماس باشیم و ازت کمک بخوایم.

رو به آنا و پیتر کرد و گفت:- شما هم همراه منین و کمکم میکنید، مثل روبینا از خانواده هاتون برای مسائل امنیتی دور میشید و هر سه تو اون خونه تو این مدت زندگی میکنید! فهمیدید؟

آه... بازهم دوری از عزیزان اینبار از همه سخت تر دوری از برتی که متوجه شدم بهش علاقه مندم!

بعد از اونروز برت رفت مکزیک بدون حرف یا خبری... من و آنا و پیتر هم تو اون خونه معین شده زندگی مونو برای مدتی موقت شروع کردیم. یکماه و نیم از اون موقع گذشته و من تو این مدت تنها دوبار ماری و رابی و یکبار پدربزرگ و مامان لیزی رو دیدم.

از پاتوق خارج شدیم و آنا دستهاشو باز کرد و با نفس عمیقی که کشید من و پیتر رو به خنده انداخت.

پیتر- واقعا حق داری این نفس عمیق رو بکشی آنا، این مرده چقدر بو گندو بود.

خندیدم و گفتم:- فکر کنم باید اسمشو به جای جناب هنریسون بزاریم جناب بوگندو!

هر سه خندیدیم و آنا گفت:- وای ما باید تو این مدت تو پاتوق محل کارها جناب بوگندو رو تحمل کنیم! انه!

من و پیتر خندیدیم و با شیطنت گفتم:- تو که باید بیشتر از ما صبر داشته باشی، هر چی نباشه اون بهت علاقه مند شده!

آنا صورتش رو جمع کرد و گفت:- من حاضرم بمیرم ولی اون بهم نگاه هم نکنه! بوگندوی پرو...

با خنده داخل خونه شدیم و پیتر گفت:- بچه ها امشب شام رو مهمون من باشین، میخوام استیک درست کنم.

با اخم گفتم:- استیک هایی که درست میکنی حال آدمو به هم میزنن. خواهش میکنم سفارش بده.

اخم مصنوعی ای کرد و با غرور خنده داری انگشتش روبه سمت خودش گرفت و با افتخار گفت: -من...

همون موقع صدای زنگ خونه و من پیتز در هم آمیخته شد.

با خنده گفتم: - برو جناب من که غذا خودش دلش برامون سوخت و اومد.

پیتز با غر در رو باز کرد و وقتی با ویلیام داخل شد از تعجب چشمهام گرد شد.

ویلیام لبخندی به من زد و گفت: - دلم برات تنگ شده بود روبی.

با خوشحالی از بهت در اومدم و خودمو انداختم توی بقلش و با ذوق پرسیدم: - از کجا فهمیدی من اینجام؟

ویلیام خندید و گفت: - از آلفرد پرسیدم.

خواستم بیروم آلفرد رو از کجا میشناسی که آنها از اتاق اومد بیرون و نگاهش لحظه ای روی ما ثابت موند.

ویلیام منو از بقلش بیرون فرستاد و مودبانه گفت: - سلام خانوم، بنده ویلیام هستم، دایبی روبینا.

آنها هم لبخندی زد و گفت: - خوشبختم، منم آنها هستم.

با یاد آوری چیزی با ذوق دستهامو به هم کوبیدم و گفتم: - بچه ها شام امشبمون جور شد، ویلیام استیک هاش حرف

نداره!

همه حتی پیتز خوشحال شدیم و ویلیام رو راهی آشپزخونه کردیم.

ویلیام تا آخر شب پیشمون موند و همه با هم دوست شدن و کلی هم بهمون خوش گذشت...

توی این مدت دلتنگیهام برای برت خیلی زیاد شده بود اما چند وقتی میشه دیگه بیقراری نمیکنم و فراموشش

کردم... *حس تازه ای که بهش پیدا کرده بودم با دوریش از بین رفته بود* و من خوشحال بودم چون برت احساسی

به من نداشت و اگه من همچنان بهش علاقه داشتم شکست بدی رو میخوردم!

با لبخند رضایت بخشی چشمهامو بستم و به خواب رفتم...

امروز قرار بود من و آنا گریم کنیم و به عنوان پیشخدمت وارد مهمونی مخصوص جرج بشیم.

وقتی کار گریموم تموم شد اصلا خودمو نشناختم. خالی رو گوشه ی لبم گذاشته بود و لبم رو بزرگ تر کرده بود و رنگ پوستم رو تیره تر کرده و کلاه گیس قهوه ای ای رو گذاشته بود. لنز قهوه ای و رنگ قهوه ای ابرو هام جالب شده بود و من کلی تغییر کرده بودم.

آنا هم مثل من تغییر زیادی کرده بود و چند چروک دور چشمه اش درست شده بود، چشمهای آبی خشکش حالا قهوه ای روشن شده بود و ابرو هاش هم نازکتر و پوستش هم تیره تر... موهای کوتاه شده اش چهره اش رو با نمک کرده بود و چتری هاش هم خیلی بهش میومد.

با صدای پیتر از اتاق گریم خارج شدیم و توی لندروور همیشگی نشستیم.

جلوی درب مخصوص ورودی خدمتکارها و کارگرها پیاده شدیم و همراه بقیه داخل شدیم. هنوز یک ساعت وقت بود تا مهمونی شروع بشه اما اجازه ای برای کنجاوی کردن وجود نداشت. همه ی خدمتکارها رو بررسی میکردند.

زیر لب آروم به آنا که جلوم ایستاده بود گفتم: - فک کنم مهمونیش مهم تر از این حرفاست!

آنا با سر حرفمو تایید کرد.

بعد از تموم شدن مراحل اعصاب خرد کنشون بلاخره مسئولیتها رو به اشخاص دادن.

آنا میزهارو میچید و من غذا و دسر ها رو همراه بقیه تزئین میکردم.

وقتی سرکارگر اومد و کارمو دید ناراضی رو به زیر دستش گفت: - این به درد این کار نمیخوره ببرش یه کاردیگه بهش بده.

وبا اخم رفت سراغ کارهای بعدی.

همراه زیر دستش که از خودش بد اخلاق تر بود تو سالن اصلی رفتیم. آنا رو دیدم که سخت مشغول کار بود.

داشتم همراه زن میرفتم که صدای آنا توی هندزفری مخفیم پیچید.

آنا-روبی ببین کی اومد...

با تعجب به آنا نگاه کردم که به در ورودی اشاره کرد. با دیدن دامون روتچیلد ترس تموم وجودمو گرفت. از هوش بالاش زیاد شنیده بودم! باید مراقب باشم منو شناسه. اینبار دیگه برتی هم نیست که مراقبم باشه، اینبار من تنهام...

نابودگر شیطان

نگاهموش گرفتیم و به زن دوختم. وارد سرویس پله ای رو به زمین شدیم.

زن - از پله ها برو پایین و جعبه ها رو بدون کنجاوی کردن مرتب کن. هر ترکیب رنگیرو پیش خودش بزار. من میام و بهت سر میزنم وای به حالت اگه اشتباهی انجام بدی!

بعد از رفتنش با خیالی راحت وارد زیر زمین شدم. به بالای پله ها نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم با سرعت شروع کردم داخل کارتن ها رو گشتن.

- آلفرد صدامو میشنوی؟

صدای آلفرد اومد: - بگو رویینا.

- طبق نقشه منو آورن داخل انبار موادشون. داخل کارتن ها مواد منفجره و اسلحه ست. ترکیب بندی خاصی هم دارن.

آلفرد - نام ببر.

- سه نوع کارتن که چهار خط رنگی کنارهم دارن و رنگها از قرمز و سبز و آبی و زرد استفاده شده. داخلش مواد منفجره است. تقریبا حدود ۸۰ کارتن از این ترکیب رنگ وجود داره.

آلفرد - خوب؟

- یک نوع دیگه اش هم باید توی ترکیب رنگش دقت بیشتری بشه. از همون رنگها منتها قرمزش تبدیل به نارنجی شده. داخل این کارتن ها همه اسلحه است و آمار کارتن ها تقریبا ۹۰ تاست. کارتن های نوع سوم هم رنگ قهوه ای با سبز تغییر کرده و داخلش رو همیشه دید. پلمپ شده و تعدادش هم فقط ۳ تاست.

آلفرد - احتمالا اون کارتنها خیلی مهم اند! با چی بسته بندی شدن؟

نگاهی به سرش کردم و مطمئن گفتم: - نمیدونم!

آلفرد پوفی کرد و گفت: - رویینا دقت کن.

نگاه دیگه ای کردم و با دیدن رنگشون یاد چسب های کتابی بزرگی افتادم که رابی برای بستن در کارتنهای پراز کتابش ازش استفاده میکرد، اون چسبها خیلی سخت بودند و به آسونی باز نمیشدند.

نابودگر شیطان
-وای آلفرد این چسبها خیلی قوین.

آلفرد- چطور؟

- وقتی بچه بودم پدرم از شون استفاده میکرد، چرا از اینها استفاده کردن؟

آلفرد-بازم بررسی کن ببین چی دستگیرت میشه.

-باشه.

صدای آنا اومد:- رویینا مواظب باش دامون و افرادش دارن میان اونجا

با ترس و تعجب گفتم:-چی؟

آنا- زود باش.

سریع کارتن هارو جابه جا کردم و خودمو مشغول نشون دادم.

صدای پاشون نشون از اومدنشون میداد.

مثل خدمتکارها خودمو مظلوم کردم و به طوریکه سرم رو پایین گرفته بودم آرام گفتم:- روزبخیر ارباب.

بدون اینکه نگاهی بهم بندازن به سمت کارتن ها رفتن.

دامون اومد کنارم اونقدر نزدیکم شده بود که از ترس نفس کشیدنم رو فراموش کردم، با صدای لرزیدم:- برو کنار

میخوام کارتن های پشت سرت رو بررسی کنم.

صداشو میشنیدم اما چیزی از حرفهای متوجه نمیشدم، لحظه ای فکر کردم منو شناخته و الان منو میکشن!

با فریادش لرزیدم:- نمیشنوی چی میگم؟

متجب بهش نگاه کردم، گویا میخواست چیزی بگه که با دیدنم حرف تو دهنش خشک شد. یعنی شناخت؟

با صداش نگاهش کردم:- این... این چشمها... حالت نگاه چشمها...

بهش نگاه کردم که ادامه داد:- منو یاد کسی میندازه... بیاد دونفر...

با صدای یکی از افرادی که همراهش اومده بودن هردو بهش نگاه کردیم:- قربان مشکلی پیش اومده؟

دامون منو محکم کنار زد و همون طور که با چاقوی جیبی اش داشت روی چسب ها رو پاره میکرد گفت:- نه.

وقتی در کارتن رو باز کرد از تعجب احساس کردم فکم بیشتر از ده سانتی متر باز شده.

داخلش...داخلش...وای خدای من..داخلش هیچی نبود...خالی خالی...

دامون به افرادش نگاه کرد و گفت:- خوب بیارینشون بزارید تو کارتن ها.

یکی از افرادش گفت:- قربان...جلوی این خدمتکار؟بهتر نیست بگیریم بره؟

دامون به من نگاه کرد و لبخند کجی زد و گفت:- اینکه هم ناشنواست و هم لال،چیزی نمیتونه که بگه.

لبخند کجش منو یاد برت انداخت،با یاد برت دلم لرزید و از ته دلم آرزو کردم که ای کاش اون اینجا بود...

افرادش سه تا اسلحه آوردن که از ظاهر گنده اشون معلوم بود یه فشنگشون ده تا انسان رو پودر میکنه،با این فکر به خودم لرزیدم که دامون متوجه شد.

با لبخند مضخرفش اومد نزدیک و انگشتش رو نوازشگونه رو گونه ام کشید و گفت:- نگران نباش خانوم کوچولو،اینا برای تو نیستن!

سرم رو کشیدم عقب و انگشتش از روی گونه ام افتاد...داشت حالم به هم میخورد.همون موقع یکی از افرادش گفت:- قربان تموم شد.

برگشت سمتش و گفت:- باشه،بریم.

وقتی رفتن با نفرت دستمو روی گونم محکم کشیدم.حتی از فکرش هم چندشم میشد...پسر قاتل مادرم...قاتل بچگیم...قاتل زندگی و خوشبختی پدرم...همونطور که تو و پدرت زندگیمو تغییر دادین منم زندگیتونو تغییر میدم...ما من رحم نمیکنم!

بعد از مرتب کردن اونجا نفس عمیقی کشیدم که دستیار سر کارگر اومد و نگاهی سرسری به اطراف انداخت و گفت:- همراهم بیا امشب به ساغی بیشتری نیاز داریم.

نابودگر شیطان

با سینی ای پر از جام شراب های شامپان و ودکا و ویسکی توی سالن بزرگ جشن جرج روتچیلد سردرگم میچرخیدم و به هر کسی که میرسیدم می ایستادم تا جام برداره. داشت حالم به هم میخورد از بوی اینهمه الکل، معلوم بود که مهمونی زیاد رسمی نبوده و مهمانهای مهمشونو جای دیگه ای بردن. جای خلوتی رو پیدا کردم و ایستادم، چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که باید اعتراف کنم به غلط کردن افتادم و حالم بد شد. جایی نبود که از دست این بوی الکل لعنتی راحت بشم.

- از الکل بدت میاد یا این مهمونی؟

با شنیدن صدای دامن چشم هامو باز کردم و با ترس بهش خیره شدم.

وقتی نگاه ترس زده ام رو دید با کنجکاوی پرسید: - تو... منو میشناسی یا جایی دیدی؟

تند تند سرمو به معنای نفی تکون دادم.

دوباره پرسید: - پس چرا تا منو میبینی یا متوجه من میشی میترسی؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم، دلیل ترسم ازش رو حتی خودمم نمیدونم، اولش فکر کردم به خاطر اینکه که میترسم منو بشناسه اما... حالا که مطمئن شدم نمیشناسه باز هم میترسم... اون اسلحه ها... پدرش و خودش... چیزهایی که ازشون شنیدم... و اینکه نکنه من رو هم مثل مامان بکشتم... منو میترسونه...

وقتی سکوتمو دید ادامه داد: - شاید به خاطر اون چیزهاییه که توی زیر زمین دیدی درسته؟

برای اینکه زودتر از شرش راحت شم سرمو به معنای مثبت تکون دادم.

رگه های خشم توی چشم هاش دوباره ترس رو تو وجودم تازه کرد.

با دندونهای کلید شدش و به طوری که سعی میکرد کسی متوجه نشه گفت: - واقعا نمیتونی حرف بزنی یا منو مسخره میکنی؟

تند تند گفتم: - نه نه.

کمی آرومتر شد و گفت: - خوبه، یه خدمتکار کم حرف به درد آدم میخوره.

راه افتاد که بره اما دوباره با سرعت برگشت سمتم و گفت: - حرف بزن.

نابودگر شیطان

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم: - چیکار کنم؟

که صداشو انگار داشت با خودش حرف میزد شنیدم: - صداش... خیلی آشناست... کجا شنیدم؟

به سمتم براق شد و پرسید: - من قبلا هم تورو جایی دیدم؟

داشتم خراب میکردم... اما چاره ای نبوددیگه نمیتونستم صدامو تغییر بدم...

-خ..خیر..قر..قربان!

سرشو تکون داد و در حالی که چهره اش نشون میداد هنوز قانع نشده راه افتاد و میون جمعیت گم شد.

نفس راحتی کشیدم و با جام های خالی راهی اتاق بار شدم.

خسته تر از هر شب دیگه ای با آنا راهی خونه شدیم. شب پر کاری بود و واقعا که حالمو گرفت...

کلید رو آرام تو در چرخوندم و با پیتر و آنا وارد خونه شدیم.

با خستگی خودمو انداختم روی کاناپه و چشم هامو بستم.

آنا- روبی پاشو تو اتاق بخواب اینجا اذیت میشی.

با بی حالی گفتم: - آنا حالم خوب نیست الان میرم.

نشستن آنا در کنارمو حس کردم.

آنا- روبی سرت درد میکنه؟

با سرم حرفشو تایید کردم.

صدای پر از حرصش منو به خنده انداخت: - اعصاب آدمو خرد میکنن آخه این چه مهمونی ای بود.

ناله مانند گفتم: - آنا خواهش میکنم بروبخواب... منم الان بلند میشم...

با صدای زنگ گوشیم با عصبانیت چشم هامو باز کردم، آگه میزاشتن بخوابم!

با خشم جواب شماره ی ناشناس رو دادم: - بله؟

نابودگر شیطان

وقتی هیچ جوابی نشنیدم با فریاد گفتم:- مشکل داری تماس میگیری بعد حرف نمیزنی؟

و باز هم سکوت پشت خط...

-باشه حرف نزن پس منم قطع میکنم!

وقتی جوابی نشنیدم تماس رو قطع کردم.

خواستم چشم هامو ببندم که متوجه شدم صبح شده. پس دیشب خوابیده بودم.

هنوز هم خوابم میومد واسه همین دوباره چشم هامو بستم اما امان از این شانس که گوشیم دوباره زنگ خورد:-بله؟

گوشی رو از گوشم دور کردم و با دیدن همون شماره پوفی کردم و گفتم:- تو کی هستی؟

باز هم سکوت...

-خوشت میاد نزاری من بخوابم نه؟

و باز هم سکوت...

-ببین جناب من خسته ام شب خوبیو نداشتم...دیگه تماس نگیر باشه؟

وقتی دیدم هیچ صدایی نیامد دوباره تماسو قطع کردم. تا خواستم گوشی رو بزارم سر جاش دوباره زنگ خورد و

باز هم همون شماره...

با عصبانیت تماس رو وصل کردم و فریاد زدم:- چی میخوای؟

صدای آشنای اون طرف خط تموم قلبمو زیر و رو کرد...

-: دلم برای صدات تنگ شده بود.

با بهت آرام گفتم:- برت...

برت- چرا دیشب شب خوبی نبود؟

-چرا جوابمو نمیدادی؟

نابودگر شیطان

برت - جواب منو بده.

-تو هم جواب منو بده.

برت - خوب چون میخواستم بفهمم تا چه حد عصبانی هستی...

-حالا فهمیدی؟

برت - جوابموندادی!

-خوب معلومه دیشب تو ماموریت بودیم...

برت - باز هم جرج رو تچیلد...

-و باز هم دامون رو تچیلد...

برت - دامون؟

-اوهوم.

برت - تو باهاش رو به روشدی؟

-آره اما چهره ام رو تغییر دادم...

برت با خشم فریاد زد: - چرا بهش نزدیک شدی؟ آگه تو رو میشناخت چی؟ دفعه ی قبل من بودم اما دیشب که نبودم

چیکار میخواستی بکنی؟

و نتونستم اعتراف کنم خودم هم همین رو دیشب به خودم گفته بودم، که خودم هم ترسیده بودم... که دست من

نبود...

-حالت... خوبه؟

برت که آروم تر شده بود گفت: - خوبم نگران من نباش.

-اوه حالا کی گفت من نگرانتم؟

نابودگر شیطان

برت خندید و پرسید: - از مامان الوی من خبری نداری؟

- من از مامان ماری خودم هم خبری ندارم.

صدای مبهمی اومد انگار که صداش کرده بودن.

برت - روبینا من باید برم به همه بگو ما خوبیم و مشکلی پیش نیومده، به آلفرد هم بگو منتظر دستور جدیدش هستیم.
خدانگه دار...

زیر لب گفتم: - خدانگه دار...

و تماس قطع شد... تماسمون تموم شده بود اما تپش های قلب بی قرارم تمومی نداشت... همچنان می تپید... آرام ولی هیجانزده...

بعد از اینکه آنا و پیتر بیدار شدند بعد از صبحونه به سمت پاتوق راه افتادیم. آلفرد بهمون گفته بود امروز کار داریم.
وقتی خودمونو رسوندیم و بعد از فهمیدن ماموریمون راه افتادیم.

به ساعت نگاه کردم، نیم ساعتی از ایستادنم تو اونجا میگذشت اما خبری از جاسوسی که تو نزدیکی جرج روتچیلد گذاشته بودیم نبود.

آنا و پیتر هم هر کدوم یک طرفی از این خیابون ایستاده بودن. اما هنوز هم نیومده بود...

صدای آلفرد توی هندزفری پیچید: - چیشد بچه ها نیومد؟

قبل از من صدای آنا اومد که جواب داده بود: - نه.

پیتر هم گفت: - فکر کنم لو رفته.

آلفرد با خونسردی گفت: - خيله خوب برگردید... یه کار جدید پیش اومده.

همه به آلفرد با تعجب نگاه میکردیم.

بلاخره پیتر طاقت نیاورد و با تعجب پرسید: - چرا باید رومی رو به عنوان خدمتکار مخصوص دامون روتچیلد بخوان؟

آلفرد-نمیدونم دامون خودش خدمتکار مخصوصی داره.

یاد حرف دامون افتادم که بهم گفته بود: «خوبه، یه خدمتکار کم حرف به درد آدم میخوره.»

وقتی جمله دامون رو براشون گفتم و اون ماجرای حرف نزدنم آلفرد گفت:- امیدواریم از روی صدات تو رو نشناخته باشه و این یه طعمه برای گیر انداختن نباشه.

آنا بلاخره سکوتش رو شکست و گفت:- پس نباید اجازه بدیم روبی بره.

آلفرد-اگه روبی نره اونها بیشتر مشکوک میشن و بدتر دنبال روبی میگردن. ما به روبی رد یاب وصل میکنیم و از طریق هندزفری از اوضاع با خبر میشیم.

بعد روبه من کرد و مطمئن گفت:- روبینا ما نمیداریم اتفاقی برات بیوفته. اینو مطمئن باش.

دوباره منو آنا گریه کرد و به خودم هم یاد داد چجوری گریه کنم و با یک کیف و ساک دستی منو راهی خونه که بهتره بگم قصر جرج روتچیلد کردن.

نفس عمیقی کشیدم و موهای مصنوعی قهوه ای رنگ ام رو پشت گوشم فرستادم. وقتی زنگ خونشون و زدم بعد از دادن اطلاعات و معرفی خودم تونستم برم داخل.

آلفرد گفته بود میتونم به این دلیل اطلاعات بیشتری رو هم جمع کنم.

داخل عمارت شدم به راهنمایی و همراهی یکی از خدمتکارها داخل اتاق بزرگ و مجللی شدم.

خدمتکار که از اتاق خارج شد دامون روتچیلد چشم از منظره ی باشکوه بیرون عمارت برداشت و به سمتم برگشت.

وقتی منو دید لبخندی زد و گفت:- خوش اومدی. حتما میدونی مسئولیتت چیه درسته؟

سرمو به معنای نفی تکون دادم که قهقهه ای زد و با خونسردی گفت:- پس هنوز هم لال هستی!

بعد جدی گفتم:- تو از این به بعد تا زمانی که من میگم خدمتکارم مخصوص من هستی. یعنی فقط تو اجازه داری اتاق کارم و اتاق خوابم رو مرتب و تمیز کنی، فقط تو اجازه داری تو یک سری کارها کمکم کنی. و به دستوراتم عمل کنی.

و بعد ادامه داد:- اتاقی رو هم برات در نظر گرفتیم.

خدمتکاری رو صدا زد و منو همراهش فرستاد. داخل اتاقی که به من تخصص داده شده بود، شدم.

اتاق شانزده متری به نظرم برای یک خدمتکار زیادی بزرگ بود. در یک گوشه از اتاق کمد بزرگی با میز آرایشی قرار داده شده بود. روبه رو یک پنجره بزرگ و بالکن کوچولویی. طرف دیگه هم تخت خواب و یک میز مطالعه. واقعا خدمتکارهای اینجا اوضاعشون بهتر از منه.

بعد از چیدن لباسهایی که آنا بهم داده بود و چند تا از وسیله ها آماده شدم و توی عمارت همینجوری میگذشتم اونقدر کنجکاوی کردم که چندتا از خدمتکارها بهم تذکر داده بودن. توی اتاقم برگشتم و کتابی رو شروع کردم به خواندن.

کمی بعد خدمتکاری اومد و بهم گفت ارباب جوان اومده و اونو دنبال من فرستاده.

با اخم رفتم توی اتاق دامون و گفتم: - بله؟

بهم نگاهی کرد و در حالی که سیگار میکشید پرسید: اسمت چیه؟

نگاهم که به جاسیگاری پراز سیگاراش افتاد احساس کردم داره حالم به هم میخوره.

با اخم گفتم: - جولیا.

لبخندی خشک زد و گفت: - جولیا... چه اسم قشنگی... جولی میخوام از این به بعد منو دامون صدا کنی.

بیخیال گفتم: - باشه دامون.

دروغ چرا خودم هم بدم میومد به این عوضی بگم ارباب.

یکماه از اقامت من توی عمارت دامون روتچیلد میگذشت و من تو این مدت روز به روز بیشتر ازش بدم میومدم... اما اون لعنتی بدتر بهم نزدیکی میکرد و میگفت اخم کردنها و بداخلاقیهامو دوست داره. تو این مدت فقط اطلاعات رو برای آلفرد میفرستادم و خبر دیگه ای از هیچگس نداشتم.

با صدای فریاد امیلی که تو این مدت باهاش دوست شده بودم از جام بلند شدم و با سرعت خودم و بهش رسوندم. وقتی دیدم داره به زور دامون رو که مست کرده بود و حالش خوب نبود رو سرپا نگه میداره بهش نزدیک شدم کمکش کردم.

نابودگر شیطان

وقتی دامون رو روی تختش گذاشتیم امیلی رفت و منمهم وقتی اون اطراف رو سرسری مرتب کردم راه افتادم که برم اما یک آن دامون دستمو گرفت و مانع از بیرون شدنم شد. با وحشت به دامونی که چشمهای خمارش نشون از زیاده رویش تو خوردن میداد، نگاه کردم. در حقیقت از بچگی که یک مرد مست تو خیابون دنبالم کرده بود تا الان از آدمهای مست میترسیدم.

دامون بی توجه به ترسم گفت: - من.. خوب... خوب.. ب.م. جو.. جولی.. لط... لطفا..ن.. نر..و.

با اینکه ترسیده بودم اما پیشش نشستم. وقتی یک لیوان آب خنک خورد، حالش جا اومد. اما توی چشمهایش غم بزرگی دیده میشد.

با ناراحتی گفت: - جولی... هیچ اثری از اون نیست... از اون موقع تا حالا... نتونستم پیداش کنم... جولی... باورت میشه؟ من عاشق اون چشمهای وحشیش... شدم. اون.. خیلی زیبا بود... چشمهای طلاییش فوق العاده بود... اون.. منو به این فکر انداخت که همسرش رو دوست نداره.. جولی اون دروغ نگفت، گفت؟ اون.. اونکه.. آه.. جولی... مادرش هم پدرم رو با چشمهایش جادو کرده بود، اونهم دخترش بود... ما... امروز فهمیدیم... با اینکه اون آخر گند زده بود و داشت.. با اون.. جایدن عوضی منو میزد اما من... اونو نزدم... اون منو عصبانی کرده بود!

در حالی که چیزیه متوجه نشده بودم پرسیدم: - میشه پیرسم اسم اون دختر چیبوده؟

با غم به گوشه ای خیره شد و گفت: - السا پیر.

با ترس آب دهانمو قورت دادم و به چهره ی غمناک دامون خیره شدم، اون منو میگفت؟ فکر میکردم ازم متنفر شده باشه...

بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت: - صدات و حالت چشم هات منو یاد السا میندازه... البته اسمش که دروغ بود... اون دختر، فرزند ربکا بود... و ما دیر فهمیدیم.

با ترس بهش خیره شدم.

ناگهان به صورت وحشیانه ای از جاش بلند شد و شونه هامو محکم گرفت و فریاد زد: - چرا زودتر از اینها نفهمیدم... چرا قبل از اینکه بهت علاقه پیدا کنم نفهمیدم که تو همون دختر ربکا هستی؟

مغزم سوت کشید... احساس کردم دیگه خون توی مغزم نمیچرخه و سرم گیج میرفت... وای خدای من... اونها فهمیده بودن من کی ام... من تو دهان شیر بودم و گیر افتاده بودم... من رو میکشتن...

و تاریکی ای که بعد از اون افکار حاکم بردنیای زندگی من و چشم هام شد...

اونقدر نورش قوی بود که چشم هامو دوباره بستم. اینبار دستمو گرفتم جلوی چشم هام و وقتی چشم هام عادت کردن بلند شدم و نشستم. توی اتاقم داخل عمارت بودم.. با یادآوری آخرین چیزهایی که یادم میومد با وحشت به اطرافم نگاه کردم. سریع بلند شدم و وقتی دیدم در اتاق قفله با وحشت همون جا نشستم. نگاهم به آینه افتاد و وقتی تصویر خودمو دیدم با وحشت روی صورتم دست کشیدم... گریمم رو پاک کرده بودن و لنزو کلاه گیس ام رو برداشته بودن... اونها حتی ردیاب و هندزفی ام رو هم برداشته بودن... با غم به پنجره ی روبه رومو در شیشه ای بالکن نگاه کردم. بادیدن شیشه هاشون جرقه ای تو ذهنم زده شد و با عجله رفتم و وقتی دیدم سه تا نگهبان زیر پنجره ها گذاشتن. شیشه هارو شکستم و آروم ازشون رد شدم. داخل بالکن نگاهی به اطرافم انداختم.

امیلی که داشت از زیر بالکن رد میشد اتفاقی منو دید. بهش اشاره کردم آروم باشه و سر نگهبانها رو گرم کنه.

خودمو انداختم پایین و از پشت سر هر سه تاشونو بیهوش کردم. فرار کردن از عمارت دامون رو تچیلد مثل فرار کردن یه آدم از روی کره زمین بود.

امیلی به سمتم اومد و باعجله گفت: - باورم نمیشه این تویی.

سریع گفتم: - امیلی تو جایی رو میشناسی که بتونم از اینجا فرار کنم؟

امیلی که انگار تو دنیای دیگه ای بود گفت: - تو سه روزه که بیهوشی، مطمئنی میتونی فرار کنی؟ ارباب هنوز به پدرش از هویت تو چیزی نگفته.

با تعجب بهش نگاه کردم. نگفته؟ مگه میشه...

با دیدن یکی از نگهباناسریع پشت ماشین پنهان شدم. وقتی راننده دامون رو دیدم که میخواد بیادبه سمت ماشین. سریع پنهان شدم اما انگار چیزی رو فراموش کرده بود که برگشت. منم از فرصت استفاده کردم قفل صندوق عقب رو باز کردم و رفتم داخل و درش رو بستم. بعد از چند دقیقه ای ماشین راه افتاد. کمی طول کشید تا ماشین یکجا توقف کرد. وقتی از دور شدن راننده به صورت حدسی مطمئن شدم سریع از صندوق عقب اومدم بیرون و با تمام سرعت فرار کردم. با خستگی داخل مترو شدم و کمی بعد راه افتاد. اونقدر این اتفاقات سریع افتاد که یادم رفته بود به حال نزارم فکر کنم... سرم فوق العاده درد میکرد و حالمم خوب نبود.

نابودگر شیطان

وقتی به ایستگاه بروکلین رسید از قطار پیاده شدم و راه افتادم. از بوفه ای که در همون نزدیکی بود یک دونات شکلاتی گرفتم و بعد از خوردنش بهتر شدم.

وقتی حالم بهتر شد دوباره شروع کردم به دویدن، تو اون لحظه که هر دقیقه اش امکان داشت آدمای دامون روتچیلد بریزن رو سرم، آروم حرکت کردن جایز نبود.

با عجله داشتم رد میشدم و وقتی به بریدگی رسیدم تا خواستم با عجله رد بشم با یک نفر برخورد کردم. هر دو مون زمین خوردیم. سرسری معذرت خواهی کردم و تا اومدم دوباره راه بیافتم اون شخص دستمو کشید و بدون توجه به من سریع منو تو آغوشش کشید.

اولش عصبی شدم و خواستم خودمو بیرون بکشم اما بوی عطر تلخ و همیشگیش منو آروم کرد.

زمزمه اش به گوشم رسید: - بلاخره اومدی؟ میدونی من تو این مدت چی کشیدم؟ حال همه مون بد بود... فکر میکردیم اتفاقی برات افتاده... تو همرو دیوونه کردی دختر... کجا بودی نابودگر کوچولوی گروه؟

در حالی که اشکهام دوباره روی صورتم بی وقفه میریختن خودمو عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم، برت از نظرم جذابتر از قبل شده بود.

- چرا اینقدر دیر؟

برت - بلاخره اومدم... دوروز پیش و از تو هیچ خبری نداشتیم... نمیدونی من تو این مدت چی کشیدم... نمیدونی.

با غم به نقطه ای خیره شدم و گفتم: - اوضاع شما از من بهتر نبود... من حتی نمیدونستم چم شده... از شوک زیادی که بهم وارد شده بود بیهوش شده بودم و بعد از سه روز متوجه شدم اونا همه چیزو فهمیدن... اونا فهمیدن من دختر مامان ربکام...

برت - دیگه نمیدارم کسی بهت صدمه ای بزنه، من دیگه تنهات نمیدارم...

وقتی با هم وارد پاتوق شدیم همه نمیدونستن خوشحال باشن یا ناراحت. وقتی همه چیز رو براشون تعریف کردم آلفرد گفت باید در اولین فرصت آخرین مرحله رو شروع کنیم.

فضای حاکم بر پاتوق و اطراف گروه نابودگران سرد و جدی بود. همه مون داشتیم آماده میشدیم برای یک نبرد تلخ... امروز میخوایم همه چیز رو تمومش کنیم... میخوایم انتقام خون عزیزامونو بگیریم... امروز روز نابودی جرج روتچیلده...

سوار لندروور که شدیم، پیتر ماشینو راه انداخت... هر کدوممون تو افکار خودمون بودیم... شاید آنا که توی چشم هاش نم اشک نشسته بود داشت به نامزدش فکر میکرد... پیتر که به جاده خیره شده بود به عموش که از خدمتکارهای روتچیلد بوده... آلفرد به خونواده و پسرش... و برت هم به صمیمی ترین دوستش...

اما من به جای فکر کردن به مامان داشتم به رابی و ماری فکر میکردم... به خوشیهامون... مهربونی و لبخندشون... به تلاششون برای موفقیت و برگردوندن روحیه من... به اشکهای جاری ماری و بغض گلوی رابی موقع دور شدنمون... به کیکهای شکلاتی ماری... پیاده روی های صبحگاهی رابی... آغوش گرم و مادرانه ماری... کمکها و پشتیبانیهای پدرانه رابی... واقعا این دو موجود پری مانند، شایستگی بیشتری از گفتن مادر و پدر داشتن و من چقدر بد بودم که اونا رو حتی از این لذت دور کرده بودم... ویلیام... دایی ویلی من که تنها کسی بود تو زندگیم که میتونستم از رازهام باخبرش کنم... کسی که درکم میکرد... کسی که با حرفام و نظرهام همیشه موافق بود... کسی که مراقبم بود و تنهام نمیداشت... کسی که مدتهاست متوجه شدم از همون بار اول به آنا علاقه مند شده و چقدر دوستش داشتم که از شنیدن این خبر گریه ام گرفته بود و از بقلش بیرون نمیومدم... پدر بزرگ! اون چطور میخواست تحمل کنه؟ مامان لیزی! خدای من مامان رزی رو بگو... من تنها نوه اون بودم و اون منو خیلی دوست داشت... و برت... آگه من امروز در اثر یک اتفاق بمیرم... آگه... دیگه هیچوقت نتونم ببینمشون... چه اتفاقی براشون میوفته؟ چیکار میکنن؟

وقتی رسیدیم جلوی برج تجاری جرج روتچیلد اولین ماموریتمون تو اینجا یادم اومد... حالا که فکر میکنم چقدر خنده ام میگیره... چقدر اون موقع از برت دور بودم... و چقدر حواس پرت و خوش... با تذکر آلفرد همه حواسهامونو جمع کردیم... آروم یکی یکی از در پشتی که برت برامون بازش کرده بود وارد شدیم. پشت سر آلفرد میرفتیم... پیتر بیرون تو ماشین بود تا وقتی آگه زنده رسیدیم زود حرکت کنه... امشب جرج لعنتی تو اینجا واسه خودش مجلس سخنرانی راه انداخته بود... همه هم تو سالن جمع بودن و ما آگه موفق بشیم همه شونو نابود میکنیم... آلفرد و آنا از ما جدا شدن تا به سمت سالن برن. من و برت هم به سمت بالا حرکت کردیم.

برت - رویینا بهم یه قول بده!

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم: - چه قولی؟

نابودگر شیطان

برت نفس عمیقی کشید و بعد از کمی مکث گفت: - مراقب خودت باشی... و اگه موفق نشدم... منو ببخشی... و فراموشم نکنی...

-ولی...

برت محکم گفت: - فقط قول بده!

آهی کشیدم و ناراضی گفتم: - باشه، قول میدم!

به اتاقی رسیدیم که سقف سالن سخنرانی جرج بود، کنار هاش شیشه بودو ما میتونستیم اونجا رو ببینیم.

برت کلت نقره ای رنگش رو برداشت و به سمت لوستر بزرگ وسط سالن نشونه گرفت.

با علامت آلفرد چشم هاشو بست و بعد از گفتن «روبینا یادت باشه قول دادی» ماشه رو کشید و صدایی مٹ صدای انفجار اومد و دینامیتهایی که آلفرد اونجا روشن کرد.

برت سریع گفت: - بریم بیرون سقف میریزه.

و اما اینبار صدای بزرگ انفجار دینامیتهای...

برت به اون سمت برگشت و زیر لب گفت: - خدانگهدار خائن ها... سرمو برگردوندم که ناگهان دیدم جرج رو تچیلد با دست زخمیش داره با سرعت به سمت پله های زیر زمینی میره... شنیده بودم همه اون سلاح ها رو به اون قسمت منتقل کردن...

با ترس گفتم: - برت... جرج.. زنده است!

مثل برق گرفته ها با سرعت برگشت سمتم و گفت: - چی؟

به سمت پله ها دویدم و اونهم دنبالم اومد... جرج که توی اونهمه کارتن انگار دنبال چیز خاصی میگشت با صدای پای ما برگشت وقتی ما رو دید سریع یکی از اون اسلحه های وحشتناک که حتی نمیدونستم اسمشون چیه رو برداشت و به سمتمون نشونه گرفت... برت با کلتش به دستش شلیک کرد و خیلی راحت اسلحه از دستش افتاد...

با درد تو خودش جمع شده بود... صدای تیر اندازی خبر از تنها بودن آلفرد و ملحق شدن آنا میداد... برت گفت: - من میرم بالا کارشو تموم کن بیا...

نابودگر شیطان

هنوز هم از ش میترسیدم... مامانوکشته بود... بهش نگاه کردم به نظرم مثل یک دیو تو جلد آدم جلوه میکرد و همش فکر میکردم ناخن هاش شیطانی شده. التماسهای بی تاثیرش منو یاد زوزه های گرگ مینداخت...

با داد برت به سمتش برگشتم: -زود باش روبینا!

به سمت جرج برگشتم درحالی که با ترس به من و کلت توی دستم چشم دوخته بود بهش با بغض و خشم گفتم: -کاش از خیلی وقت پیش این لحظه رو تصور میکردی و مامان رو نمیکشتی... بهت رحم نمیکنم... همونطور که تو به ما رحم نکردی... نتیجه تلاش یک عده آدم و انتقام چند نفر الان تو دستای من و بسته شده به انگشتیه که اگه ذره ای فشار بیارم همه چیز تموم میشه... تو هم باید مثل بقیه کثیف ها بمیری... بهش نزدیک شدم و با فریاد و گریه گفتم: -این یک تیره برای چند نفر... مامان... نامزد آنا... خانواده ی آلفرد... دوست برت و دخترت... عموی پیترو... و آینده ای که میتونستن داشته باشن و نابودش کردی...

و دوباره صدای تیر اندازی اما اینبار صدای تیر کلت توی دست منم توی صدای کلت و اسلحه های دیگه پیچیده شده بود...

دشمن این روزها و هیولای بچگیم جلوی چشمهای من داشت تو خون قلت میزد و رنج میکشید..

بیرحم شده بودم و داشتم با لذت قاتل مامان رو تماشا میکردم، میخواستم این لحظه ها تو ذهنم ثبت بشه، یه فیلم تماشایی... و بلاخره جون داد و زندگی کثیفش رو تموم کرد...

خون های کثیف سی شرت قرمز رو کثیف کرده بود و اما دیگه مهم نبود و در لحظه ی آخر برت دستمو کشید با عجله از اون برج لعنتی بیرون رفتیم و برج بزرگ جرج رو تچیلد در اثر چند ثانیه با خاک یکسان شد و در ثانیه ای از هم فرو پاشید!

سریع سوار ماشین شدیم و ماشین راه افتاد... اما اینبار یه فرقی داشت... همه آرامش داشتیم... امیدوار بودیم... و از کینه خالی شده بودیم... حالا جرج رو تچیلد بزرگ و دارودستش زیر خروارها خاک له شده بود...

مامان... منو ببخش... دختر کوچولوت نمیتونست تحمل کنه... اما حالا راحتته...

حدود یکماه از اون اتفاق میگذشت... اتفاقی که زندگی همه مون رو تغییر داد... مثل یک معجزه شده بود که رو هر کدوم از اطرافیانم مژده ای داشت...

نابودگر شیطان

آلفرد بعد از یک هفته رفت مکزیک تا آگه بتونه با همسرش به توافق برسه و زندگیشونو دوباره بسازه، پیترو با آرمنته ازدواج کرد... ویلیام هم از آنا خواستگاری کرد و قرار شد با هم ازدواج کنن... سم هم وقتی برگشتم بهم در اولین فرصت پیشنهاد ازدواج داد اما من نتونستم قبول کنم... چون دلم هنوز هم با برت بود... پدر بزرگ وضعیتش بهتر شده بود و درمانش رو از سر گرفت... مازیار و مینو هم برگشتند ایران... سامان میرزایی هم اموالش رو از طریق قانون پس گرفت و تونست خانواده اش رو پیدا کنه... از وقتی برگشتم ماری و رابی رو پدر و مادر صدا میزنم... دانشگاهم هم تا سه ماه دیگه تموم میشه... تنها دغدغه ی من خواسته قلبم بود که در این یکماه رفته بود... اونقدر همه سرمون شلوغ بود که نتونسته بودیم همدیگر رو درست ملاقات کنیم...

به موجهای خشمگین دریای روبه روم نگاه کردم...

از وقتی که اون اتفاق افتاد و برج روتچیلد همراه صاحبش با خاک یکسان شد، گروه نابودگران هم کارش تموم شد... پاتوقمون الان شده بود یک سالن ورزشی برای نوجوونها... منم گاهی اونجا میرفتم و مهار تهمامو نشون میدادم...

امروز همون لباسیو پوشیده بودم که قرار بود برای دوست دختر خیالی برت بخریم... با یادآوری اون شب لبخندی زدم... چه قدر شیرین بود...

صدای پایی اومد ولی نیازی به برگشتن و نگاه کردن نبود... بوی عطر تلخ برت همیشه منو از اومدنش با خبر میکرد... کنارم نشست و گفت: - چرا تنها نشستی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: - داشتم به اتفاقات این مدت فکر میکردم... به پاتوق جوونهای نابودگران...

برت- روبینا...

- چیه؟

برت- میخوام یه چیزی بگم...

- وای نه دوباره شروع نکن...

قهقهه ای زد و گفت: - نه نه اینبار نمیخوام اذیتت کنم!

- باشه، میشنوم.

برت-وقتی بچه بودم...مامانم پیش من بود اما حواسش پیش یک بچه ی دیگه...گاهی فکر میکردم شاید اون هم بچه ی مامان بوده...مامان همیشه چشم هامو خیلی بیشتر دوست داشت...یادمه میگفت چشم های من با رنگ چشم های اون دختر بچه یکیه...میگفت هر دومون چشم هامون مثل چشمهای خاله ربکااست...از اون دختر بچه بدم میومد...وقتی سم از اذیت کردنهات برام تعریف میکرد...بیشتر ازت بدم میومد و سعی داشتم به مامان بفهمونم اما اون متوجه نمیشد...تا اینکه وارد گروه نابودگران شدم...تموم رفتارهای سردم با تو به خاطر چشم هات بود که مثل چشمهای من و اون دختر بود...دختری که ازش ندیده بدم میومد...تو یه جورایی نظرمنو نسبت به اون دختر یعنی خودت عوض کردی...طرز فکر غلطم رو تصحیح کردی و با شادیهای خوبهارو بهمون یاد دادی...

کم کم بدون اینکه خودم متوجه بشم فهمیدم باهات نرم تر شدم...وای هیچوقت اون روز برفی زیبا رو یادم نمیره...وقتی باد موهای کوتاهتو توی صورتت آورد خیلی با نمک شده بودی...ماجراهامون توی ایران...همه باعث شدن برام خاص باشی...اینهمه اتفاق...نگرانت بودنهام...و توجه های خودت...عجیب باعث شد وابسته ات بشم...یادته وقتی با پیتر اومده بودیم دانشگاهتون دنبال آرمنته بهت گفته بودم اگه میخوای بهت اثبات کنم سلیقه خوبمو دختر مورد علاقمو نشونت بدم؟اون دختر خود تو بودی...

به سمتم برگشت و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:-روبینا...تو این مدت فهمیدم که دوستت دارم...حاضری بقیه این ماجرا رو با من تحمل کنی؟

با بهت هنوز داشتم بهش نگاه میکردم...باورم نمیشد اونیکه این حرفا رو زده بود...برت باشه!

کم کم تموم صورتم به جای تعجب رنگ آرامش و احساس گرفت و لبخند روی لبهام نشست...

منهم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:- معلومه که حاضرم هر دو مونو بدبخت کنم،دوتا آدم دیوونه همون بهتر که باهم باشن...

هر دو خندیدیم و دستمو گرفت و بلندم کردو گفت:- بلند شو بریم نابودگر کوچولو...

با اخم گفتم:- همیشه به جای کوچولو یه چیز دیگه میگفتی؟

لبخندی زد و گفت:-نابودگر شیطان...

با هم کنار ساحل قدم میزدیم...شاید هم پرواز میکردیم...

نابودگر شیطان

چه کسی میتونست حال اون لحظه امون رو توصیف کنه؟

لذت اونموقع ام رو؟ و شادی وصف نشدنی ام رو... ممنون خدا...

میگویند کسی را که دوست داشته باشی، وقتی از تو دور میشود... کم کم قلبت هم به نبودنش عادت میکند و فراموش میشود... اما قلب من از اولش هم او را ندیده شروع کرده بود به تپیدن... قلب من مدتهاست او را نمیبیند و ندیدنش برایش عادیست و فراموش کردنش سخت...

پایان

این رمانو تقدیم میکنم به مامان و بابای عزیزم به مناسبت سی امین سالگرد ازدواجشون...

نویسنده: اسما-ب

از همراهیتون ممنونم و اگه رمانم اشکالاتی داشت از تون عذر خواهی میکنم!